



بازرس شد
۱۶ - ۲۷

۴۵۳۴

۵۰۶۵۵

۱۶
۲۳۸۰
۴-۶

۲۳۸۶

۲۳۸۰

۵۰۶۵۶

دیوان اناری

بازدید شد
۱۳۸۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

۲۳۸۰

۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸

ای تیغ تو ملک بزم گرفته
 افسال جناب ترا گزیده
 پیشی شده در نیک بد جانرا
 از نام هوای در سوال یافت
 و آنکه ز زبان به عیار سکه
 اطراف بساط عین جانت
 مخط تو چهار را بردباری
 اسرار ملک در وقت
 شام شوق از اقیاب رایت
 که شوق سپهر از خیال زرت
 که قطر زین از نبات زرت
 زمان تو آن معنی یافت
 در لوح زبان جانی خاک پیت
 انصاف تو در ما جرای تیران
 عدل تو با عدالت عشق بازی
 عفو تو قبول شفا شکسته
 از گنجه تو وقت سوال سبیل
 بیات در دیوار آرزو را
 آرزو کرب امتلاء دایم
 بر هفت از جنبش سپاهت
 در بلاض سباه تو مرغ و ماهی
 که تو از دمای رایت
 رحمت

انصاف تو جایی ستم گرفته
 باقی جهان جمله کم گرفته
 بر پشت که پیش تو خم گرفته
 ترکیب حروف در تم گرفته
 بر چهره زرد درم گرفته
 اتفاق حدودت و قدم گرفته
 در سایه فضل و کرم گرفته
 تا شام ایام قلم گرفته
 دوکان زهر محمد گرفته
 ابرایش باغ ارم گرفته
 تا پشت سبک رنگ گرفته
 بی عین زتاب ارم گرفته
 انواره داد قسم گرفته
 آهوی چکانرا حکم گرفته
 بسیمو شایهین بهم گرفته
 خشم تو فراج الم گرفته
 تا عرش صدای نعم گرفته
 در نقش و کار نفس گرفته
 و بر آن کتم عدم گرفته
 کیتی همه کوسس و علم گرفته
 یکسر همه حکم حشم گرفته
 شیران غریب را بدم گرفته
 چون صورت شایخ بقم گرفته

عفو تو قبول
 شفا شکسته

چشم زده از دال کردان بشمارد
 در هیچ کجا نماند بای کسی آید
 بر سمت خیار می که چون تو خیزد
 هر خط شود در رخ تو در دست سبکی
 ششتر تو خانی سده از بر دودام
 تا درون کند اندر و نفس تو جگر
 تو در کف سخن خدای و چه مایه
 تا بار که ز جوان کردی بر سال
 نیستی چه در دامن این ملک مایه
 باغ به دای که در آگاه دینش
 نام بوزیری که در آنا وجودش
 صد ری که بجز منفی فتوی نفازش
 در سلو رحلال الهی که در عالمش
 آن چرا که پس میر ز تو به جویش
 در حالی ره را روح فرزند و جوی
 آنجا که زمان فلش در سمنی آید
 و آنجا که محبت او را بر ملکیت
 از سیرت و نشان رسم ملک ملکیت
 از مرتبه اذاعت در آن مبرای
 با هیچ کس که کند زور تعیین را
 این پاکه که است کیاست و شهنشاد
 ششتر که در است چه جان در ملک

هر جا که سپاه تو بافته ده
 به خواهر ترا خاکت مادر آسا
 اما که خصم تو کسین کردن
 شش که راست برشت تو آسا
 او آمده نیت را بر عیسا
 ی تو ز شنا بشن و خبر دارا
 ماسه بکالت کنتر تخته
 او در حرم آسمان برود
 نادای تو با در حرم کیتی
 اسکت سلطین روز بارت
 در طوق خنیا که ان برست
 در تو مقامات لوح دیده
 رسید عرب تا بر روز محشر
 در ایضا **بدر سلطان اسلام** **بدر شاه** **بدر شمشیر**
 کو آصف هم کو بیادین
 شش بر دل دیو دامود
 با دی که کشیدی بساط او
 مهری که طیور و وحش را
 از هم سپاهش سپاه خصم
 بای که پیش نه بقدر
 برشت جو خوش شکای
 و آن صرح مرد شراب
 در سار سرهای چشم

در سنگ نشان قدم گرفته
 از نیت پر در شکم گرفته
 خاصیت خدر اصم گرفته
 از تم صفت لاسم گرفته
 در زدی آن منتم گرفته
 دامن خک مدح و دم گرفته
 لیکن جو بیور و رم گرفته
 بر کس ره شادی و غم گرفته
 از عدل تو این حرم گرفته
 کسوان سرف خدم گرفته
 خاقان ملک ز بر دم گرفته
 جاه تو دیلات جم گرفته
 چنین تو سواد عجم گرفته

شاه جهان بنام خداوند
شیرینکاری که در طاعت زینب
دین را در کعبه در پیش نهاد
بام ترا در کعبه حقیقت است
انکه ز تارهای فعل سینه شش
انکه یارشی بزم حل کر است
بجز از صبح و آفتاب زینب
تجیه چاه شش کشیده بود ظهور گفت
راه چاه شش زینب زینب
بار خواجه ای جهان که جهان ترا
عزیماید همی ستم که ستم را
نگرت او بار دیکاشی اگر چند
نقوش از سینه کنز نهد
یا گرم اولف که چرخ ترا در
ای بسزا سار خدای که درین راه
قدر ترا بیستی که در شب نقش
حکم ترا در کار زینب کتاب است
تا زلف خدمت رکاب تو باید
خطبه ملک ترا که اندر یار
با ملامت خازن و جهت
بی بزن مهر منانان و تهنیت
بر دیک چشم جور آبله دار
قدر تو چای دوست خیمه که تقدیر

قدر و نفور در خان درای دیکینی است
شیرینک را عروق لب سحر است
زینبیک است زار کور و بی است
نفت ترا در زینب خطبه زینب است
قلعه بر خواه ملک جز جو سبی است
انکه یینش زینب جمله کزین است
گرم آسب آن یسار و بی است
انکه بود تا محبت ذات بی است
خلق چه از بجز آن چه رای زینب
عدلی کنون خود نگاه بان ای است
دور کنش چرخ زینب است
در دم دوزخ زینب است
که هر دو طبعش بیعت طبع است
در سرش انکون هوای زینب است
سایه جنت ترا در حلق حقیقت است
روز سینه ترا که کوی است
رای ترا آفتاب زینب است
توسن امام را تینی زینب است
کیت خطبه شش که در سینه است
هر چه قضا از سر غیب و تینی است
گتم عدم را که اغت و تینی است
تا که در ایرویی احصای تو چینی است
بر دراد چون طایب حلق شینی است

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

باجه قدر قدری که شمر علم بود
کسی نشان در کف تو موی که سوت
لوسن تکا خورد و کمال تو که در
لازم ازینست قسم زینب را
دو رخ مهر تو در حق است
سینه درین خطه غرض که تو گفتی
آعدا تهنیت همی بنهد زانکه
بر چه موز از غریب لنگر حضرت
در چه زینب مبارزان سپاه است
ما جو تو صاحب ترانیک ترند
کرتو با ذکر که کار کنم زانکه
و برود از جمله باز برسی در سکه
انکه آمدند شهور زینب در
ما هر جا هست خدای عزوجل یاد
شادی عز تو با دیکین در سعادت

در صف روم تو مستی سحر است
چشم زره در بر تو حاد تینی است
سند صاحت بزور چرخ زینب است
انکه جنبش قفا قفاش چنین است
آتش چشم خدای و یولعبت
آیت محیل آن جور درین است
خیمه رفیع و صبی و عورت چینی است
بچه که بر صدای اینی است
سک بچون مخالفت عینی است
وین سخن الهام اسمانی زینب است
نام تو مانم که کار زینب است
هر که یغیش شک لب همین است
طی شدن عزت نادان و تینی است
کوست که در زینب امرت و تینی است
مصطفی کل شهور و تینی است

در این کتاب

ملکت ترک و ملت تازی
مخمس روزی را که زینب
کافان فشانیا چو کرم سازنی
بستر تازیانه در بار بی
کرده با کوسن تو هم آوازی
زیر بران مبارزان بازی
هر دو با زانکه در مسازی

آسمان شکارگاه مراد
 زلف بر جسم نکار و اندر چشم
 باشد از زوای نسبت به دولت
 تیغ تو تیغ حیدر و سب
 از کشتاد تو در هوای نبرد
 توک پیکانت بر فلک در
 مرک در خون کشته غول خورد
 تو که از مد کوس و برق نشان
 در چنان سو قتی زهر من سخا
 در ز تو جان رفته خواهد باز
 ملک میکرد با فلک یک روز
 کا جنی خصم در کین و تو باز
 رونق کار من که خواهد داد
 فلک آواز داد و گفت ای ملک
 آنکه در ظل رایتش عرسیت
 آنکه بر لاف رسد عدلش
 آنکه در صرع جامع ملکش
 ساید آرد افتاب توک
 شاه سحر که کار خیر آردت
 آنکه چون آتش سناش را
 فتوح پنی که باز باشد او
 ای زمان تو به تناسخ نفسی
 ای ز جرح گفت مجاهدگان

خانه ای که در کشته اندر سوز
 بطعن بر طعم و اندر هوش تا

سینه صد تا کینه را در
 بران

با همه روزگار که کشته
 در عهد با من گویند

بسیار است
 در کمال کمال
 در کمال کمال

تا خزان و بهار تو بد کرد
 باغ عدل ترا بسا و نیز آن
 در این زقرانی آن ز بر ادبی
 تا در چون بهار بکرازی
وله ایضاً فی مدح سلطان السلاطین
 خسر و انبت همتش تو باد
 خواهد اختران غلام تو گشت
 خاتم و خیمه قصار و قدر
 آسمان و بجزه خورشید
 چون قضا رنگ مانات
 چون قدر نقوش کانیات گشت
 در بر این رویت آید
 در دقایق که کشای آید
 در حوادث که بر گاه جهان
 از این ملک در سقاقت دین
 از باران نفع و سیل طغیان
 سینه خیمه سپهر بوی سست
 آفتاب که نماز آن کانه است
 مشکلی کان حکیم مل کند
 تا کس از آفرین سخن گوید
 سوزی کان سحر چو نبرد
 سفد و کس مدح آن فلک
 چون را در مقام کون نشاد
 مدد یا نهایتی آید
 هر دو فتح خدای غر و جل

چشم بر زین
 سینه را

شده

آز کعبه اول خرمیه بخارن
 تان

سلطان سلاطین که باز پیش
 آن خسته و خسته نشان گشتن
 آن بی پروا که گنج او را
 آن شاه که در کمان ز عشق بنشین
 در خطبه جو مجید او بر آید
 سخن که در زمان او فرا رود
 تاجی که در انعام او فرستد
 باشع چهارش نمود کاری
 کردی که بر آنکست مویک او
 فعلی که بنفکند مرکب او
 در هر فراموشی بگشش را
 آری عرق اسیر تو بهاری
 و آنجا بنمای که در کمان
 لیکن چه بیازاد خجسته آری
 نشان از به انکشا خوان را
 کفتم که حدیث عواقب گویم
 چون ملک معانی نظام اوم
 الهام الهی چه گفت گفتا
 چون سایه نار ابلج گوید
 خسته و بیستار از آن بنمشه
 ای سایه آن بادشاه که دانشی
 روزی که از آفتاب صف بجا
 فرمانده دشمنان باشد
 در هر که سلطان شکار باشد
 در مرتبه کردن عیار باشد
 از تابش خورشید عیار باشد
 ز دروغ انتظار باشد
 وین در طرب انتظار باشد
 حاشا که بسرغم دار باشد
 کبی که هر آن گشت هوار باشد
 از حیرت و التماس باشد
 بر کافری جز از اغوار باشد
 در کوشش فلک که خوار باشد
 کفون جلال و سمار باشد
 در کام هدف تو شکار باشد
 طرف کرد که سار باشد
 ز دیده خورشید خوار باشد
 این واقعه گفتی بشمار باشد
 مگر خود همه چینی سار باشد
 زانی با ختم ابدار باشد
 آنرا که فرد هیچ یار باشد
 با ذکر عواقب چه کار باشد
 چون ملک عواقب از آن باشد
 از او در عیب و عار باشد
 صحرای فلک بر عیار باشد

سواران
 آن خطاب گشته
 سپهر سجد
 ت حضور تو بچیند
 سپهر از غیو انجم
 گشته آتش شانت
 چون سایه رحمت گشته کرد
 چون لاله تیغ شکفته کرد
 در دست تو که بی که بخوت
 چون در بگردان بود
 آتش زنده بر سر سینه
 از خسته شراب خصم بنشین
 جزوایت تو گویا که دارد
 الحق قطعه فوج کم تیار
 آدایه تقدیر آسمان ترا
 حکمت چو همان با آرا
 ای پادشاه که اندر آتش
 روشن بوزیری که حکمت را
 ای صاحب مادی که کارش
 آن مدد که در بارگاه ما است
 آن طاهر ظاهر شب که باکی
 ظاهر نموده که نشویش
 صد را مکه صاحب تو آینه
 اودا در بی بیچاره باشد
 اطراف هوا لاله زار باشد
 بر آن کمان بی شمار باشد
 آن نشسته که در کار زار باشد
 بر دلاوری زینهار باشد
 بر دین محراب هزار باشد
 بر خیزمانی سار باشد
 در عالم نصرت بهار باشد
 در دست علی در لقا باشد
 کورستم اسفند یار باشد
 کلام سزا که گذار باشد
 آتش که بر از جبار باشد
 کش تیغ و ظفر بود آرا باشد
 آنرا که مدد کرد کار باشد
 فرزند همان در کند باشد
 خود ملک چینی با یار باشد
 چون غمراه به کنار باشد
 از عهد و پیمان کار باشد
 در دولت و دین کرد آرا باشد
 تقدیر ز حجاب بار باشد
 از که بر او مستعار باشد
 پرده پروردگار باشد
 کت ملک بمان خاستار باشد

دین بر عتق تو ای که پس از خدا
خواه بهتر بود ای سدی دیگر کشید
سوار کرد تو عدل بر بخت
تربت تو ای که کنانک بنا در زیم
آنچه بکلیک او که خیز از آن عاقرت
از چه زین موج بود که خط تو گفت
ناگه در آتو آه خلق هست که از طبع
آتش اعدای نوح تو گفت طمان
سختی شاه باد دست جهان که جهان

باقی ناموس کفر خیز حیدر شکست
رضه یا چو بت شد سکر شکست
مخرج که نظاره بود در بر شکست
بخت تو بر او مخرج بود شکست
از زرا که شکست دولت تو شکست
بیت چون که هست سواد شکست
اصلی قسا دهان فرغ دو گو شکست
کردن کفران عاقرت تو شکست
دست ستم عدل شاه باش شکست

در بیان شیخ پروین

ای زمان نه براری روزگار است
ای ترا سپرد زین پناهی مسلم
ای کجایی کاسان منت ببرد
هر کجایی تو شتر رانی نگاری
هر کجایم تو شتر جنبان یعنی
خنده خیز ز فتح بی قیامت
داغ طاعت بر سرین چینی طهرت
در مقام سمع طاعت هر دو کیمان
حق باطل را که پدید کرد و پنهان
دی و فرادار اهرم پیش تو آرد
هر مرادی کاسان در حیب دارد
نقش مقدوری نیارد بست کردی
هر درک شکو و در هر کس

تاقیامت نه براری با دگارت
بهر هر روزی و شتای فرارت
کردی جانش کجا از جوارت
جنبش کردن طغیان استغارت
بر سر ره لغت اندر استغارت
نال دریا ز بدل بی ستارت
هر بیعت بر زبان مود مارت
شیر نازدانی و شیر مرغ آرت
حرم پنهان و لغاد آنکارت
بر در اورد ز اهر کما دگارت
بار باج که بچوبی در کنارت
جز با ستعواب ای بر شارت
کی تند ناعد ای باشد از غارت

صدای کنبه که درون میباید
بدر دجامه چون صبح از کبابی
بدل کویان کجا شد بکناهی
سهر رخ ترا از سر کلاهی
تو از نردان به نردان میباید
دهبرد بوی بستان کواهی
درو نوحی ز احماسه لایهی
درد را میرست آن بادا که خواهی

هم آذری یکسیر کرد
امل چون صبح شغرت براید
کننده اعدای ملک از شکست
تن تیغ ترا از تن قباهی
جای یک بدی که میباید
الا المیل از صد کوزه کشتی
جسان بستان بزنت با دو بیل
تقاررا حجت این بادا که کوی

در شرح بر السعید محمد بن ابوالحسن العمادیه بحر رمل بحرین

در سر آمده لب که جهان کرد حصار
توسه از زرد طلی بر کوه از نکار
سیر او ماعلی و مفعولش از می گو آواز
کراتر دگی او با همی گفت نزار
معنی اندر ورق روح همی کرد نکار
خردش غالب چون چشم قنار
مدغم اندر تلمش هر چه ملک از آواز
بود در دفتر آواز هر وزیغ اشعار
کرده در حوت بران ابدی و هوز و سوار
بگنی بر بلی سندی بد که جام عقاب
در اشارت رخ نیکوش همی گفت نکار
هم نو آید تر در زنده سوسپار
سنتفا در اندستون بود در دلو و نکار
نیک مستطهر و زو یافت خاک اشعار

در سر آمده لب که جهان کرد حصار
توسه از زرد طلی بر کوه از نکار
سیر او ماعلی و مفعولش از می گو آواز
کراتر دگی او با همی گفت نزار
معنی اندر ورق روح همی کرد نکار
خردش غالب چون چشم قنار
مدغم اندر تلمش هر چه ملک از آواز
بود در دفتر آواز هر وزیغ اشعار
کرده در حوت بران ابدی و هوز و سوار
بگنی بر بلی سندی بد که جام عقاب
در اشارت رخ نیکوش همی گفت نکار
هم نو آید تر در زنده سوسپار
سنتفا در اندستون بود در دلو و نکار
نیک مستطهر و زو یافت خاک اشعار

در شرح بر السعید محمد بن ابوالحسن العمادیه بحر رمل بحرین
در شرح بر السعید محمد بن ابوالحسن العمادیه بحر رمل بحرین
در شرح بر السعید محمد بن ابوالحسن العمادیه بحر رمل بحرین

که تن کرد همی دامن ابراز کو هر
صدد و دین سر پرده او اوچ برقص
باد داخل همی داد بوی زردخان
باز میدان دگر بود در دست زدی
تیزتر کش کردن ابرو از زرد و کجاف
پی کینه بسته همی داشت کی را کوس
خواجی بود از میان همه برتر شرف
سایه عدل پرکننده و نور احسان
عالم عیب همه بد و بدوش دیده
بر از دوسوی بود و دور و هندوی بر
در بهر شلی چون مرشدان است اندک
گاه میرد هفت یکی را کینت بر علی
عدو او هم بسیار به شتم
داست کوی که ز بسیاری آنچه بودی
همه آمدن بوالحسن عثمانی آنکه میگوید
انکه در هفت زقرانات تکلم ناراض
چرخ را با ترفتن بیک قدره در سوز
گشت بر هفت اقبال بر کشت کواه
تا شتر فاسن از راق خلاق بودن
سخت است ایستاد عدلش بیکالی که کنن
زانگ مانه شتر خراج نوار در خلیف
تا زبان قلش تیر ملک بکشاد
قلش انکه در راه نیاید طغیان

اینک است کوه بان در

برده منتب در کت را بر کشتی
یاره هفتم بنار و کوه کینتی
افعی چکان نشد در صف اینجا
از دل خارا ساید بهیچ استن
کنج را لاؤ کند بزل سمیت
ککلت از دریا کال نویشتن با بر
لازم دست خود ریای تو زان شد
تا پیش خود شیده نتواند گرفتن
جادش او نام نتواند رسیدن
در دران برداشته از برون بی
روز بهما کاسان سیاه کمان را
رخنه در کوه انکند چه کوه دست
شیریا را بخت یارث با دنه
بر فلک دور دیفنا ری در انهم
از عدد افزون نماید در عمل فی
هر سواد از لشکر دشمن دو کرد
چرف دوزخ بر کند قدرت بیکم
سایه از تفرقه کراهه کرد
جمع کرد و جزو جوشن بار دیگر
پشته چون ماسون کند ناموسان
تا که بر سر سرخ در ستم کردی
از کار از در دست
ت از وی کت آید

بزه کوه از دست کاه تیر در

کرا جارت باقی از پرده داشت
نمایت ارکان نیز زخم هموارت
تیر و نمان تر ز زخم خصم جوارت
فسته مسوزی را جو تیغ ابادت
ملک را فیه کند ککلت تزارت
دانه این معنی دل دریا عیارت
ککلت بستن بدوش جوارت
کشتی از ملک جابه بکارت
تا کما آخر خصم روز بارت
شیر کاه اسمان روز شجارت
در متوق ماند ز کردار وزارت
لرزه بر چرخ انکند چه کوه دست
انکه اداری نزار و بادارت
حکم بر اینک کردن کوارت
گاه کوشش ده سوار و صد ارت
نیز در خنجر چون دو الطقارت
که در افسته ز غنو بر دبارت
یکصد حلیا ز خضم خاکارت
گشته را کاید اندر ز شهارت
بود و جلان رضش راهوارت
کریدی در صاف استغیارت
دور دولت باد در کم زکارت
با چون امروز وی اسال بارت

خرد و این گونه نوازشنده یا پیا
 شاخ دانش مثل او طوطی نواز
 کز این سینه یار می نیاید
 اصل نام تیغ بیدی در نیست
 ای قوی باز و بخت دولت دین

دلی نیک در هیچ مقامی اعظم جز در مقام کوه طوری

زهی بگفته از من تا با ای
 جهان داری که خورشید است بسیار
 سپه داری که در عرض اول
 خردی که بنیاد نه کردن
 هفت بر آسمان دست او ام
 جهانی بر بچکس نام چنین است
 اگر در ده در پادشاهی کز
 یکی رنگ رویش تاغ آید
 و کز خورشید رای او بخواهد
 زرایش جا به یوسف بی اثر بود
 زهی باقی بیخودت سینه عالم
 در آبادی عالم تو توانی
 نه پیش آید نفاذت را تو وقت
 یکی عالم قوی و اکت به پند
 جهان هست است آنکه عوایی
 در آن موقوف کز از جهاد کون تیغ
 نشان خندان بود او را کز آن

دلی نیک در هیچ مقامی اعظم جز در مقام کوه طوری

بست کیت اشغال جهان از این
 شادمان باشی زهی مگر با احتیاق
 دخل موج تو بر تیره ز صبح ز غروب
 اگر کت مقصد سادات و بره بر اعیان
 کنی از تقویت لطف عرض را جوهر
 با در سوک حکم تو در وقت نگاه
 آتش رای تو برین بر در ماه جان
 خواب امن از تو جان عالم نگرانی
 بسیار تو بین زرد فلک گفت برسی
 هست باکت بر در کوه کوه ادب
 تا برادر فلک سر ز کربان و جوهر
 هر یک از این خرم تو کز آن کرد کباب
 هر یک از این تو کفشار در چون در چرا
 کربان از کت دست تو ز دایا بید
 خجنگ باکت پای تو سو دست عثمان
 خواست گفت کز خورشید برایت مانده
 در رباط هر ابرام فلک جن افتد
 در بر یک تو یک کت بخواهم گفتن
 عقلی اگر در هر انصاف بگویم از در
 ای روان کرده بهر هفت تکب بر زمان
 نام من سینه نقش ماه بهر هفت اعلم
 کز هر زخم زحمت من در از زرد
 خاطر دادم نفاق و چنانک اندر حال

بست کیفیت احکام ملک را معیار
 چشم بود در زهی خواهر بی استغفار
 فرج خود تو سینه بصغار و کلبا
 بخت مرصع آمال و بود در احرار
 کنی از تربیت خورشید را بیار
 خاک کسب بر علم تو بود کاه و تار
 کوشش عدل تو برین کند ز چشم خار
 در جهان خرد و بخت تو یکت بی غبار
 برین تو دهم هر چه مرا هست بسیار
 کان عین را ز بسیار تو بی آید غار
 خود در دامن امر تو گرفت قرار
 بر سر تو سخن افلاک توان کرد افشار
 بر در خاوند تقدیر توان زد سمار
 درم افشان در هزار شاخ چون در کفشار
 جز عشاق در کت دست تو نه دست قرار
 گفت خورشید که ما در سخن من مکن دار
 کز فلک را عقل حکم تو گوید که بیار
 کان جیانت و کز ز زانم بنده
 در دیار دو جهان جز تو نیاید دیار
 دی در دیده بهر هفت هفت اندر بار
 کت منور کسب از تو در صفت حصار
 هم کز نوش بهر هفت بر تو کل با غار
 گویدم کز هر آن علم کز گویش بسیار

بست کیفیت احکام ملک را معیار

چشم بود در زهی خواهر بی استغفار

فرج خود تو سینه بصغار و کلبا

بخت مرصع آمال و بود در احرار

کنی از تربیت خورشید را بیار

خاک کسب بر علم تو بود کاه و تار

کوشش عدل تو برین کند ز چشم خار

در ادب که هر پادشاه است چنانچه
 مرد با هر چه که است بدو حاجی تو
 بهر شب گنج با هر کس از عالم این
 شوم اینست و اگر کسی به ازین دانگفت
 حاش الله که زین سبزه بگویم از آنک
 این هم اقبال تو میگویم و اگر بی تو بگو
 هر کس داند و آنرا نتوان نشد سبزه
 تا گشت نشو در شسته امروز از دی
 باد بر سال سال اکت ضامن عمر
 دایم از روزی که و شرف نور افزون
 دامن عرق تو از گرد آبل در عست
 مردم اقبال فوت باد و کرده کن
در بدیع الملک شاهانین پادشاه برجست

ای برده ز شامان سبقت شای
 هم فسخ ترا بر عدد افزونی
 دایق شده در فسخ نیت
 یاس تو که از بند گند در گان
 کردن ز بی گس شرف کرده
 در نسبت شتر علم جیشت
 ملک تو چه ترا بسکون امر
 در دور تو دست ملک جا بر
 در حرم دره راست روی مهری
 کاره بود حکمت وزین معنی
 با تو هر در راه هوا خواهی
 هم دم ترا از عدم آگایی
 عالم که تو پر در ترین شای
 رنگ رخ یا قوت شود گاهی
 در نوبتی جاه تو هر گاهی
 شتر ملک افتاده بود باهی
 ز هر تو ملک را زستم ناهی
 چون سایه شمعیت بگوت ناهی
 در حجاب درانست روی ماهی
 در هر چه کنی خای از اگر آهی

در این
 در این

با قانع خصلت نبود سخنی
 اخواه برست از شوکت
 محو است ز نسبت و درق امکان
 ای روز بداندیشی تو آورده
 سن سبزه که در یک نفس دادی
 این حال که در بلخ کنون دارم
 زین پیشی اگر کم دم کان بدی
 بر غیره چگونه تا با موز نشی
 تا در کتت حفظ تو چون بویس
 آری ز قدر شنود ز بی قدری
 تا کار کس آن نیست که او جاهد
 عر تو و ملک تو در افزایش
 دارنده نه خواه و نکو خواهی
 از شکر و لیسعت اخوایی
 یارب چه غنمه که ز استبایی
 در کردن شب دست ز بی گاهی
 صد مرتبه هم مالی و هم جایی
 از خوف پریشانی و کراهی
 آن محفل که تو نظر شای
 چون بی طبیعت شدی مای
 گذشتی اندر شکم ما هی
 یوسف ز میان در گران جایی
 کارت هم آن باد که آن خواهی
 تا عدل فزایی دستم گاهی

دلین بدید ایضا یعنی بیخ پرورش و پیرایه سوس پیران
 ای بنشاهی ز هر شامان فرد
 آسان مثل تو نادیده جواب
 بر جهان ای ز جهان جاه تو پیش
 کردن سایه کنون ما در شاخ
 پادشاهت کان نه با نازدهت
 بر توان آمدن از در افشاک
 پاست اسوس معادن مگرد
 مسرع حکم تو صدها بار افزون
 که نه از عشق کنیت بودی
 ای بی جای که کشد خاک دست
 مستری نظرت مرغ خیزد
 مجلس و معرکه را هر دم و مرد
 دولتت سایه از افشان گسترده
 همه بی خار همی از کبود و در
 با هوای تو گزند نیست گزند
 بر توان ناخشن از در و زخ سرد
 لعل را روی جو ز کرد زرد
 جریح را گشته بود گزاره بر و
 ز انکسین موم کجا گشتی فرد
 دامن اندر ملک باد نور د
 ماکه

مهر

در این
 در این

نور راه بازده سار

چنان هموارم سلامت می بود
تا باین که مراد دهنی سخی و کفش
خرف چو نگر اندر ستم پیرانه
شکار در گفت کز این جوی برین
اندر آن عهد که تعلیم پیدا
بالله از نیت این باشد چو نگر
گفته آری چو نیت است بر این
چون بچون بر سیدم ز من بچون
باز از آن سواد و لیلیای جهان
رفت و بر لب از آری بچون
باز باز آمد و گفتا که بری سلامت
گشتی آوردن ستم در و درو بهم
او چو نیت می یکی گوشت گشتی نیست
آخر الامر چو نیت سلامت گشت
عصه دیدم چون جان و جانی بوشی
گفته ای گشتی نیست و سواد تر من
باشن تا نگر برین و در و بار ملک
تا درین بودم کز دی ز در نگر نیت
آزین کردم بر شاه که در در دهان
آدمالقدر او در و نیت پیشم
داستی بود سید ز بر ستم زین
بوسه دادم و زانو و در نیت
بصارت بسوی خود با در خرام

سخن که در کتب کلامی جوی برین
نور داشت و داشته ز نیت گناه

باید آن نگر در نیت بر چو نگر
عصه پیش نیت بر چو نگر

باید که چون با خدا در این نیت
بسی که بر نیت سید و نیت
صدا از نیت و نیت

سخن که در کتب کلامی
نور داشت و داشته ز نیت گناه

باید که چون با خدا در این نیت
بسی که بر نیت سید و نیت

این نیت گفت و او دست می گونش کرد
نیت شدم و قصد رکایش کردم
گفت ما را بر شاه فراموش کن
گفتم آخر نه بهمانا که من آنکس پیشم
شده در که اعلا خدای خدایان
شاه جدید دل با نیت سید احمد نام
انکه با خضر او دست قفا که از او ای
در نیت دل طلب دهنی کسان
چون از و صاحب بارم بشی سید گشت
حاجت گشت معاذ الله از و باز کرد
زین قدم من جویدی گفتم بچون
چون ز ابرام لبر دست ملک خدای
ز کلمی تو برین گو که کیری کم نیت
بنگی بند بران لایق این حال بود
چنان کردم در این شهادت کردم
بر دو ما نگر بر ما بر که بر چشم
بای بایلت ز پس دست خدایان
نیت پدید ملک را ملک دارم دار

و لایق است بد صراحتی مع خدایان
ای با خاک مرکب کردن نیت
کردن کماست بر در قدر بلند تو
از آسمان که نام و لقب را نیت
نور داشت و داشته ز نیت گناه

آتش نیت سید تیغ جواب تو
خوش نیت کیت بر تو رای جواب تو
پرونده عالم دعا دل خطاب تو

سخن که در کتب کلامی
نور داشت و داشته ز نیت گناه

باید که چون با خدا در این نیت
بسی که بر نیت سید و نیت

سخن که در کتب کلامی
نور داشت و داشته ز نیت گناه

باید که چون با خدا در این نیت
بسی که بر نیت سید و نیت

مالیه ایام در موکب عالی ساهت
 ارگت زار روزی بر گشت
 خود ابر جو نامیزه بر خلق کی گناه
 در غم باورگی در غم با شتاب
 خوشی یکیت شلوک مسان تو
 گیتی زختم تو بر شای تو در گیت
 آنجا که از زبان مسان در سخن نوی
 پیدار بست با تو جهان در مقام فرم
 چون بیج سید پاک در آید همو که
 تاب تو عهد نه از سلاطین بر داشتند
 زو داد که آسان و ماکل تن کند
 ای دولت جوان تو مالک تالیخ
 خرد و روزت همه نوروز باد
 افتر بر وزشای بر سرست
 چون قضای کیند بر دزه کوی
 پیش درت پشت دردی آنگاه
 سیر کردن پیش سیر رایت
 یلگی که خشت بیمنت رود
 آتش که فعل یگانه است جسد
 یوز بمان ترا دقت نکار
 خضم راه کیند کردن قرار
 تائب روز جهان آینده اند

تا بهر که بگوید
 که از زبان
 و در غم باورگی
 و خوشی یکیت
 آنجا که از زبان
 پیدار بست
 چون بیج سید پاک
 تاب تو عهد نه
 زو داد که آسان
 ای دولت جوان

ای دولت جوان
 ای دولت جوان
 ای دولت جوان

روزی که خشت
 یلگی که خشت
 آتش که فعل
 یوز بمان ترا
 خضم راه کیند
 تائب روز جهان

ایام در موکب عالی ساهت

خرد و روزت همه نوروز باد

ای دولت جوان

روزی که خشت

دولتی بیخ نامان اندم بزور شاه بر خضاب
 مشا با ز ما ز سینه درگاه جاگت
 پرور شاه عالی دیر اوام ملک
 کردون غبار بایر منت بدینست
 هر آیت از غنا و غایت که شترست
 سیرتارگان فلکیت در بر و ج
 چشم ما هر آن قدر منت بر غلظ
 مگر تو گفت چرخ نهم را که گیتان
 رای تو گفت فرمن مدرا که گیت آن
 ای خردی که واسطه عقد روزگار
 با نوبت فلک بصوا هم سخن شده
 با خاک بارگاه تو من بنده انوری
 قسم ز خلعت تو چرا دوری از شاه
 کفتم که آب چون کفای می کن
 کفتم ز عالم خلی هست گفت نیست
 یوسف ز نیرن اگر که کفیت
 کفتم تو وقت تو ازین جمله بیت
 زان اعتماد است کوبن دور چون چشم
 گفتا شمان نو که گندی سفته خای
 تا که با چو دست نفق کیند بیکاه
 پرور شاه با دند از زمانه اش
 از کینانی دیدم در صحن سلاطین بجز که برونست
 زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده
 ز خردان چو توی در زمانه نابوده

جملوا

ای دولت جوان

ایام در موکب عالی ساهت
 ارگت زار روزی بر گشت
 خود ابر جو نامیزه بر خلق کی گناه
 در غم باورگی در غم با شتاب
 خوشی یکیت شلوک مسان تو
 گیتی زختم تو بر شای تو در گیت
 آنجا که از زبان مسان در سخن نوی
 پیدار بست با تو جهان در مقام فرم
 چون بیج سید پاک در آید همو که
 تاب تو عهد نه از سلاطین بر داشتند
 زو داد که آسان و ماکل تن کند
 ای دولت جوان تو مالک تالیخ

ای دولت جوان
 ای دولت جوان
 ای دولت جوان

روزی که خشت
 یلگی که خشت
 آتش که فعل

یوز بمان ترا
 خضم راه کیند
 تائب روز جهان

روزی که خشت

در نشاندهایی بر چارسوی آسمان
ابر بسیار روزی پیش بخت بجز
ابر که از قبح باب دست آید بود
معن و حاتم گردیدند دل دست ترا
در جهان دوران که غری بر سر کوشیدند
باشن عالیت صد منت نشود در کجا
دختران روزگارند این جواد است بن
روز بجا که خوش کرد چشمت میداد
از پس گرد سپه نوکشان آ بود
آسمان ابرق شربانه کتا بد باره
هر گمان ابری بود باز به بکمان آواد
چون بچشای غمان هر که شکست
شکر با هنرم در رخ کنی هر ساسنه
از دمای رخ تو خلق حکم در کشته
عقل با رخ تو فتوی مید بر اکون کوه
خبر تو سیر سعوات از خافیت
باجتنب انعام از کثر خیر تو تعبیرت
بر زبان نخبوت روزی بطنازی نبت
گفت لغزت بی ما با زوی نری پرورد
خسران منده را در دست این منتفا
ناب از لجه دریای حرمان دست و
بودی از پس کسر آستان بودی
لیکن از پس تصداین ناقص غایت

زهره هرگز نیاید نیز خراب چای در ی
برق بختیرو میگفت اینست عالم آری
نظره بان کند از هر شش خوی
هر یکی بر بکل آن دیگر نونشی مخفی
زایمی زادن سرتون شد هر که در آن مایه
پهلوی در ایمنی هرگز بسوی بستی
کوچو ز ابر دختر و دخترش زاید دختر
تا سواد خویش را یابو نیاید ر بهری
همچنان باشد که اندر برده شب فکری
چون بشود روزگار از گرد بجا خوی
هر شان برقی شود هر بار که می هر می
بانک شب خوش با جان بر خیزد از هر یک
ای تو تمام تو شاه لشکر هم لشکر
دائمی زبم کرد اینست سحر لای
شاید از نجان شودی معنی بوی
زان بهر با چو در زلم بر در مغوی
بر سر خشم لعین چه مغوی چه معوی
کاسان چون من نیاید نیز نوبت دوری
خفا هر زو القاری را بیاید هر ی
که میر کشی اندر هفت کشور مادی
نی لفتی بر بختی بر دی کیشان با معوی
چون در انبای جنس خویش انکس بر دی
مانده ام در تو دریای خفا چون لکن

نارده لولما با رخ تا دکلیه
بر کز جلف نامیه بران
شادوی بر ششم دوران را

در کمال

رونگه را این جنس با سن کس قصد
هم تو آستی که مشا که ترک زین داشت
تا جابا از پیش جهانها هر بهاری بدین
بی در نیست ملک و اندر گنا و ضروری
خضم چون بر کار سرگردان و دانی
آسمان ملک را در ام تو با دی افتاد

ایضا در مدح دستور ریاضت الدین محمد کویر مجرب
ای چه فعل اول از آلائش نقصان
مسندت آن کرد و عالی نیست کبریا
سایه خویشی تنه تنه چو پیش تمام
تا تو باشی مشر بر احد و حسد کی سرد
تو در آن مجمع برین نصیب سیدی کرد
باز پس مانده زهر ایت اگر متعجب و
فرق باشد خا صا اندر جلوه کاه اعتبار
آصف اردو ضبط آن ملک خجین را
آن نشیندستی کردی کلک از شتاب
گفت نیلوفر چو کلک از آب چون سیر کش
آفتاب از بیم آن کین جرم را نبت برت
که نفا دو سو نیست باس آهین بنگند
ای بیای و در خدا وندی که انو جانیست
بر بساط با کاهت جای هیچ است آفتاب
با درای هم بساطت گوید ای پیوسته
در چنین حیرت که از فرط کرم شود

چو کبکرت بر جهان از بد و فعلت برت
پایشت آن که ز نایت قدم نه سروری
کز جاه خویش در عالم بساطت کسری
کرد است ز رشود خویش پیش مشری
ماه با سبکی بر ن نشود ز به با خنیاگری
کار دانی کی بر سر هر که کرد لشگری
آز خرافتشن الهی تا بر نقش آذری
کم کار کردی سلیمان چند گاه انکسری
انگیز کلکین او نماید ز افسر اسدی
گیت او پیش کلک اندر رش انقدری
همی کلکت ز رشود بر کشید نیلوفر
درع داؤدی کند در شش از این پس بر
می توانی چون همی از آفرینش بگذری
چرخ گفتن خویشی را چند بر طایبری
عوشی داری ز بر با مان بقفت نبری
سمت زدن دقایقت بر بوز اسب کتی

انصاف آن ملک را طاعتی از این ایام

بسیار از این جنس با سن کس قصد
هم تو آستی که مشا که ترک زین داشت
تا جابا از پیش جهانها هر بهاری بدین
بی در نیست ملک و اندر گنا و ضروری
خضم چون بر کار سرگردان و دانی
آسمان ملک را در ام تو با دی افتاد

کتابت در کتب کائنات

هر کس که در این عالم جان نرشد
تسخیر او ملک تمام آسمان
آن چشم که اختیار آسمان برود
و آن کسان که با بی زبانی
انکه در مشرف صام کان زیم اوقات
و انکه نشنید بی پیام آتی در شان عمل
تا نه در ایستگاری توئی در خدمت این پادشاه
سکه را بکشند از شاه دین ماست خندانک
ملک را داری تو که از توئی که نشکند از انکه
عالی تصور خواهد شد ز عدل تو چنانک
صاحبان سبزه را بی فروغ بیرون تو
که در انعام تو عام آنکه ادای مشکر آن
تا آنکه برین بجز روزی ایم و بی ساقی
که چو سوسن دوزبان کردم جو بیل بر رفت
از فلک با این همه که در جهان هست
کنه از آری سخن همه آنکه محسوس حال
ای وجود آفرینش را حال تو الف
ای ایران بر هر که در علی آفرینش
تا نباشد بازه هر که نیکه و از ارتحال
منقسم خاطر بنیادی هر که از کردون دون
از نیستت اوستای در حقیقت با می
و را تا لیم نفاه تو توفیق را خروج
از وجودت جاودان سوره و پادشاه

یا منسی که تو نه در خدمت تو
داری بی که تو توئی در خدمت تو

الف که از ارتحال تو بودی
و در عالم آدم بودی

فشنه خبر در حق که حقا اگر سازد مقام
کار من باشد که نمودن کار تو بر نه نظام
اوده اند که چون بدست اختیار تو ز نام
گشته اند که چون بسع طاعتت بگردم
میدود در از منی که چون پشت عرق از از
میدود که چون ز عدل تو سوی مغلوبان پیام
من همی چشم که زایید تو با بی تو امین تمام
خلفه را به گشته از شاه تو که ز کت لعل تمام
دیدم که بر چه منظر بود از از نام
عون تو بر من نهد رخت خرابی از نام
بچه بر خال نشد الا بصیحه بجهت نام
خاصه از ز نسبت من خنده دارد کم دام
خرد باشد از اینچنین انعام و انکه بر دوام
همین بارم که در نامش مشکر آن قیاس
مذق با طبعی چون در آفران بیگام
در مذمت بر تنم با دو همان با و اعوام
و انکه این از لاجورد سردی بر جبهه لام
هر چه برسی اندر من سحر که کتم و السلام
تا نباشد عماره هر که جسم را از انعام
مستقل آبیال با دی و ایم از اجرام رام
از سبوت با دهنس و ز بلاست با و اعوام
در کستان نفاهی تو بیایی را ز کلام
یعنی از نیستت محمود و علی پادشاه نام

کتابت در کتب کائنات

در صبح ملک

در صبح ملک سعید نامان کنی
ای ملک ترا عرصه عالم سر کوی
بی سوک جاه تو فلک سپیده نازی
خفاقت تو نام که سر از او خطابت
توسایه نیزه آن حکم تو کس را
مهدی ز باقی تو که در حال حوادث
جز در رحمت باره عدل تو نیستند
جز رحمت و انصاف تو بهمان زمانند
چشمت و ز کان تو بر آمد که ملک
بر خواه تو خود را بر کی جو تو داند
در نسبت زمان تو نیستند غنا هر
بی رای تو که ماه ستاره در غم او خود
با دست تو که بر بنار و دم او کبر
گفته که جهان جمله بر محبت بصورت
المستزله که بهی بنشین از دور
نفرت بلب چشمه نشسته تو بکبرت
ستغای سزای امل خصم تو را دیر
ای خصم تو را حاد چون ساید تمام
حال بد بد خواه تو مانند بیارست
تا بهت ملک باعث نری و درستی
در ملک تو او را در زمانها بهمان باد
در صبح خورشید و اختر تو ز شعله کوی بر جمل مینون
ای که گشته منجر چشم دیو بهری
کوشش تا آب سیلان بیمبر بهری

کوه برت

ستغای سزای

بدر تو نشسته نیامد از تو

چو در تو

سوی هم

ای که گشته

کوشش تا آب

سیلان بیمبر

بهری

در صبح ملک

کوشش تا آب

تلمبه سوزان

مستفاد

ز آنکه در نسبت ملک تو کما باقی با د
 توی آن سایه یزدان گزین چهر تو کرد
 نامد فرسخ تو سیاره با نایق بر د
 خضر را قاعده ملک چنان می گفتم
 که برین سده ناموس فرود نمانی
 چون خود سده کند کنی از گرسباه
 ای سوا زین قضا را ترا عشق قدر
 رای اعلا ی ترا کف شود حالت پنج
 در زوایا بنشین همین غلایه مقلوب
 تو سلبی باقی و ایشان همه سوزان
 ظاهر و باطن ایشان همه بای غایت

در تلمبه

ای جهان را عدل تو آراسته
 حلقه مشرب تک زلف بر جمعت
 در دو دم خفته از باران تیر
 خضر و عشق مکن خضر وی
 کجبا خوانان دست زان نشاند
 ای بقدر و رای جرح و آفتاب
 باد ماه دولت تا کما سسته

در این دنیا بیج ملک عادل طو لکین جرم

ای جهان را ایمن از دولت طو لکین
 نموت انصاف عالم از عدل عام است
 نور دولت از حضور و غیبت خویش
 خضر و ان دل بر ترا ملک انکاهی نماند

سپهران

سپهرانان دل ز جان و جاه انگر کنند
 اختیار باج و بخشش نیست و جیت کم
 کوفری دیون کویا انر جهان نظر
 ملک اگر در دولت سبزه باخبر نیستند
 قدرت طو لکین نوعیت کوی از بند
 هفت کشور زیر فرمان گرد و نوبت هم
 جرح و کفتم و لیری میکنی در کار ما
 کبریا درگاه خواتمه تصرف کرد نیز
 لشکر طو لکین برهنه زنده ی خاک باب
 تنگ میدان مانده ی فتح و کون را پیش
 از بی اساسیت خلقت و آرام جهان
 در راه هر تک عالم کیت این حال عرض
 با هر کدم که بر دین سپهر احوال جیت
 با هر کدم عادت طو لکین در ملک جیت
 رحمتی دیری که جای کز باشد درام
 حاجت از طو لکین باید که خواهی هر آنکه
 نیست مکن از بر جهان منت جز او را کجیت
 قربت طو لکین را نیک سخن لازم است
 چون خداوندی ازین صفت هم حاصل شود
 بر جهان چون سایه ابرست و نور آفتاب
 چون جهان از دولت طو لکین دار نظام
 دست طو لکین چندان کردان سپهر

و اینها بجز اینها تا انصف هم طو لکین جرم

الست از او را است
درست هم او را که هیچ صفتی ندارد

۱۳۸

طولتکین بیخ جانرا نظام داد
 بدینش تیراج خطمبن و خطاسته
 ناموس بود فتنه بختی قوی شکست
 جوش گفان بخر بود بزرگ بر
 از خردان بیخ و بلاغت جواب نیست
 کوشش بر کبکاه بوی کبک فرست گفت
 از عکس تیغ نشو بر آتش و مال کرد
 چون سدی ای کله بچرخ رفته کرد
 و بر آسمان گرفته برهه جوش اوست
 یارب دوام دولت و ملک بقاشته
 ای فسیخ مطرب جوش و آن مقامی
دلا و تقوا و قسرتی و صبر و وفا و تقی و تقی
 ای مسلمانان از دور بچرخ چهری
 کار آب نافع اندر ضرب من اقتست
 آسمان در کشتی علوم کند آفرودگار
 کزینم دان بهر عوالت کوز بهر خند
 بر من مغزی کردی کله امان در کشت
 و در کله را جان ز غنای شامو زنی
 بر پیوستی از جهان دانی که چون آید مرا
 از ستمای فلک چندان که خواهی بچشم
 کویا تا آسلا در اسم دوران آید مست
 کوه که اندر پیله هفت کوه در آید
 بعد ما که در لکه کوب جوارش جبرمال

زبان بیشتر گرفت و بکتر غلام داد
 امرش قرار ملک سره و شام داد
 از ام ملک و دین بیاست تمام داد
 عدلش حیات تازه بخام و بیام داد
 در هر هم هر که از ایشان بیام داد
 خصمش تا خیر و سلامت سلام داد
 در نور رای بود کوشید دام داد
 آن رخص را تیغ و برای التیام داد
 زین روی ماه یک شمشیر اشکل جام داد
 چون انگ ایچی را در دوش دوام داد
 طولتکین بیخ جانرا نظام داد
 بچرخ گوهر کشتی بیام و دی کشتی برین
 در تقایق تیر و قضا ماه و کبک شتری
 شان خاک شکن اندر سکند من هر بری
 وقت شادی باد بان وقت اندر ملک
 در کرم دان هر آفریت کوز خون کن
 بکوز در طبع نام تیر دور مسخری
 چون زهن تا چند سالی ما که سالی زنی
 همچنان که پارکین کردن امید کوزنی
 دانم زیر که با من هم برین کبک دردی
 داده اندری فتنه را قیسی جلارا محوری
 بکرم از همت کوه بر که گدایی کبک دردی
 بخت تو هم جوی که دست در دوش جوی
 کردی

فرخنده که صاحب نعمت اندر بچرخ
 قسبه الامام را بچوی مسلمانان گفت
 آسمانرا اطفال بودی بچرخ کردی داکیش
 افتخار خاندان مصطفی و بچرخ و من
 محمد الدین بوطالب آن عالم کبر بچرخ درو
 آن نظام دوست و دین کاستقام عدل داد
 آنکه نبیای مادر را در کار فرستد
 در بنیاده جاه و عیبت پرورش
 در نبوت در نسب هم بارشای و رجب
 سینه خانی تقاضا شرق و غرب او راست
 آنکه پیش کلک و نطقش دو سو کوه حال
 آب و آتش را کرد همیش حاضر کنند
 کوه حیدر الدین که خواهی که وقتی در دو لفظ
 در زمان او بهر شکفت اگر تبت گفت
 خواجرات صفی الدین عمر در صدر شرح
 صفی شرق امام مغرب آن که تبتش
 بخت دین بر ساعت از فتوی او بر تبت
 احتساب تقوی او در کار کوه کوف
 ده و الفقا رطق تاج الدین تربیت را بست
 از وحش هر روز فال مشیری کبر جهان
 بیلس سبتان دین که در جده جسدی او
 تو ز کردی که در پاشه بی جلدش
 من نمیدانم که آن جنس سخن را نام بخت

تا به کوی سید که ز غنعت آمد انوری
 جانش نه با به ار که کوی بود چهری
 مکه دانم که در معبر جمانا مادر می
 کرده هم مسلمانان از خیریتش هم نوری
 عقل کل آن که از هر بدین عالم بهری
 در دل اشفاق کند با دعبار و بهری
 در همین عالم آرایش بریند متری
 بر عقاب آسمان زمان دهر بکلیدی
 کوسمان را در کشتش کند انکشتی
 آنکه هست از سندیش عباسی را بهری
 صد چمن سندی چون کوه ساری ساری
 از میان هر دو بردار در کوشش او
 سلفا هر چه آن حدیث از غنعتا شتری
 کوه است آری هر دو پادشاه کوهی
 آنکه بود او را با ساری او تا در ی
 جوش از چید سبزش کوه تاش کوهی
 دنده و کبکی چون کلک او را لاغری
 افتاب اندر جهاب دست راوی چادری
 آن یعنی تو امان با در الفقا ر حیدری
 کبکیت آن کوهیت خال شتری را شتری
 هیچ را چون کل طبیعت کشت بر این روی
 هم از نامی و هم ز هر از ضیا کوهی
 بی نبوت ستمو آن کشتش بی ساری

بچرخ گوهر کشتی بیام و دی کشتی برین
 در تقایق تیر و قضا ماه و کبک شتری
 شان خاک شکن اندر سکند من هر بری
 وقت شادی باد بان وقت اندر ملک
 در کرم دان هر آفریت کوز خون کن
 بکوز در طبع نام تیر دور مسخری
 چون زهن تا چند سالی ما که سالی زنی
 همچنان که پارکین کردن امید کوزنی
 دانم زیر که با من هم برین کبک دردی
 داده اندری فتنه را قیسی جلارا محوری
 بکرم از همت کوه بر که گدایی کبک دردی
 بخت تو هم جوی که دست در دوش جوی
 کردی

سایان لوی چون سزای انروز
 بازوی برمان ز قهر نظم الدین
 آنکه بر اسرار شرح انروزمان واقفیتی
 ناعدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام
 و آفتاب اینها اینک چنین باشد که گوشت
 در شاه او که عاقل فرخنده منصور دار
 لاشه مای رسد ایما که اسب او گشتند
 با چنین سخنان که از قهرشان عقده گشته
 همچو کویم بلخ را به بهت یارب زینهار
 باله در برین توانی بسزای مسافر قضا
 خام جهت در انکشت سیدان سخن
 باز دان آن حکام من ز خول حسود
 عیش من دین افتری طی آنرا تو هنوز
 مرد را چون همتی شد از حد کار خیرت
 چون مرد را وضع فرزند کردیش کاد
 آن بیگوم که در طی زبان نادرده ام
 که بهار کنگر زانیر ستم اندر عمر خویش
 چاه دانی بر ارم از دانی که نیرازی او
 آن تو اناسی و دانی که در ظاهر غیب
 آنکه تا ترضای وضع او را که دست
 آنکه خارا ز دانه نوان غیب خویش او
 تا زلف سب زینب خاک را تر بین مرد
 با رفته چون قهرش کیوی بربان بر کرد

مجلس سیزدهم از کتاب
 کتب است بهرین کتاب که در این کتاب است
 این کتاب در این کتاب است

بیت

بهرم صفتش از زینب و چه کردن خوش
 آنکه اندر کارگاه کنن چکان ابداع او
 در او یک عالم بهشتی روی از تو پودن
 آنکه خوشی برین مای و بر روی خردی
 آنکه گویای او را کج بودی چو خرد
 آنکه در لوح زبانه خط او از نام او
 آنکه از گلشن خراسی دیده با نیش
 آنکه قهرش داد آنچرا شایسته طلیحی
 آنکه در امعای کرمی از لعاب بر بند
 آنکه در احتیای بنوری کمال زینش
 آنکه از تعریف نیکی ساقی احسان او
 آنکه چون بر آفرینش هر فراری که عقل
 آنکه ترک یک ادب بر پیشگاه حضرت
 آنکه او را معنادم بر پای آنکه چو
 آنکه در کمال از تمداد لا ندر
 آنکه در کمال کمال خلتش خالی کند
 آنکه در مشق جا و دی را در عطای کم
 آنکه نیل مادی بر چهره بریم کشید
 آنکه از زهری که بودی مصطفی زار
 آنکه از ایما و انکشتش در کینو کند
 آنکه بر دعوتش چون بر مان قاطع قضا
 آنکه بر اسب نکرست جاودان چو لاک
 آنکه هم در عقل صنوع است هم از رخ فر

اقاب دایم کرد این آستین دانی مجری
 بی اساس با نیر از زایهای عنفری
 خوشترین آنکه منور برترین شکل کرمی
 بهمن را چونستی داد کل را منفرد
 نیستی چه در احم را عین گنگی و کرمی
 آن میکشید آن آن پر داین تنگرمی
 کشتی بر بام این سقف برین بنهادی
 و آنکه لطفش داد آستین را سدر بر روی
 کار او بسته نهادن کارگاه پیشگیری
 نوشن را با نیش داد از راه جنت میاید
 جام کاسه بری هند بر دستها که عسکری
 گفت که در گوش مانش ده دست میاید
 وقت کرد ایس را بر آستین پی بری
 کرد از زخم اجتناب او شش دایم یادی
 در دو دم کرد از زمین آسید تهری
 شد و یگانه کنه آنجا ز آنکه اخکرمی
 یک شبانی از ملک او بی همت مستکرمی
 صفت او بی آنکه باطل شد حال دقیری
 مهر کرمت از پس عهدش در بهر بی
 از چه از یک آینه بر سقف چرخ چینی
 از زبان سوسمار آدرجهت کسری
 از نخستین آستان حضرتش در کله زری
 خبر بر آتش کرمیزم و قصر سکنی نوری

اندرین سوگند اگر تا بل کردم کافر
 خود بیاناگر مشرب است کویم یک سخن
 چون مراد پنج ام از صفح اهل پنج
 بر سر یکی جنان فارغ نیاست کس چون
 دی ز خاک خاوران چون زره چو مولود
 با چشمان آن چنانها ز ابر از خاطر مرا
 این همه بگذر آخر عالم در نفس خویش
 بس چو کوی بجو کوی خط را که درش
 تا تو فرست جوی کردی از کین کا حد
 پنج عامل این گنده جز آنکه گویند
 دشمنان را پایدادان نردن آنگه
 مستقیم احوال تو تا خصم گردان شود
 این وقایع من جنان دردم که ازین بوی
 از عقاب و درختش که تو بود
 چند بوی که تو لم تازه شایع بود
 رو که از ایا جرج برسان رخنه کردی
 یک حکایت بشنوی هم از زبان نهر فوس
 و کرسی در قفس من گفت از غیب نه
 او غریب اندر جهان باشد از غیب
 خاک پای اهل علم که مقام نه نشان
 حبه اناج این اشاکه زمان در پنج

خداوند خاص و خداوند عامی
 جهان گیت پرورده اصطلاحات
 نیریزیل از نهر یاری مراد است
 رخ خطه خشان ز تعظیم بزرگت
 اجل بر تو شعلهای شناخت
 بر اطراف کردن غبار سپاهت
 بزین بر در خردی کوس کسری
 ره نهند و عاقبت را همیشه
 سلامت کینی زمیشت تو آید
 تو آن ابر دستی که که هفت دریا
 عطا دام نه بی عجب این که دایم
 کردی نهند اگر ام ملو گت
 من اینها نه نام من و اندر بس
 اگر لای توحید واجب نبودی
 شایع رسان در زمین ویر مانده
 جواز تست نفع مقیمان عالم
 حمایت تو کوس که هرگز نرارد
 چو در زرم رانی موکب فرودت
 بغرورس برزم تو کو تر در آمد
 جواز روی معنی بهشت بر نعت
 فلک ساغر ماه نو پیش دارد
 اهی بینم ای آفتاب سلاطین
 که خاتم جهانی شود در زمینت

کازی باشد که در چون من کسی است
 تادرق چون راست بی باقی ازین کز نهار
 دق صهری جادوی کرمت در وی بوی
 حبه انگلی که باشد افروش بی افروزی
 گشته ام در اندر چون آفتاب خاوری
 این عجب که آب خنکی آید از آفتاب
 کادی را عقل است از مکنات اکثری
 کور او بود و یوسند از برون مستگیری
 غصه و سار را باری بصیر آوری
 اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محوری
 جمع کردن موشن و شتی با ملک بری
 بس که بر گاری کشته او چون نو گوی
 سخته که ز این دان کی بوز اس بگری
 که در دریا تو با در خریطه کازی
 هر گانه ای ای مسکن که خاوری
 حاصد دسدی که تا سپید گشته
 تا درین انوشته باری راه باطل بگری
 بلع گفت این هم کمال است چند اشکری
 آسمان بر ساهی کوی در جهان دیگری
 هست بر آقان تو چشم هم سری هم سوری
 رایت طرک لکین بود و درای ماهری

ملک یوسف ای حاتم علی غلامت
 ملوک جهان جلد در اجتهاد است
 و انشا بحد ملک یوسف بر تنگ است

اصل غایت کوی کوی
 یابی در اریغیت با در صوم
 کوزی بر طر آن در میان خشت
 کوی که خفته خفته از روی
 شیره و سلا و دین از دست ۱۱۲

خدایا که از زمین تو زمینت
 خدایا که از زمین تو زمینت
 خدایا که از زمین تو زمینت
 خدایا که از زمین تو زمینت

خداوند خاص

تو خورشید کردن ملکی و جبریت
عجب آنکه نور تو هرگز بنوشند
ز منتقم زانکه امکان ندارد
کجا شد غنائ غنا و تو جنان
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن
بودی ملکی که حدیث کردی
الا که هیچ ایت در طیشی
مبادا که یک لالفتح رویید
مبادا که خورشید لغت برایید

در مدح ایضا در مدح صاحب کتو در یاد دین منور که بر بروج
ای عاقل بوج بنام تو بیا هی **✓** نام تو برین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهره ملک از قلم گاه رایت
تا جاده عریض تو بود عارض این ملک
مسعودی و در دادن اقطاع ساروت
که در پیش تو هیچ برض تو در آید
هر نام صینی مشا در قلم آری
در عرض جهان در نشاند که نامور
دای تو که از ملک نشسته برین بود
سجده تو که در دایره دور نکشید
بالکک تو منشی فلک را سخن رفت
آن گاه رایت که حاکمیت بنیض
یک فرم تو از عهد تاییه برودن میت
هر یک که در آن شد زود آرز
برود

این سخن که در یاد دین منور است

در مدح ایضا در مدح صاحب کتو در یاد دین منور که بر بروج

تو خورشید کردن ملکی و جبریت

قدر تو با اندازه بیسای من میت
این دایم اگر صورت چمیش زبیری
ای پشت جهانی وی از قوت باست
من بنده درین خدمت میون که بوش
دارم همه انواع بزرگی و فراغت
آن صفت را نعام که در حق نیست
با کار سن آن کرده قبول که زین پیش
در تربیت دوست و در دانش سخن
تا کار جهان جوی جان میت که خواهد
در تربیت ذنابت آن با دامت
در خدمت تو تیر از اواب علازم

خود دیدن ز شاکر تو انت کما هی
کردنش قبا می کنی مهر کلا هی
یارب که چرا از قوی پشت بنیاهی
خفرا ای من کب کند مهر کما هی
خود میدهد این شود بدین شکر کما هی
هر ساعت هر لحظه مالی و چه جا هی
با چشم بر برین بویف جا هی
کوی از ظرافت و پاداش گنا هی
کارت بچمان در همه آن با کفرهای
که سعد میفرای از کنش بکا هی
در مجلس تو زهره را صاحب طرای

در مدح ایضا در مدح صاحب کتو در یاد دین منور که بر بروج

چوشت و رنگ بر آوردن کار کن
چو بر کشید خنق دامن ز رسیط هوا
هلال عید بر آمد از شمال فلک
نهان و سید الکتی که معنی است دقیق
خیال ایچم کردن هی بختی خیال
یکی چو زورق سبکی که چو حقد نور
ببرخ بر توجیب هی سفر کرم
برج تزل و مقصد نیامدم که درو
مقیم کارم مقدم نمندی دیدم
چینش از ز برای حساب کون و ساد
ز آن خود یکی فواجر ممکن بود

خود دیدن ز شاکر تو انت کما هی
کردنش قبا می کنی مهر کلا هی
یارب که چرا از قوی پشت بنیاهی
خفرا ای من کب کند مهر کما هی
خود میدهد این شود بدین شکر کما هی
هر ساعت هر لحظه مالی و چه جا هی
با چشم بر برین بویف جا هی
کوی از ظرافت و پاداش گنا هی
کارت بچمان در همه آن با کفرهای
که سعد میفرای از کنش بکا هی
در مجلس تو زهره را صاحب طرای

در مدح ایضا در مدح صاحب کتو در یاد دین منور که بر بروج

تو خورشید کردن ملکی و جبریت

عجب آنکه نور تو هرگز بنوشند

ز منتقم زانکه امکان ندارد

کجا شد غنائ غنا و تو جنان

کجا شد رکاب جهاد تو ساکن

بودی ملکی که حدیث کردی

الا که هیچ ایت در طیشی

مبادا که یک لالفتح رویید

مبادا که خورشید لغت برایید

در مدح ایضا در مدح صاحب کتو در یاد دین منور که بر بروج

ای عاقل بوج بنام تو بیا هی

ای چهره ملک از قلم گاه رایت

تا جاده عریض تو بود عارض این ملک

مسعودی و در دادن اقطاع ساروت

که در پیش تو هیچ برض تو در آید

هر نام صینی مشا در قلم آری

در عرض جهان در نشاند که نامور

دای تو که از ملک نشسته برین بود

سجده تو که در دایره دور نکشید

بالکک تو منشی فلک را سخن رفت

آن گاه رایت که حاکمیت بنیض

یک فرم تو از عهد تاییه برودن میت

هر یک که در آن شد زود آرز

برود

و یا بحد تو بکن ده کیتی تو سن
 یکی هزار زبان به نصیب چون سوسن
 جهان چنانکه پادشاهت ز نیکو است
 ز هر جشن تو آستین است شش سخن
 شهر عبود و خارا بر و خار بین
 برکت از عباد و بعد سر و چین
 ز شرم این شود آن زرد روی بپوش
 زهر مالش بر قواست آستین
 می طبع کند کردن بگو کوز سخن
 مخالفت ز کرات زمانه زمین
 بیاید در پیش هم زمانه چون تان
 زبان لال و لب بزم بره دشمن
 جو سال دماه بتوفیق از دوا سخن
 از این زمان که تر است در استیقت
 همیشه ما که کند ایر کره و شیون
 بیاید نزل تو بر باد ملک را فرمن
 مخالفان تو بهوار و جفت مستان
 بکار آویست ادوات نشاط برن
 هزار پنج خلاف از زمین ملک کن

دو بند از الفبا عادل بن عبدالعزیز

چو زیر مرکز جسیخ مدور
 مدعیه از فلک چو بار بنمود
 چو بیخ ما چنین بر لوح مینو
 بن افش بر لوح بنام

خصال خویش چون روی در آن نیکو
 بر پنج انوار ایشان ز نام کتی
 بجز آهین سایی و نیزه سحر گوی
 فرود از روی و منزل کزین که دریم
 رخش ز می شده چون لعل بر لبی کبار
 وزان پیشین بگواهی در کز کردیم
 صحیح نقش جیکرد بی ادوات و علم
 خدنگامی شباب اندران نسبت گوی
 نجوم کس و اتع بیدی در کفستی
 زینش تراجم انجمن جان نود می
 کر روز با زویران و هم تران بر ترک
 جلال این بپیر عالم ملک و ملوک
 جهان فضل و الفضل که کفایت است
 بیای هیمت از نارسیده دست ملک
 سیر قدری گذر زین دولت او
 نه نور در زهدش کشیده رنج سپهر
 ز بیم او بتوان دید در مظالم او
 زلف بیست او در پیشش میندرون
 بجنب رای میرش سیاه روی فرد
 بر پیشش دستش بطینش که سما سخن
 ازین پیران توان کرد جو در اجسام
 حکایت از آن طبع آب در دریا
 هر ز صفت آن طبع یا دست ترن
 قدس

این است

این است

این است

این است

کتابخانه ملی ایران

ایا به مشهور

در اجسام زمین سیرش موثر
 دبری بود از برتر از فکر
 بسی اسرار هر دوی که معلوم
 هزاران بیکر چینی و اینه
 بی بر خفته دیگر خسرمان
 ز فقیش تا دم دوزخ و جوش کش
 برستش بر بطن با صوت موزون
 بر از وی سخن دیگر بود عالی
 کان آمد مرا کجا با کس نیست
 خرد گفت این هر پادشاهت
 ز عدل او همی بارد هوا نم
 جان کامل که که گشت و در مرد
 ولیکن ویران او نیست ممکن
 و زمین بر بود دیوانی و در وی
 بر در جنگ با داستان رستم
 در آرد از عدم مطلقا بنا و ک
 بر از وی خواج جوان ممکن
 ز عولش در نهایت جار عنفر
 غنی و نعمت او داشت و دین
 و در بر دیگر بود ^{پند بود}
 که داشت داشت بر آموختی
 رشای و صلاح اهل عا
 سلامت نوابت در خیا لم

وز اجرام فلک داشت موثر
 چو فکر بی نیاز از فلک و دفتر
 بسی احکام کلی کرده از هر
 زور بیکر او در دو بیکر جزا
 چو بت در میان زمین زینا و دلبر
 ز بایش تا سر اندر زرد زور
 بر یکس نوبی بر خمر اهر
 چو لشکر کاه بی سلطان و لشکر
 بظاهر از مسافر یا مجاور
 بشاه برتر از خاقان و قیصر
 ز فیض او همی زایم زمین زر
 جان عادل که که خفک است ز تر
 کوشش ممکن نباشد دین دور
 دل در قهر بایا سرخ اشقر
 بر پیش خم با سپکار حیدر
 بر در خاصیت زراستیا زنجیر
 که کلین پوشش از کلین مستور
 زیرش با سعادت همت کشور
 سعی و بخش او خست و فر
 بزرگ اندیشه جوان مسر
 که داشت بود با جنبش بر ابر
 خلاف اوفادگان و جوهر
 بنان آمد همی خجده و بی سر

انجام استیلا کرامت اولی و دوم

سوره صبح

که اندر حیرت کلی کرده ترکیب
 شب تاب ^{بهر} زرد چون بستنی تر
 بجهه گفتی تیغ کسره در
 بشاخ نور بر شکل شریا
 بنات الغش کرد قطب کران
 چو که در مکر رای خوار و نر
 و زینک سلطان معظم
 جهان چه محمود ابر از جا ه
 مؤخر عهد و در دانش مقدم
 بجنب رایش اجرام سماوی
 ذوق قدر او را روح بست
 نماند عقل با عولش هدایت
 یقینی چون کمان او نباشد
 بو پیش قدرت آن سیر کز نر
 کفش برست و پیش و در پیش
 اگر نه همی که دست در اصراف
 ز افراط نخای او شد ستی
 سوسم جنبش اندر لجه بحر
 بر آرد از تمام مای آتش
 ز بارام حلقش خاک راصبر
 بجنب این خفیف انتقال مرکز
 کوشش برسان نه ختم برایش
 لعاب این شود چون آب انبیا

هزاران در دهر و از بیدگی هر
 گذاره کرده بر هر دزه مغنر
 فداستی بر نگاری سپر بر
 چو مردار بر پیش رخ صوفی
 کنی از جرم زبرد گاه از بر
 قضای این داری داد و در
 نصیر این یزدان و چسب
 جهان حدش کف از اناکس
 مقدم عقل و در رقت مؤخر
 چو با فرسید اجرام مکدر
 نه بخر طبع او را هیچ معبر
 نگیرد باز با عیش کبوتر
 نباشد دیده او جل جواهر
 کند پیش تعاسد کند
 بر اندام و یک مترسور
 خفتش تا دست و پودش شکم
 خدای و نهی او نیست و منکر
 جان او ریش و درویشی تو انکر
 صیای لطفتش اندر شوره بر
 بر آرد از غبار تیره عمر
 نه با تعجیل دهش با در ابر
 بجان آن کسل اجمال هر
 درش عصبان کند جرح کلک
 بر آن شود چون جرم انکر

در این حدیث

اگر تکلف او شد ناف آید
چرا بار و بطن آن دو در یا
درین جنبش اگر چه توت نفس
نظامی را باشد که او را
ایا طبع تو بر جان سوختی
توی آنکس که کز جوی این برانی
توی آنکس که کز جوی این برانی
نیاز دست تو آری بهتر از تو
تو عقلی بوده در بنگر ایندراغ
که جز نور تو تا اکنون نبودست
زمین پیش و تار تو مخفف
خرد جز در دماغ تو شمشیده
تو پیش از عالی که چو روی
کنند با لطیف تو دوران کردن
بود با تو هر دو سوسا سنیگاه
خوادش چون بر کاهت رسیدند
که شب را تیرگی جنان نماند
جهان از فتنه طوفانی است در روی
اگر پروری پنی ز خود دان
و کرم سینه را هرمان من داشت
چو دارم حلقه عهد تو در کوشش
تو محمد دم و قدیمی انوری را
مرا در گاه تو بجا است در روی

نموده و بگویند که در این شعر...

تکلیف

و منگویم که تقصیری ز رفتت
ولیکن اختیار من نبودست
ازین بی با و سر کردن کردن
که کز تو غیر آن هستی در امکان
با بر ای که دادم عین کن زانکه
همیشه تا بودی پیش از امروز
همه آذرت با دی با مقرون
بهرجت رای بکرا بد همیا
حساب عمر تو چون در گردن
چنان چون مرجع خرد از سو کل
کوفت است کوفت کلام کوفت
همه در زنت چو روز عید است

در این حدیث

درین حدیث که نتوان کرد باور
که بچو رنگت نبود و مختیر
بس کردانی بودستم ای بر
زبانم آنکه کردی مقدر
بود کس تاخ تو در سینه جا که
همیشه تا بودی بعد از آذر
همه امروزت از روی با خوشتر
بهرجت کام روی آرد میسر
بیکار می که سر نامید مکرر
ز کان با برست رادت مرجع زر
یاد نه زشت بر آیین و بد اختر
بهرسالت نشاط جام و ساغر

در شرح الفاظ و معنی این کلام

هر چه زاب و آتش و خاک هوای غایت
باز هر که اندر دام خیز کلیمت داد
که کسی تعیین کند کمان گیت در زبانت
عیسی اندر آسمان هم دانم از جوی برسی
پارسی سیرت خداوندی که در تیرت شک
انکه در انگشت تیر پرسلیمان او ویم
ای از آن برتر که در طی زبانی آید نشان
حرف نا چون حلقه بر دست ای بسنج
ای بد لغت تو حاصل زانی در جستان تو
که بر خاطر و کف دست تو شکفت از آنکه

در این حدیث



قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی محکمت
سند قدر تو تن در حیرت دوران براد
خواستم گفت آسمانی نغمت گفتا گو
تو در آن اندازه از کبریا کاخ و جود
باد او در شرح حکمت نشانی دایمت
یعنی پاسده جا بهت و مسازی گرفت
تا در ایام تو در بر آفرینش بگذشت
فتح باب دست تو شکست گزاش آن
سوی چشای منیر جان جهان از گفت
سعد بگفتی چون کز در کز متع ترا
کز او ای چرخ گردون او یکی زان حیات
تا که از دوران ایم در خم سفت ملک
آتش بود ترا کز دست فارغ است
دایت عزم تو بر با هم بقا در فری
می نیارم گفت خرم باد عیدت که چرا

ایدهن فرشته بر خفاش کار محو است
زان تا سست آسمان اندر لباس است
کاسمان از جلا قطع با یک طاعت
به یکس راست بر توان نهادن کفایت
خاک از فضل جلت اساسی محکمت
فتنه را گفته کایان تا ز کین کافر است
آز را بیوسته در پای نیازی در حمت
دو آتش را میان چون آینه بایست
ایست عوالم در باران از ان شایسته
آن سعادت های دنیا بی و دینی محبت
مشترک برادر صدوسی که جامه سعادت
با چراغ صبح جلالتی دو دوشام است
آن سعادت با او در کز مری در حمت
طوبی تیره از قوج ز ما تر بر حمت
ز آنکه خود عید دو یکیتی از جودت حمت

در شرح الصالحین و الابرار روح

ای هستی داد و کستی را کمال
صدر دنیایی و هر ساعت بتو
چون وزارت آسمان زبغ شود
بخت سپار تو جوی و لای نیام
در مراتب اشابت زیر دست
اوج جا بهت را توانست در جوار
ملک را خرم تو دفع چشم ز خم

در شرح الصالحین و الابرار روح

مجلس

اصل او تا در زمین شد خرم تو
چیده گوش از لطف تو در زمین
نال از کلاکت بر عمو می شد بنصم
هر کجا است سبک دار در غمان
هر کجا نیست کران دارد رکاب
چون که بر ابر و قهرش زانو نه
بستی بر زبان چه آتش ای کجاست
عفو تو تعیین کند قدر کشته
آن جواد می تو که در ایام تو
آز از آن کثرت برت گرفت
گر شود محسوس در بای دست
اقترا ان را سعیت انامی شود
آسان را نهیت از منی کند
گر کند خورشید رای روشنست
از سوادش توان کرد روز
اقترا ان کز علفان خارج محبت
جله اکنون چون بدر کامت رسنه
خز ملک نکالست بر نیکویی
چون روان بر آفرینش اولست
طبل را کی سود دارد و لول
ز ره کربنیان کند روی از شفاع
صاحبان شمع و تاب بر و اندر است
بر نغمه و گفت کوی و جبت چوی

زان چنین ثابت اساسی امجدال
ایده چشم از کلاکت تو سحر ملال
خضر را گو کار خود کردی مثال
چرخ بسیار در رکاب اشتال
کوه بر باد غمان ا حصال
آسمان گفتا کفی ابده القفال
مثل دمانند ترا هستی حال
چو تو تلقین کند خصی سوال
بخت کمتر تروت آمال دمال
در طباع اکنون راست غلامال
اخرش کوی بود طوبی مال
فارغ آینه از هو لاد از مال
منفصل کرد در زمان اتصال
سوی جام چرخ رای انتقال
آن قدر کای بر خشت زار لطف مال
بر جهان بودی که آن بودی مال
این از آن می پرسد آیا بهت مال
در سکات را بدی کوی سکال
قیل کوی جده آنکه خواهی باشی مال
چون با اول آفرید بدوش مال
نام هستی هم بر آید ز مال
این زور را کینه د آن صاحب خیال
گر چه سود خویش را پر دمال

در شرح الصالحین و الابرار روح

توق کسراواتک در شرح وقت ۱۱۳

دولت مشغول بادارک ۱۱۳

کوشش از افعال این سخن
جام بالا مال نوشی از دست آن
هر عرض دارد از روی اینک
تا که باشد میل سمت آفتاب
سال دهد در اوقات آن رسیده باد
جاودان محروس و محفوظ از سهم
سرد اقبال تو تر و ز غرق او
سد دشمن رهن چون در آن سخن
معتدل اقبال با دی کو بر آ

در اوضاع حاکم الملکین عامر بروج

ای رایت دولت تو بر چه رسیده ۸
دی چشم و نارت چو تو دستور ندیده
بر پای تو پای تو هم نشیده
با قدر تو اوج زحل از دست شاده
در نطق جهان هر چه هر وقت گفت
اعجاز تو در شرح وزارت در کجایت
ای مردم آبی شده بی پاس تو گری
دی خانه ز روش ستم آن که بر انداخت
آ امام زمین بر در حرم تو نشسته
تم غرض نیست تو بر غار بر بسته
از خرف غیب عقد ابادیت گرفته
بر خاک درت ملک تو کوی که ز آرام
در کام جهان آب شده از لطف تو شک
کردن که یکی خوشه جنتش ماه نو آمد

تو در حرم تو نشسته

ای کسراواتک

آنگاه که کران گشت کتاب سحر
بی آب رخ طالع مهر و در تو
بشنتی شده در یک دیر اینها
دخان خزان گشته بر آن شرح کردی
ز جو زخرف فضل لطف تو سرشته
در عهد نقاد تو زستان پیکان
بیش فلک آن نیز بر آید در دوران
بی بیم ازین مرتبه تو نشسته فلک
بخواه تو چون کرم بر دست کن و خلیق
بر پرچم فلک ز شتاب تو نشسته
عجز تو ز بجز است که تو ندان کرد
تو درین دولت و در باغ وزارت
ایر در یکای پر و چه تو بود
امروز که تو نیست ایشان چو آن
تا آتش روز چنان نیست که ایشان
خشم تو چو شب باد چه جای سیه رو
رضاره چو آبی ز غنا کرد که نسته
هر ستمش از غصه کلی تازه شکفته

در شرح احوال اهل انارالدین ابو الفتح طاهر بروج

خیزد که هنگام صبح در آن ۹
نزدیک خردس از پایداریستان
خوشبختی اندر افاق جام نکو تر
ای مشتری بر که در آید به جسی

تو در حرم تو نشسته

تو در حرم تو نشسته

تو در حرم تو نشسته

تو در حرم تو نشسته

زنی بی خبری

کوز خیمه از بی بی خبری را
 بر دل نفسی اندر کستی بسزاید
 بر بوکت و کمر کمرای کمدارید
 ای ساقی مدوی در اندوز و مراده
 برین سنگن پیش کفن تو بر سنگتم
 از دست کور کشته دستور شهنشاه
 دستو رحلال الوزرا کرده ز نادوست
 صد ری که ترو خنک جهان فانی دبان
 جن بر در او هست روزی بگذشت
 هرگز تو فلک راه سعادت نکند کم
 پی منت او بیخ نفاق فلک لب انما
 از هست او شکل جبابه بکشید نه
 ای شاه جهانی که ز عدل تو جهانرا
 عدل تو همانیست که چون سایه بکسرت
 نام تو بیستی تربیت نام کوه که
 سرمایه دریا ز بیابان روی دولت بود
 کمان در نظر دای تو آمد ز حقیری
 بی دست تو کس را برادی ز حدت
 در شان نیاز آیت احسان و ایاریت
 بر تو تو دعوتیست چنان کرده تقدیر
 غم تو چه غزوتیست که بی منت تو چه
 عالم که زنده بر د بخت کلهی کرد
 کردن که بی و هم مهندس بسپرزنی

دعای حاجت کوه ۱۱۰

در خیمه

اول قدم قدر تو بود اندک چه بد است
 صاحب که ز سیر نقش تیغ سکون نیست
 او صاف تو در نسبت اواز افشانی
 در امر تو امکان غیر شهنشاهند
 در کین تو امید سلامت شهادتند
 دشمن که کین تو از بیم تو دست
 از آتش پاس تو کوه و در پست
 پاس تو شایست که در کاه شایین
 خصم تو چه پر از منو دعا عقد را
 تو سکنی و خصم تو جنان و جبین
 عشقا که ز نازک منشی جای کز آتش
 در برزه روی سر چه بر جای کوه کرد
 ای ملک ستایی که ز درگاه تو بر کشت
 سن سینه کزین پیش نوزدم درشتی
 در دست ده سال که این کوه نکند
 هر نور و نظای که در آمد ز درین
 کردن بگرداد که احسان نمیدان
 صد را تو خداوند قدیمی در برابر
 آفران مرا ز رطع پیشی تو ادای
 از خدمت فرخنده تو باز نکشند
 انعام تو بر اهل بهر که چه بدست
 تنگی که بر احوال من آید هر دو تهمینه
 جامه که در نقش هوای تو گرفت

عالم همه زهر آید و در دست زهر آید
 حاتم که ز دست کرمش کان پیر آید
 ز کرفش عیسی و آواز خر آید
 کوس که منالی ز قضا و قدر آید
 کوس که نشانی ز سعیر و دستر آید
 بی از بی حله هر هر کمر آید
 کز ساه و دینش آرزو شود و شتر آید
 با هر نقشش آتش و شتر آید
 کار از فلک دود و ز اختر شتر آید
 زیر اسکون حلیه کل سیر آید
 هرگز طرف دانشش از عمارت آید
 یکسال زغن ماده و یکسال خرا آید
 هر ملک که در عرصه ملک پیر آید
 کردون که ز احوال من آید
 در قبه اسلام مرا مستقر آید
 از چو تو آمد نه ز جایی دیگر آید
 آن طرز دل بود از آن بی چو کند
 آنگاه که هنر نامی من او را سیر آید
 زان در تو سخنها هر چون آب ز آید
 هر که که در شریف تو نشان بر آید
 کز شکر تو کام بهر نشان چون شکر آید
 از فضل تو آید نه ز فضل بهر آید
 بینه ترا ز نقش چهر بر آید

ایا اقبال توقع تو نفس نبودش
هرگز که نه بر غوغای سوس و بصر آمد
از تو که زود کردی در غالب عالم
جان و یقین است که جان تا کز آمد
تا در مثل آن که اندر سفر عمر
جان مرکب و دم زاد جهان ز کز آمد
یکدم ز جان جان تو جز نشا و عباد
کز کینت برک چنین صد سفر آمد
منصوب جهان کام تو باد که بر آید
زان کز تو بر آمد همه کای که بر آمد

وله ایضا صبح و سه نظام الملک بجزری

افزون بر معرفت دستور بر دستور باد
جاودان چشم به از جاه و جلالتش در باد
ملک را از رایت اقبال رای روشنش
تا ز اول آیت لغت بود دستور باد
من کجایم که زنی لغوی غمگین
بر درش درم رسول و غیره و غنچه باد
صبح زینک از آنیک که در ملک نفعان از تو
زین سبب دانش ملک و جاه و دستور باد
کجایم از به نظام ملک سلطان سپهر
در کایش ز اختران بویسته که کوز
هر که چون دانم آنکوز با او شده بود
رکیز خوشش چون فون تو ز آنکوز باد
در زوایای عدم کز به خلافتش در بود
بچنان در طی ستر منستی دستور باد
هر چه در اولیج کردی دست از اسرار پند
در و قیای و قوشش نه لاسطو باد
ای سیر آصف ملک سیمان دوم
جبر است را جو انس و جان خاک مجرب باد
آسمان از نیک و بد هر آیین اهل کند
شان او بر اقتضای رای او دستور باد
وز برای با سبان قدر او یعنی ز حلق
در نه اقلیم ملک ما ز نور پند سورا
مشتری را از شرف دولت سیرای پادشاه
چون کیم الله را خلوت سرای طرب باد
در کتار بار کاشن و صفت حجاب بار
و ای محراب کز بر بسته چون زین بود
آفتاب از کلبه بر خاه او روشن کند
روز دوران از کسوف غلغله خیزد
ز هر که در مجلس بزین نباشد برین
در میان اختران چون زاده طنبور باد
منشی ملک و هر چه بشنوی گوئی
چاکر ای مایه پیش تو قیغ آن منشور باد
کوزیر آفتاب از خورشیدش کز دل کند
از جالی که شتابش میدهد مجبور باد

میرزا کوزیر در امور ملک و نظام

ایران یا است

کلیت

کسب معر دست اسما را آن تر سپر است
در عمارت های عالم کز تو تو آید شد تمام
نعت جاه تو عالم را مناسبت
نعت جاه تو عالم را مناسبت
هر که با کجی نهند در کان دریا آفتاب
هر که با کجی نهند در کان دریا آفتاب
کوی کلام تو را بر شیب چو آفتاب نشو
کوی کلام تو را بر شیب چو آفتاب نشو
هر که در زنده از جام ز نعت مستی است
هر که در زنده از جام ز نعت مستی است
خواستم گفتن جهان نامور است با باز
خواستم گفتن جهان نامور است با باز
و هم باد صفت تو چون خورشید خفا شد
و هم باد صفت تو چون خورشید خفا شد
خضم بر عدت کز کف ملک از منکم است
خضم بر عدت کز کف ملک از منکم است
در نه درم جار چشم و در نیک استخوان
در نه درم جار چشم و در نیک استخوان
شاوان از دشمن مدوح چون نازک است
شاوان از دشمن مدوح چون نازک است
بند و سکونید ما درش مرکب بل خرد است
بند و سکونید ما درش مرکب بل خرد است
لیکن از جاه تو هر دم ز نیر داغ غصه
لیکن از جاه تو هر دم ز نیر داغ غصه
باغ دولت را که آیت آن غبار کینت
باغ دولت را که آیت آن غبار کینت
وین چهار آرزویش را که تعین نرفت
وین چهار آرزویش را که تعین نرفت
تا که هر هفت کشور سایشان شای بود
تا که هر هفت کشور سایشان شای بود
تا که اندر و کاین شرفا کمال است
تا که اندر و کاین شرفا کمال است
پیش صد رسته عالیت و عدی چنین
پیش صد رسته عالیت و عدی چنین
و آنکه از بر این عدل تو آید و کز
و آنکه از بر این عدل تو آید و کز
تا که کاهت کعبه امال و کاهت حرم
تا که کاهت کعبه امال و کاهت حرم
ایشا بی نیت جا بهت رایی روزگار
ایشا بی نیت جا بهت رایی روزگار

وله ایضا صبح صدر امام ابو الفتح هاکم صفر

تا جانان با نیت این معمار و آن معجز باد
تا جانان با نیت این معمار و آن معجز باد
هر که با رایت مندمس آسمان زود بود
هر که با رایت مندمس آسمان زود بود
خطبه بر نور داری عالم از سو نور باد
خطبه بر نور داری عالم از سو نور باد
هر در اهل کمان بیداری تیغ صحر باد
هر در اهل کمان بیداری تیغ صحر باد
هر که بیت المال او دارد ترا کجور باد
هر که بیت المال او دارد ترا کجور باد
شب عزب و روز مستحق رتبه کار فواد
شب عزب و روز مستحق رتبه کار فواد
باشش از درد و اجل با و دان منشور باد
باشش از درد و اجل با و دان منشور باد
گفتم او ما مورد آنکه گویش ما نور باد
گفتم او ما مورد آنکه گویش ما نور باد
در چنین خفت کز شسوی خند منور باد
در چنین خفت کز شسوی خند منور باد
گر کند خدمت همتش جل با و هم ساور باد
گر کند خدمت همتش جل با و هم ساور باد
بر در قصاب از اندر سر سلاطین باد
بر در قصاب از اندر سر سلاطین باد
رسم او کجی کز قهر اجلی معذور باد
رسم او کجی کز قهر اجلی معذور باد
همچنان مغرور این دار الفز در زور باد
همچنان مغرور این دار الفز در زور باد
کانه ز در راحت نشاء و مرک را کجور باد
کانه ز در راحت نشاء و مرک را کجور باد
بمانی عهد خندان حاصل با جور باد
بمانی عهد خندان حاصل با جور باد
از جالی هر یکی هر دم دست سده باد
از جالی هر یکی هر دم دست سده باد
نشور و بلخ و هری و مرویشا جور باد
نشور و بلخ و هری و مرویشا جور باد
کک رایت کار ساز کاین و قد و باد
کک رایت کار ساز کاین و قد و باد
از قول شاعران مدشاه مشهور باد
از قول شاعران مدشاه مشهور باد
کردن و کوشش جهان پر لولوشور باد
کردن و کوشش جهان پر لولوشور باد
جماعت فردوس کوز جام برستی جور باد
جماعت فردوس کوز جام برستی جور باد
در کینه نوبی بود از بندگی مشکور باد
در کینه نوبی بود از بندگی مشکور باد

میرزا کوزیر

میرزا کوزیر

میرزا کوزیر

میرزا کوزیر

میرزا کوزیر

باد اجراع داره فراسن جاوه بق
 تابج در نشد فرستید وقت
 در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل
 شرف کو هر اولاد نظام
 صاحب مملکت و خواجہ عمر
 بو المظفر که چون طغش
 آن پس از سبع پیش ابراع
 سیروشن بره کوی حبا
 خواهر از لای غیرش هر روز
 کاهه از ملک بنانش هر دم
 شهدار قصد کند است او
 کند از جه کند دولت او
 عدلش از جهه شود بر عالم
 اشش از نیمه زنده بر حصر او
 ای قضا اوده بجه تورضا
 والرحکم تو دور افلاک
 و ترقاف ترا بیخ طباب
 بت با قدر تو قدر کینوان
 نماید از روی صام تو نظف
 پیش حکم تو کشت ملک قضا
 روز نهم تو نهد دست قدر
 زینبت روز تماشا و شراب
 شادیت روز سواری و سکار
 اول نگر تی : آخر فضل

در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل

در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل

در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل

کر بیکشت ز کا بنما بی
 در در آینه خاطر مکر بی
 در بی کشت خدام تو شد
 وز بی شرح رسوم و سیرت
 روز کین نفس نفیس گویند
 مرکز عالی از غایت حسم
 ای ترا کردش افلاک مطیع
 بنده را بنده و خدا و نوا بنده
 بقولی که ترا قابل تو دید
 تا قیامت مشرفی یا نشد تو
 که جز از خدمت دیرینه او
 که بدر کاه تو آبی پوشش
 علم شوز ز بند بر شوی می
 چون ریاضت ز تو با بر کشت
 هم در ایام تو جایی برسد
 که بر پیشش تو کار روز اجل
 گشته تیغ اجل با دجنان
 تا بود از بی بر نشای میج
 کشته بر خضم تو چون کام تکمک
 هر چه نقد بر کنی بی منبت
 سنده صدر مقام تو صمیم

نکات بیخ بر کربل صح انور الدین کا بهر کربل
 نکات بیخ بر کربل صح انور الدین کا بهر کربل

در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل
 در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل

نکات بیخ بر کربل صح انور الدین کا بهر کربل
 نکات بیخ بر کربل صح انور الدین کا بهر کربل

در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل
 در لایضا بهر امنی صح انور الدین کا بهر کربل

بجای آنکه کسی که در آن است

بمیل و عقد جهان را زمانه است و کف کفایت و رای هوای اصل
حق است اسلام و صدر بن خدا بلند است حدی که دست طلیح
بجیب فلک است او برین کوی زمین است بند است چو که او را در جهت
برضایت او سی جرح نامشکور چو طغش آمد چناره زمانه است
ز لطیف او که انبیشه که در کف شکر ز بهر خدمت انبیشه که ز دل است
ا از زمانه شالی که از نیاست تو نوی که معده آرز عطالت مثل است
سحاب دست ترا و کترین باران با آتش اندر زاب غایت تو تم است
چو جرم نفس هر عنصر تو از نور است سببر بر شده را زنی نواز که است
چو اتصال سعور و نحس چو کج بود بر او خنک نوایب هی بر تو آنگاه
سهاک راج که نیزه لبشکه چو جب توان جهان امانی که در غایت تو
جهان امن ترا و جرم در جهت ز خواب امن تو در کون کس نشان نه
عده و خواب دست از زمین تو نیز

بجای آنکه کسی که در آن است

بجای آنکه کسی که در آن است

بجای آنکه کسی که در آن است

اگر چه مایه خواب از رغبت طبیعت خلاف نیست که آن از خرابت بگردد
شب حسود تو شایسته بیکو از چنان کرد و ز خنجر زنجش بگناه جز تر است
بهیشت تا که سرشی را روی مایه سبق چها بر غنچه نه جرح مایه بود است
چو چار عنصر و اندر جهان تعریف کن کین چهار جرم همت ز بر است
بقدر جاه و شرف در جهان شترادی که داد و دین در جهان ز تو به است
مبا و جسم تو خالی ز جانت از بی آن که جان بر جان تو دارد هر آنچه بود است
بکلام که مایه طمانه را بسپه که پای همت تو چون ملک ملک است
و لایق این جرم العاجب محمد الدین وید که زین ملک زید ز شاه در رخ سعادت بود

چو چار عنصر و اندر جهان تعریف کن

زهی ز بار که ملک تو صفر سیفر ۱۱ زمان زمان سوی این سده نویسی
زهی نشان تو تو جیه از قرآن قانون زهی میان تو ایات جو در انقیاب
بظلال جاه تو در پایه سپهر نشان بچشم خود تو در مایه وجود حقیر
نوال دست تو بظلال منت تو نشید بسج ملک تو عنوان نام تقدیر
بسی نام تو شد فال مشتهر بسود رنگس رای تو شد جرم افتاب نیز
که نهاد زهی فتنه کش کار کشی که تار زهی جرم کش عین نیز
کنند ردانی حکم تو با در اصران او دشمنی علم تو خاک را نشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک تهرال هر آنچه است از اقبال یافت خبر که نظیر
براست ز قدرت قصایا را و گفت که جت با مکان و نشست کرد و غیر
سحوم حادثه از خضعت او که در ان شتار جرح که در جنب قدر است نصیر
باستقام تو شکفت اگر قضا و قدر بهمان جوی بلو ترینه در در زمین سیر
کنند رای تو در خاک راه رایت هم بنشت ملک تو بر آب چوی آیت نیز
حریر ملک تو در حق کشنگان نیاز ز نفع شور زیادت همیکنند تا نیز
بزرگوار در حجب حال آن وعده کشد بیون تو پر دن ز عقده تا نیز

بجای آنکه کسی که در آن است

چو چار عنصر و اندر جهان تعریف کن

شاه کوی بهر بخت

بروز یازدهم از جیب روانه شوم
 اگر زمانه با تمام عظم باشد رام
 بشکل باد روم را که باد در حرکت
 چو زیر ران کشم آن مکی که را غایت
 غنائ صولت چون چنان خود گیرم
 چو بگذرم بدر خردی خود آیم
 با بریا رسیدن بجزم منبند حکیم
 بدون دولتش از غنبت داد بستم
 بقاش با بد بیکه که در شتر آید
 که در طرماه تو زست و بچ از مرداد
 در کستره با عطای عمر باشد رام
 نیاید در زبان آب بی چون باد
 که ریاضت او آنگاه بود است
 که از رکاب گرام برادر زنیاد
 که هر مری نیست دم مراقب داد
 بغیر قرین فریدن ملک مثل قباد
 که او بکشت من از چرخ دولت اوداد
 که رونق نه هر چه در شتر افتاد

توضیح در بیان

توضیح در بیان

دل صبح صاحب صدر العین

شبی که انشته ام او دش در خم و بر
 چنان منی بد را زنی که کشته هر دم
 هوا سیاه بگردان فر کن هفتان
 چو آنکه آنکه هر اختر از فلک نشان
 رخ زانده جان ز رود جان بر جانان
 زار زوی لب سکرین او هر شب
 بیخود در هر عالم کسی مرا سوسن
 گهی زگریش بر فرج شده کردن
 رخ زوید و بر از خالهای سنگرین
 زگره ناک من چشم غلویان شده کور
 فلک منده جان کرده مرا بالین
 شب دراز و چشم منی شوک نره
 بران صفت که ز بخش بود بر سر
 سپهر باز بر آید می شنی و بگر
 فلک بود بگردان فر کن هفتان
 دوران بر اختر در جان من نرا آنکه
 لیم ز آتش دل شگفت دل بر د بر
 برم ز آتش دل همی نور آب شکر
 نبود در هر کسیتی کسی مرا عجز
 گهی ز نالاس بر فرج شده کشر
 بر از خالهای سنگرین
 ز آه نالاس من گوش غلویان شده کور
 چنان ز آتش دل کرده مرا بالین
 عقیق آب چکامه بر صغیر زر

بوجر ز درین شوی یکی چندست
 سز ز لطف تو که استماع فرمای
 ز دست آن بر فتح گزنی تو یاف
 بمن رسید ز بهنام مهر چشمه مهر
 چنین بود که جز در دم هم آرد
 با تمام جدا و نگر غنایت اوست
 دعوات لغتم و جای دعوات بود الهی
 بی توقع من بنده خود همین بودت
 بطف تو که ز پوزشت گزشتش نقصان
 همیشه تاب خود در قیاسی بر جوان
 ز انکس دیدم بر خواه تو سپید چکار
 که از تابع آن هیچگونه نیست گزینم
 جهان دقیقه که آن پیشا کند تقویر
 ردیف کینت او سز را بستاد و دام
 بقدر جز و سخت آرد و جز و نظر هم
 درین دو جهت بفرمان شاه و امر دریم
 هزاره تو ما رخ دل از صف و کسب
 دران مینوی که از آسمان بودیم
 چو در تویم در جبر و در تعلیل و کثیر
 بس تو که تیا بود دانشش تقصیر
 مطیع کنت جهان تو یار عالم بر
 ز رنگ روز به انوشی تو سیاه چویم

دک ایضا بند در کمال
 قیام کرد و سپید و بر دودیه نهاد
 زبان بشکر خوار و زود گراو بکشا
 چو کشت کشت باقی سیر از نقاد تو باد
 اگر خواهی و حاضر کنی ز روی نقاد
 مگر که عهد تو شرس شد و جهان تو باد
 ز من سپهر کند انز ما زار بینا و
 پس از روی رخساری از و شکر آباد
 ز سار علم و شعوت نشن را
 که بنده کیش کند سر و سوسن آراد
 هزار شل چو من بنده سینه شرباد
 تنی بخدمت کوژ و ولی ز دولت نشاد
 شال عالی دستو چون بر بنده سپید
 شادی غزوجل را چه کرد سجده و شکر
 چو کشت کشت زهی ساکن از و ما تو خاک
 قوی که بر در امر و زوی و فردا را
 زهی که عاشق عهد نقاد دست جهان
 هر آنکه دست ز خوانده که خدمت او
 عباد دولت وین آنکه حسن دولت رفیق
 شتر منظر بر و در شکر که فتح و نظیر
 گرام دولت باشد چو چنگی شنی
 چو سر و سوسن آراد بنده شاهند
 بسع و طاعت و رفعم درست درای قوی

توضیح در بیان
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای
 این بیت در بیان استماع استماع فرمای

توضیح در بیان

زهر فلک زما تیر هیچ نشان
 بدست عشق گرفته امید امن دل
 رسم برود ز شکایت ازین فلک کیم
 نظام ملک و سلطان وین و مد خدای
 همرا که وزارت بود نظام کونست
 سپهر قدر زمین حلم و اقبال لغا
 جهان سوزا حکام او دینک و سید
 یکی بدست او در زو شبک ده زبان
 ز نام خویش بوی قیافه سپرده قضا
 نه از موافقت او قدر بهای روی
 نعال ملک او دارد آن بهما و شرف
 کزین گفته عودسان غده را مار
 اگر سوسم نه پیش کرده بر بحر
 شود ز راحت این خاک این کور چهر
 اگر تو بر سخا تو اینش همی چه عجب
 در سخای مصور تر به هر کز
 نسیم در دردم همی آسان باشد
 آبا پیش و بخشش با قناب زدن
 ترا سزد که بود که کلاعت فرمان
 مرا سزد که بود که نظم مدحت تو
 مرا جهان اگر اندر جهان کسی باشد
 اگر بگفت در زمان مثل شرف اخطا ن
 زنت حکمت و بهمان دین زما مثل

تو آنکسی که ترا مثل نافرید این
 ستا بنام تو بید هی چه جسم بروج
 وجود خود سخا بی کف تو مکنیت
 اگر ترا آتش خشم تو بر سگال تو را
 تو آنکسی که اگر با فلک بنتم شری
 چه غم خوری که اگر بر سگال تو مثل
 همان گشته بعد و تیغ نو که با جرم
 هست تا که بود با دو خاک و آتش تو
 بقاقت با دو چنگک و چراغ آتش تو
 که قول در ای حواست تو ام عالم را

دل زنی الاصل شباب الدین والاصل العالم حسن محمد باقر و اهل بیته
 عود ملکات عود چه نامده است
 در نطق ملک سلیمان پسر داد
 چشم بر دور که بسی تنظیم است
 ای برادر سخنی است بگوام سخن
 عقل داد که میا بود دو کس است
 از یکی بازوی اسلام هر سزا تو
 که هر تیغ ظفر پیش این از تیغ است
 مردی در روی از هر دو جهان منتظرانه
 قدر مجلس ایشان چه میا داد نه
 هر چه در ملک جناس است چه ظاهر حق
 تیغشان کز اذنی بر میخ شود عود خود
 ختم دولت را چون عود سیه سوزنه اند

در سخن
 در سخن
 در سخن

این کلام را در کتاب
 در سخن
 در سخن

بر تمامی حسد حاد مسدود کند
نیت القدر کالی که ز حاصل دار نه
بافر و کتم ای قایت بقصد جهان
گفت ازین هر دو یکی جز نماند بلیانیت
گفتند این دو خردانه بختین نای
گفتم اغلو طمه این چو دوی بشکفت
ایران ای بکالی که ز افکار وجود
کلی از خرد بودن بادت بطری از حد
خالی از زور تشاد تو ما در سخن
دل و عجز ملک طلب الدین و بصیف
فصل العجوب الاماق خوانند این قصه را از برای بزم کجای گفتار است و در دوره

خوش تو اهی بعد از دجای فضل هنر
سواد او پیش چون بر بند بنار کس
بنامیت هر کس کش عشق لولوبار
جاستر شده باکش طراوت طوبی
کنار دجله ز جوان سیمین شیخ
مادر و ذوق خورشید شکل بر سر آ
بوست آنکه بر ج سرف رسد خورشید
دنان لا کند ابر معدن لولو
پیشین باغ شود آسمان بونت خورشید
بونت شام هم این برانی سپار و کل
برگ عارض خوابان طلی اری باغ

کسی نشان نه در جهان چنان کسوز
هوای او بخت چون نسیم جان پرد
بندقت هر کاش غیر عالمیه بر
هوا نرفته در آتش جلالت کون
میان ر حیدر از ترکان ماه رخ کشته
بران صفت که بر آگند و بر سپهر نر
بگناه آنکه بجهار کشد حساب لشکر
کشت ر سبز و کشته با خرمین عیند
بشکل چرخ شود بوستان بگناه صحر
بگناه و بزم هم آن برین دهر اختر
میان سبزه در افشان شود کل کل

برای آنکه
شکافه رخ و از صفت با این

شکفته تر کس بویا بظنون لا درستان
ز نایک لاله زردان بران صفت کبود
نویای میلی و قوی فرو سس حکم و سار
درین لطافت با این و تو برای امید
نار شام از صحن نمک خود مرا
بران صفت که شود غرق کشتی درین
بگرد کسبه خرد اچنان خود ششقی
ستارگان هر چون لعنان نسیم ابرام
نیات نقش بکشت که در قطب خاک
بران مثال همی تانت که در کاف کشتان
ز تیغ کوه تا باید نیم شب بر و عین
سپهر کشتی نقاش نقش مانی کشت
ز برج جدی تا باید بیکر کیوان
هم خود در رفتند مشتری در جنت
ز طوف میزان همی تانت صورت برنج
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمال
برسم لعلت از آن سپهر آینه کس
نمک بلعبت مشغول ارض بنوش راه
درین هوس که ترمان نگار سپهر
خود کسسته بنام عینین سبیل
هم کرفت بولو عقیق دریا قوت
سرسنگ زرگس او می نمود بر لغزش
ز بس که بر رخ خورشید زد و در سبیل

چنان که در قدح کوه برین همی اصفو
ز ننگ غمناک کشته بدین بزم
همی کسند خجل المانهای حسیا که
بنال نیک که زیم سفر برای حفر
خود سس جرج که به هفت روی در چادر
بطوف دریا چون یکسدار و لشکر
که در خیمه چنان کشته بشقی زر
بسوک هم بر آگنده بنگون جادو
که در حقه بر زده کوه برین ز لولوبار
که در صفت نستان بر کشته صف بزم
چنانکه در قبح لاجر در صفت درد
که در زمان بکار و هزار کوز صحر
بشکل شیخ خرد زنده در میان نر
چنانکه دیده خرابان ز عینین جادو
مان صفت که می لعل انگ و سما غو
بنامت تیر در افشان زهره از هر
زمان زمان جویدی عیالیمی دیگر
جهان بیاز می شنول دین بزم هنر
بران صفت که بر آید ز کوه بیکر خور
ز ننگسته بنوشاب بدین شکر
همی صفت بندق بنفشه در سر
چنانکه رنج بر سر نه دا نهای کس
کش چو شام سن کشت و بر ک غیلوز

الهم صیبه

الهم صیبه

الهم صیبه

الهم صیبه

در آن وقت که در آن کس
در آن وقت که در آن کس

در آن وقت که در آن کس
در آن وقت که در آن کس

محمد بن ابراهیم کاتبی

بطاعت گفت که عهد و پیمان عاقلان بین
نبود هیچ گمانی بر او دشمن و ابر
جویی هرمن و شایخ خرمی مشکین
بپای علم صبی هوامند با لیلین
ندای گفت حضرت پرستار نیست
کیا شوی که تو بر تویی من نیای خوب
درین دیار بگفت نیابت هست
کین چاکر علت هزار اظلال
ز شکلهای تو عاجز روان بیلوسوس
توانستی که در فضل تو فاضلان عراق
جواب دادم کای ماه روی عالی
ترا کرد ز سامان روزگار کرد
بهر آنکه در تن من برین فراق و دواع
و یک حکم چنین کرد که کار جهان
بهر یک جهان در حق ترا
دواع کرد برین گونه چون برست جهان
بیکل عارض کلک ادهی تا پید
غلام دار که بنکام کوچ تا فلک بود
بیکت هیات مستقام و کوزن مرین
یکاه گیته بود او در پای او مدغم
توی توایم و بار یک دم فراج کفیل
بوقت جلوه کردی چون تیز خوش قنار
خردش و پیشندی ز روم در کابل

بطلعت گفت که عهد و پیمان عاقلان بین

بهرین شال بر بندی بهر دوست

مناب روئی زمین جان خوشتر است

بیای اطلس روی کن زمین بستر

رسول گفت سفر سمت بر شال سفر

کیا روی که تویی روی من نه چینی خور

درین سواد برانش ز بیعت همسر

کینه کینه نصفت هزار اسکندر

ز کلهای تو قاهر روان بومعشر

بناک پای تو روشن است بیکت بعر

باید دیده غم در دل روی آرد

صبور پیش ز فرمان از روی کند

رفا نه در دل من برین تضاد قدر

ز حکم او شوان یافت هیچ کوز من

بیون باو ملک در سفر بر باور

بسیم خام میند و کند اخضر

فروغ خضر و سیارگان بگشرد

سوار گشتم بر گره بیون بیکر

عقاب طاعت ز غمنا شکوه طوطی

بوقت جلوه ما در دوست او سفر

دراز کردن و کوتاه سم میان لاغ

یکاه راه بری چون کلاغ حیلت کرد

شال سوی بر روی زنده در شسته

بهرین نوید رسیدم درین دیار زمین

مرا بگفت عالی تقری فرسود

هزار فصل در و لفظا چه دلگش

جان اسید کشته جان شرف ابر

بهر دو ما بسیارم ز علم قضی

بهرین شال با تازه با دانا عقی

بانه نام سگند ز هزار سال

جهان نجواست مرا بخت شای زود

ز کج خا طرس حد طرد در رسید

بهرین فصاحت شوی که چشم دارد کرد

برای خدای که در وضع خویش بیگت

بذات علم که مردم بر کنت شرف

ببعض عقل مجرد که اوست منبع خبر

بشخص لطف که اوست سهل کردن

بانتهای و چو دات اولین ترکیب

بمول جنبش مخزن حق صحف مجد

باعتقاد ابو بکر و مولت ماروق

بزر در رسم دستان و عدل نوزدهان

بناک پای جهان منزه یا قسط لیلین

درین دانا نه نام کسی که وقت سخن

ز فضل خویش درین فصل بهر بیازم

اگر چنانچه درستی درستی میکند

هزار سال بقا بادشاه عالم را

کوشش حضرت شاه جهان رسید بهر

بنام شاه بهر در اضمحیم و خیر

هزار عقده در و گنگنا همه در

شوم بدالت او یک بخت و یک اثر

برای دولت مشهور خسر و فقیر

بهرین نهاد بود زنده نام آعشر

مصفاات ارسطو بنام اسکندر

که هیچ عقل نیکو احتمال ابر

بیج شاه جهان چون شوم سخن کتر

بهرین عبادت نقلی که گوش دارد کرد

چهارم برین گونه چرخ چننا در

بحق علم که دانا بود کنت حفظ

بلطف نفس سفار کراوت در سخن

بروح طاهر کراوت شرف زمان بر

بانتهای مقولات آخرین جو

بذات ایند چون بحق پیغمبر

ببرسکاری عثمان و بیت حیدر

بیماء خسر و ساسان دنا تم نوز

که هست مغز سوخته نامها یکسر

بیای خصم شاطرنشندم همسر

هر آنکسی که نوز در سر اهری باور

خدای باد بخت میان ما داور

که هست کردش کردن حکم را محور

بهرین نوید رسیدم درین دیار زمین

مرا بگفت عالی تقری فرسود

هزار فصل در و لفظا چه دلگش

جان اسید کشته جان شرف ابر

بهر دو ما بسیارم ز علم قضی

بهرین شال با تازه با دانا عقی

بانه نام سگند ز هزار سال

جهان نجواست مرا بخت شای زود

ز کج خا طرس حد طرد در رسید

بهرین فصاحت شوی که چشم دارد کرد

برای خدای که در وضع خویش بیگت

بذات علم که مردم بر کنت شرف

ببعض عقل مجرد که اوست منبع خبر

بشخص لطف که اوست سهل کردن

بانتهای و چو دات اولین ترکیب

بمول جنبش مخزن حق صحف مجد

باعتقاد ابو بکر و مولت ماروق

بزر در رسم دستان و عدل نوزدهان

بناک پای جهان منزه یا قسط لیلین

درین دانا نه نام کسی که وقت سخن

ز فضل خویش درین فصل بهر بیازم

اگر چنانچه درستی درستی میکند

هزار سال بقا بادشاه عالم را

کوشش حضرت شاه جهان رسید بهر

بنام شاه بهر در اضمحیم و خیر

هزار عقده در و گنگنا همه در

شوم بدالت او یک بخت و یک اثر

برای دولت مشهور خسر و فقیر

بهرین نهاد بود زنده نام آعشر

مصفاات ارسطو بنام اسکندر

که هیچ عقل نیکو احتمال ابر

بیج شاه جهان چون شوم سخن کتر

بهرین عبادت نقلی که گوش دارد کرد

چهارم برین گونه چرخ چننا در

بحق علم که دانا بود کنت حفظ

بلطف نفس سفار کراوت در سخن

بروح طاهر کراوت شرف زمان بر

بانتهای مقولات آخرین جو

بذات ایند چون بحق پیغمبر

ببرسکاری عثمان و بیت حیدر

بیماء خسر و ساسان دنا تم نوز

که هست مغز سوخته نامها یکسر

بیای خصم شاطرنشندم همسر

هر آنکسی که نوز در سر اهری باور

خدای باد بخت میان ما داور

که هست کردش کردن حکم را محور

بهرین نوید رسیدم درین دیار زمین

مرا بگفت عالی تقری فرسود

هزار فصل در و لفظا چه دلگش

جان اسید کشته جان شرف ابر

بهر دو ما بسیارم ز علم قضی

بهرین شال با تازه با دانا عقی

بانه نام سگند ز هزار سال

جهان نجواست مرا بخت شای زود

ز کج خا طرس حد طرد در رسید

بهرین فصاحت شوی که چشم دارد کرد

برای خدای که در وضع خویش بیگت

بذات علم که مردم بر کنت شرف

ببعض عقل مجرد که اوست منبع خبر

بشخص لطف که اوست سهل کردن

بانتهای و چو دات اولین ترکیب

بمول جنبش مخزن حق صحف مجد

باعتقاد ابو بکر و مولت ماروق

بزر در رسم دستان و عدل نوزدهان

بناک پای جهان منزه یا قسط لیلین

درین دانا نه نام کسی که وقت سخن

ز فضل خویش درین فصل بهر بیازم

اگر چنانچه درستی درستی میکند

هزار سال بقا بادشاه عالم را

کوشش حضرت شاه جهان رسید بهر

بنام شاه بهر در اضمحیم و خیر

هزار عقده در و گنگنا همه در

شوم بدالت او یک بخت و یک اثر

برای دولت مشهور خسر و فقیر

بهرین نهاد بود زنده نام آعشر

مصفاات ارسطو بنام اسکندر

که هیچ عقل نیکو احتمال ابر

بیج شاه جهان چون شوم سخن کتر

بهرین عبادت نقلی که گوش دارد کرد

چهارم برین گونه چرخ چننا در

بحق علم که دانا بود کنت حفظ

بلطف نفس سفار کراوت در سخن

بروح طاهر کراوت شرف زمان بر

بانتهای مقولات آخرین جو

بذات ایند چون بحق پیغمبر

ببرسکاری عثمان و بیت حیدر

بیماء خسر و ساسان دنا تم نوز

که هست مغز سوخته نامها یکسر

بیای خصم شاطرنشندم همسر

هر آنکسی که نوز در سر اهری باور

خدای باد بخت میان ما داور

که هست کردش کردن حکم را محور

بهرین نوید رسیدم درین دیار زمین

مرا بگفت عالی تقری فرسود

هزار فصل در و لفظا چه دلگش

جان اسید کشته جان شرف ابر

بهر دو ما بسیارم ز علم قضی

بهرین شال با تازه با دانا عقی

بانه نام سگند ز هزار سال

جهان نجواست مرا بخت شای زود

ز کج خا طرس حد طرد در رسید

بهرین فصاحت شوی که چشم دارد کرد

برای خدای که در وضع خویش بیگت

بذات علم که مردم بر کنت شرف

ببعض عقل مجرد که اوست منبع خبر

بشخص لطف که اوست سهل کردن

بانتهای و چو دات اولین ترکیب

بمول جنبش مخزن حق صحف مجد

باعتقاد ابو بکر و مولت ماروق

بزر در رسم دستان و عدل نوزدهان

بناک پای جهان منزه یا قسط لیلین

درین دانا نه نام کسی که وقت سخن

ز فضل خویش درین فصل بهر بیازم

اگر چنانچه درستی درستی میکند

هزار سال بقا بادشاه عالم را

کوشش حضرت شاه جهان رسید بهر

بنام شاه بهر در اضمحیم و خیر

هزار عقده در و گنگنا همه در

شوم بدالت او یک بخت و یک اثر

برای دولت مشهور خسر و فقیر

بهرین نهاد بود زنده نام آعشر

مصفاات ارسطو بنام اسکندر

که هیچ عقل نیکو احتمال ابر

بیج شاه جهان چون شوم سخن کتر

بهرین عبادت نقلی که گوش دارد کرد

چهارم برین گونه چرخ چننا در

بحق علم که دانا بود کنت حفظ

بلطف نفس سفار کراوت در سخن

بروح طاهر کراوت شرف زمان بر

بانتهای مقولات آخرین جو

بذات ایند چون بحق پیغمبر

ببرسکاری عثمان و بیت حیدر

بیماء خسر و ساسان دنا تم نوز

که هست مغز سوخته نامها یکسر

بیای خصم شاطرنشندم همسر

هر آنکسی که نوز در سر اهری باور

خدای باد بخت میان ما داور

که هست کردش کردن حکم را محور

بهرین نوید رسیدم درین دیار زمین

مرا بگفت عالی تقری فرسود

هزار فصل در و لفظا چه دلگش

جان اسید کشته جان شرف ابر

بهر دو ما بسیارم ز علم قضی

بهرین شال با تازه با دانا عقی

بانه نام سگند ز هزار سال

جهان نجواست مرا بخت شای زود

ز کج خا طرس حد طرد در رسید

بهرین فصاحت شوی که چشم دارد کرد

برای خدای که در وضع خویش بیگت

بذات علم که مردم بر کنت شرف

ببعض عقل مجرد که اوست منبع خبر

بشخص لطف که اوست سهل کردن

بانتهای و چو دات اولین ترکیب

بمول جنبش مخزن حق صحف مجد

باعتقاد ابو بکر و مولت ماروق

بزر در رسم دستان و عدل نوزدهان

بناک پای جهان منزه یا قسط لیلین

درین دانا نه نام کسی که وقت سخن

ز فضل خویش درین فصل بهر بیازم

اگر چنانچه درستی درستی میکند

هزار سال بقا بادشاه عالم را

کوشش حضرت شاه جهان رسید بهر

بنام شاه بهر در اضمحیم و خیر

هزار عقده در و گنگنا همه در

شوم بدالت او یک بخت و یک اثر

برای دولت مشهور خسر و فقیر

بهرین نهاد بود زنده نام آعشر

مصفاات ارسطو بنام اسکندر

که هیچ عقل نیکو احتمال ابر

بیج شاه جهان چون شوم سخن کتر

بهرین عبادت نقلی که گوش دارد کرد

چهارم برین گونه چرخ چننا در

بحق علم که دانا بود کنت حفظ

بلطف نفس سفار کراوت در سخن

بروح طاهر کراوت شرف زمان بر

بانتهای مقولات آخرین جو

بذات ایند چون بحق پیغمبر

ببرسکاری عثمان و بیت حیدر

بیماء خسر و ساسان دنا تم نوز

که هست مغز سوخته نامها یکسر

بیای خصم شاطرنشندم همسر

هر آنکسی که نوز در سر اهری باور

خدای باد بخت میان ما داور

که هست کردش کردن حکم را محور

بهرین نوید رسیدم درین دیار زمین

مرا بگفت عالی تقری فرسود

هزار فصل در و لفظا چه دلگش

جان اسید کشته جان شرف ابر

بهر دو ما بسیارم ز علم قضی

بهرین شال با تازه با دانا عقی

بانه نام سگند ز هزار سال

جهان نجواست مرا بخت شای زود

ز کج خا طرس حد طرد در رسید

بهرین فصاحت شوی که چشم دارد کرد

برای خدای که در وضع خویش بیگت

بذات علم که مردم بر کنت شرف

ببعض عقل مجرد که اوست منبع خبر

بشخص لطف که اوست سهل کردن

بر بردت سحر چون نسیم باد شمال
سرم ز خواب گران شد بختی بود
بلطف گفت که عرت هر که زینکند
کاشت که گن بر جای دصلت من
چوب ادم گای ماه روی غم سوزی
دلیک شاه بیخ بلاد مستوال است
چوب داد که چون طاعت زانست
بهر کون کون نیست با نگر
یک قصه غرا بخواه دستوری
شهرم کشت طبع نبد هر ایاری
بنام دولت مود و شاه بن زکی
بدر شاه بمراد این قصه غرا
کرای بقا تو دوران ملک را مفر
بیارگاه تو حاجب هزار چون طاقان
ز امن دانسته خرم تو پیش خوف نستان
زبان تیغ تو پوسته اردوان مدور
بشام تو بیاد جو د آ بادان
کشته دشت تو خورشید بر طاق مهر
ز وصف عدل تو باشد زبان من قمار
ز باغ تو شود گاه چشم شیر نهان
شرف طلیف ای پرورد ترا در ملک
دو شاهزاده که همست ازین درخت سما
گرنده سیف الدین اقیار ملک در تن
اسیر باغ این کشته زنده ملی هست
پنهان

ای صفت نیا روح بوی غیر
خیال آن بیت نشناختن بر
بود کوشش دولت را نصیحت کن
که هر کسی گنجد بد بری گنجد کین
مرا بجزت مشربست بود هر یگو
نیکند بر پرستد کمان خورشید نظر
در آن بوسه نشین رود کار خوشین
ز بارگاه خواد از نای زینت و فر
ز گفته تو اگر مدعی بود در خور
پادامدی و دوستی بجای آورد
ز نظم خوشین آن رنگ لبت آرد
خدای بقا توستان عدل را زبور
بهر نگاه تو جا که هزار چون قصه
ز عدل ساخته خرم تو پیش ظلم سیر
سنان ریح تو همواره در دل کافر
با احترام تو آنا بخیل زیر و زبر
نهاده کشت تو اطلاق بر ساطق
زلفت کم تو کرد در دوران من مضطرب
ز خمر تو کند وقت کینه بیه خدر
هنر بیاد همی پرورد ترا در بر
بارک و هنری کاهران نام آورد
ستوده غرا دین افتخار عدل و هنر
مصلح خیر آن کشته شتره شیری
شیر

شیرانی بود

ای صفت نیا روح بوی غیر

سوز ز بیک ز رشید چو این را طوق
سنجای این شاه ایام عدل با قانون
ربیع است این با سار و کرده توان
شال ملک این تاج ملک سلجوق
کمال یافت بدوران ملک این دیم
یوقت کینه قضا و خلاف این تاج
همیشه در شرف ملک شاهان بادند
خدا یگانا امید داشت سنده تو
بیارگاه تو هر روز بیشتر کرد
ز دخل نیت شالی و خرج او چه
اگر جهان که در پیشه بار دستوری
بسی خازن که از پادشاهان است

رسد ز شیب سپر خیر آنرا بر
عطای آن شده خرم در اندام
بدیع دولت آن در زمانه کشته سمر
نشان دولت آن خرد دولت سبخر
شرف کشت باقبال عدل آن نسر
بجای حلا قدر در تمام آن خنجر
غلام و در کمر بسته پیش نکت پدر
که دشنا و تو بر سر دوران شود سرور
کسوف بر رسم رسن تا به هر زبان پس
زلف نیت نغانی دوام اولی
غلام و از میند بود به نیتان در
بیاد بار خدا کرده شود هر خوشتر

دولت محمد علی الدین بخت

خراب کرد بیک و بخیل کشور و
دبالت کشت هر فصل و علم در حال
بخت با وقت کشت خاک وفا
بخت فتنه و بی حقیقت شخص نمر
ملک بهر نیت که زمان مصلح نمر
در دیده کشت بر زمین با کسی و لطف
نمید به شام نسیم سبیل عدل
بصدق نیت درین عهد کتبت نامر جا
ملک کشت عقاب امل زگر سسکی
چرا فرخ نیابد هوای سال امید

شیرانی بود

شیر

و چون در عدم کشت دست هیچ کس
کسوتی که صبح خاست بشری بکشد
سبیل عدل تا بگردن قطب نرف
درین جوسس که لیکار نه واری بسید
لشش نبوش یا کشته ضم صانع بطن
بخت کفت که چندی برسم بی اوان
ایدی و میر از جهان کنونی گشتا
یعون و هست سلطان عشرت ه جهان
خدا یگان سلاطین ستود و غزالین
چون کنای و لیغنی که هست
طی بکرمت جو در است سوس ملک
بفهم حکمت او حاصل است مشکل علم
نصفه در دل و ایشین کت دانید کم
باید دولت او کشت چرخ خادم ملک
زده ای بیون و کفایت حال بخت باه
توی بطالع میون همیشه مایب ملک
با حشام تو فرخنده با طالع بخت
ز عکس تیغ تو آید امانت بازو دل
غلام ملک تو بر سر نهاده آج شرف
ندیر نیل تو بکام عقل چشم خرد
بیار جدی ترا در کار بر سر کنت
صفت مدح تو در ابتدا و صفت بد
ز هول کرد تو لا غرضت زرد بکل

طی بکرمت جو در است سوس ملک

خود شکایت از این کس

که در جهان کرم کس بد بر شرف جو
بر رون برده ستود اقا سبک جو
سبب ملک که در دیگر محور جو
بشکل عبده برین کشید خنجر جو
رخش بیک نگار و وضع داد جو
ملوی تر نیست جو در برابر جو
فلک بطالع فرخنده بر جهان در جو
شباع دولت رسد لاکرک بشد جو
کمال ملک دو هم و نایخ بخر جو
بهت است با نعام فضل پر جو
توی بقوت ملک اوست در جو
بوجهت اونها هست مضر جو
سرشته در کف کاشن طبع جو جو
بیون هست او کشت ملک جا جو
خدای بخرم بیاست حال زور جو
توی برای مالونی مقام در جو
با حشام تو فرخنده کشت اختر جو
بجوگ ملک تو تو مع امانت مضر جو
عوسس کنت تو بر ای است جو
ترا دشمنی تو بکام لطف با جو
بر بر و بر ترا افتخار در جو
مثال نیت تو در ابتدا و خرد جو
ز این تیغ تو جز نیست لا جو

نیت

مست نام تو بجمع هم وجود کم
در این صفات شدی در زمانه سر وجود
دله ایقا بروج العاصب سوز الدین در وقت کسوتی نظام الدین بخر کوی
عازش ام جو کرم بیج را بخر
زقت آتش دل و ز سر یک آینه
در آب دیده بیکت زلف مشکش
مرا دلی ز غر بوش چا در آتش خود
چو کفت کفت ز سو کنت جو زده بسیم
موز مدت یک بهر ناسیده بر پای
به از سفر و غیره رفیق آوردی
چو دقت فرقت و حکام برین مکت
مرا درین غم و تیار رود دل گذار
و کر بر غم دل من می بخا ای رفت
کیاست مقصد و آنچه خواهی آمانه
چو این بکفت بر در کفشت کفتم
سفر بر می برد است و آیشین جو
به در بار که در چشم خلق خوار نشوی
آرست اگر متحرک شدی ز جای کای
بشهر خویش درون بی خطر بودم
بجوگ خاک و فلک در نگاه باید کرد
ز دست نقت این اختران جمعیتی
همی بکنت آن مدد ز در کار شوم
نظام ملک سلطان و صدرین خدای
مجدد که ز جایش کفت طلت ملک

در آن سر قدیمی
لب جو قدش خاک و جی چو ایش تر
چو ت سبیل سیراب در می احر
مرا حق زود اعش چو اندر آب شکر
که هر که از خط حکم تو بر خرام سر
موز مدت یک و حسن ناسیده بر
دلت ز صحت یاران ملک کنت
سوف کنی که جهان بر دم شود چه سقر
ز عهد و بخت و سو کنت خویشین کوزه
از ان دیار فرده مرا از ان کشور
کیا رسم و کار کی سبک
کجا ن جان و قرار دلی و نور بهر
سفر از زمانت و اوستا و بند
سبک سولگی از ایما بر دیما ی و کر
نموز راه کشیدی و ز حقای تبر
بجان خویش درون بی با بود کوه
که این گاست ز آرام و آن گیار سفر
ز دام عشوه این روز کار و دنی پرور
کرد در کار از و بافتت قدر و خطر
خدا یگان و زیران و ز بر خوب سیر
همان نظام کرم ز اینه ابدال بر

بسی سالانند که در این کلام
فادیه را کاشته در یک
غیر مرعوشان در کس
و در سرش اشکین و زنده
ایست کشت حسن
و در بیج

تیار از این کس
نمافست کنت

در چشم کجاست

باقی بای لشکر سر ما
 تیغ در دست سپیدی چکند
 در چشم موسمی که باغ هنوز
 با همین راه پهن که تا دوسه روز
 دهن لال چون دمان صدف
 لالا کوی که بر زبان هر روز
 ناهر دین که شایخ دولت دین
 ظاهر این المظفر که خدای
 الکیستی ز شکر هستی او
 و الکه از عشق نام و صورت او
 دایش از نظم که از جهان
 گلشن اندر بیان باطل و حق
 و شمش ارد صاحب حیوانه
 انری پیش ازین که بود در
 کسوت قدر است آن کسوت
 در نه اقلیم آسمان گلشنی
 ز انکس باس است انگلیس
 زده پشت پای جنت است
 سده اگر که از سعادت عام
 نرسش ز آسمان سپیدیم
 گفت شاکر ای دستورست
 ای بیای که رایت از خوا
 نایه اندر کشته نظرت

سینه

کلید از جهان ماه تو نیست
 چشم کجاست تو در جهان با
 نشسته زان سوی خواب که دنیا
 و هند ساحت تو جنت سپهر
 روضه همس تو جنت بهشت
 حیرت لغت تو چو جند اسم
 مهر تو اربشت دارد فر
 عقل آزاد بر تو می نرسد
 مرغ نگرست که رسد که هنوز
 هم ازین سوی سده درشت
 پرو اول اوم الگو جو د
 قند آسمان زانست
 در رویای دهر کجاست تو می
 گوهرت را که زنده به پشت
 آفتاب از برترت چو شد
 جرم خاشاک را از ان چو نرف
 دیو جندان علی زند که بینی
 جملی چو تو نکرد و خصم
 چون کلیم و مسیح کی باشد
 خصم چند ان هوس بر کز ترا
 با خلاف تو دست کجاست
 نوح پیغمبری که بر اعدا
 شکر این در جهان که با کرد
 فوق و تحتی که جا نور دارد
 سال و سه سه سده دارد
 روز و شب نشیوه خدر دارد
 کافر و برج ماه و خور دارد
 کفن از هر دن در دارد
 یک جهان عقل کنگ و کر دارد
 قهر تو صولت سقر دارد
 که چنان چه زیر پر دارد
 رشته در دست خواب خور دارد
 هر دلایت که آن مکر دارد
 نژاد و نژاد بر دارد
 که چو تو بر زمین بسر دارد
 دین سخن عقل معتبر دارد
 پای در جز بشر دارد
 کار کوه نه مستقر دارد
 کاب در یا شش بر تر بر دارد
 کوی سیر عمر دارد
 خود نماند همنه و کر دارد
 هر که خوب و کلیم و خر دارد
 حلم بر غفوا حضرت دارد
 که ز یک پای در سقر دارد
 قدرت اجازت لانه دارد
 انکو تو نسیق راه بر دارد

کتاب درجی است و پنج چوبل
 دانشنامه اگه سپرد دارد
 تا زنگار در چشمه جسیخ
 بر جان خیره و مشر که ز دارد
 روز عمر تو باد که بی زنت
 کز شب اش در جان سحر دارد
 بر کران بادی از خط که همان
 بتو دارد اگر خطس بر دارد
 چون گل از خنده لب بند که خرم
 داغ چو ناله بر جگر دارد

در لایق میخ نامر الین ظاهر کبر حقیقت

هرم خورشید روشن چون کاشم
 سر مغرب زو کشید تمام
 از بر خیزد سپهر تافت
 ماه ز زمین او چو ماه سیام
 چون طاب شوق ز هم بست
 شب فرو بست پرده ان ظلام
 کشف چرخ پرده کسبست
 از پیش لبتان سیم انعام
 بنجب همی بکشا که دریم
 سن و معشوق من ز گوشتیام
 گاه در سیر و تابش اجرام
 کشف مهرهای سیاه است
 بر سر حقایق مینا تمام
 این زمانه آن نوده اثر
 وان بتدبر این سپرده تمام
 محبت حدیث از آراش
 لیکن اندر نهاد چه آرام
 ز یکی رانماید آنگاه ز
 از خجالت همی شکست انعام
 تیر در پیش چرخ ز سره
 ز یکی را در کفایت زدم
 زهره در برم خسر و از بی لول
 بگنی بر ربط و بر یکر جام
 تیغ مرغ در دم عقب
 منت خورشید بر سر ختام
 دلو کبوان در دانه بکا
 ماهی مشتربا بیکتیر ز دام
 توان گشته در برابر تو
 سپر یکدگر بدفع حسام
 جوی مفتون خوش گندم
 بره ندبوح خنجر بهرام
 اسد اندر تیر از بی نور
 کام بکشد ده تابیا بر کام

نظم در وصف غمگین

عین

دین از یکدیگر نیک و ز بی
 کفای ترا روی اقام
 که بیکک شب دست اثر
 فلک بر همی کشید ارقام
 که بوی بی جره در سلطان
 کجی بی جره در سلطان
 کشف ملک خواجر در دیوان
 ملک رامید به ترار و نظام
 خواهد خوانگان مفت اقلیم
 ناصر دین حق رضی انام
 بر المظفر که رایت طرشش
 آبتی شد نصرت اسلام
 انکه با حکم او قضا و قدر
 خط باطل کشید بر احکام
 و انکه از بهر او شور و سنین
 داغ طاعت بناده بر ایام
 خواهد از رای روشنش هر روز
 جرم خورشید روشن را دام
 که در از کجک و قرتش هر دم
 قلم و فر عطا در نام
 زبیدش مهر چرخ زبیکین
 شادیش طرف چرخ طرقتام
 صلح کرد از توسط عدلش
 بجز با یکدیگر و کرم انعام
 عدل او آیت از رحمت
 بود او عالمیت از انعام
 پیش قدمش بجای قطره مطر
 از خجالت عرق چکد ز انعام
 میل فی مایه از سخاوت او
 سعه را بر کند همی ز انعام
 زهره در سر یه غنابت او
 تیغ مرغ بر کشد ز نیام
 ای ز رای و کفایت و دانش
 بخت چرخ پیش خرم تو خام
 دی نگاه صلاحیت و کوشش
 تو سن و مهر زیران تو خام
 شکر کفایت وضع و شریف
 زایه در کت خواص و عوام
 بشرت بر کوشش از افلاک
 بنزد و کوشش از ایام
 که بکوی کفایت تو کشد
 بر سر تو سن زمانه کلام
 در بخواهی مسیبت تو کشد
 دید و با باشد آشیان حلام
 در کلام تو لازمست خواب
 کوی سیامت حرف صوت کلام

نظم در وصف غمگین

نظم در وصف غمگین

در پناه اجدادین خزان دهماری
 رای تو بود اگر دیوای مالک
 رحم تو بود اگر زمین جنت سلطان
 ورنه تو دانی که شیر دایت تهرنی
 حصن هزار است اگر چه بود در آن ملک
 کعبه دلیز شد پدید نصیبش
 خود مدتی با دیش چو بگارت
 سیر سیر بچو شب کلک تو بچو
 غیبت خوار نشاء چون پیش شاه
 دست بنترک اصطلاح تو در د
 شد زری ای در ظهور سحر بر
 نافر تو خیز هر مست و معینت
 باغ وجود از نهار عدل تو چنانک
 ملک ملک از تو در لباس نظامند
 ولد ایضا بچو دست و رحال الدین بچو مضارح مع
 ای کشته بچو تو صورت کجا بچو
 یارب چگونه در ملک تو ان نهاد
 تا کلک در زمین تو جاری زبان شد
 الا از ان لعاب که خلق کلک است
 علم خدای برود تو ساخت خلق مقدر
 آن در انزل کرد یکبار حکم غیبت
 وان در انزل تعاقب قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله شمل آد مست

چون می تو بچو
 در پناه اجدادین خزان دهماری
 رای تو بود اگر دیوای مالک
 رحم تو بود اگر زمین جنت سلطان
 ورنه تو دانی که شیر دایت تهرنی
 حصن هزار است اگر چه بود در آن ملک
 کعبه دلیز شد پدید نصیبش
 خود مدتی با دیش چو بگارت
 سیر سیر بچو شب کلک تو بچو
 غیبت خوار نشاء چون پیش شاه
 دست بنترک اصطلاح تو در د
 شد زری ای در ظهور سحر بر
 نافر تو خیز هر مست و معینت
 باغ وجود از نهار عدل تو چنانک
 ملک ملک از تو در لباس نظامند
 ولد ایضا بچو دست و رحال الدین بچو مضارح مع
 ای کشته بچو تو صورت کجا بچو
 یارب چگونه در ملک تو ان نهاد
 تا کلک در زمین تو جاری زبان شد
 الا از ان لعاب که خلق کلک است
 علم خدای برود تو ساخت خلق مقدر
 آن در انزل کرد یکبار حکم غیبت
 وان در انزل تعاقب قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله شمل آد مست

چون می تو بچو
 در پناه اجدادین خزان دهماری
 رای تو بود اگر دیوای مالک
 رحم تو بود اگر زمین جنت سلطان
 ورنه تو دانی که شیر دایت تهرنی
 حصن هزار است اگر چه بود در آن ملک
 کعبه دلیز شد پدید نصیبش
 خود مدتی با دیش چو بگارت
 سیر سیر بچو شب کلک تو بچو
 غیبت خوار نشاء چون پیش شاه
 دست بنترک اصطلاح تو در د
 شد زری ای در ظهور سحر بر
 نافر تو خیز هر مست و معینت
 باغ وجود از نهار عدل تو چنانک
 ملک ملک از تو در لباس نظامند
 ولد ایضا بچو دست و رحال الدین بچو مضارح مع
 ای کشته بچو تو صورت کجا بچو
 یارب چگونه در ملک تو ان نهاد
 تا کلک در زمین تو جاری زبان شد
 الا از ان لعاب که خلق کلک است
 علم خدای برود تو ساخت خلق مقدر
 آن در انزل کرد یکبار حکم غیبت
 وان در انزل تعاقب قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله شمل آد مست

چون می تو بچو
 در پناه اجدادین خزان دهماری
 رای تو بود اگر دیوای مالک
 رحم تو بود اگر زمین جنت سلطان
 ورنه تو دانی که شیر دایت تهرنی
 حصن هزار است اگر چه بود در آن ملک
 کعبه دلیز شد پدید نصیبش
 خود مدتی با دیش چو بگارت
 سیر سیر بچو شب کلک تو بچو
 غیبت خوار نشاء چون پیش شاه
 دست بنترک اصطلاح تو در د
 شد زری ای در ظهور سحر بر
 نافر تو خیز هر مست و معینت
 باغ وجود از نهار عدل تو چنانک
 ملک ملک از تو در لباس نظامند
 ولد ایضا بچو دست و رحال الدین بچو مضارح مع
 ای کشته بچو تو صورت کجا بچو
 یارب چگونه در ملک تو ان نهاد
 تا کلک در زمین تو جاری زبان شد
 الا از ان لعاب که خلق کلک است
 علم خدای برود تو ساخت خلق مقدر
 آن در انزل کرد یکبار حکم غیبت
 وان در انزل تعاقب قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله شمل آد مست

چون می تو بچو
 در پناه اجدادین خزان دهماری
 رای تو بود اگر دیوای مالک
 رحم تو بود اگر زمین جنت سلطان
 ورنه تو دانی که شیر دایت تهرنی
 حصن هزار است اگر چه بود در آن ملک
 کعبه دلیز شد پدید نصیبش
 خود مدتی با دیش چو بگارت
 سیر سیر بچو شب کلک تو بچو
 غیبت خوار نشاء چون پیش شاه
 دست بنترک اصطلاح تو در د
 شد زری ای در ظهور سحر بر
 نافر تو خیز هر مست و معینت
 باغ وجود از نهار عدل تو چنانک
 ملک ملک از تو در لباس نظامند
 ولد ایضا بچو دست و رحال الدین بچو مضارح مع
 ای کشته بچو تو صورت کجا بچو
 یارب چگونه در ملک تو ان نهاد
 تا کلک در زمین تو جاری زبان شد
 الا از ان لعاب که خلق کلک است
 علم خدای برود تو ساخت خلق مقدر
 آن در انزل کرد یکبار حکم غیبت
 وان در انزل تعاقب قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله شمل آد مست

ذات ترا

ذات ترا که واسطه عقد عالمت
 عیبت تبار مشو نبات شادست
 الا نوا می سنگ نزد عذیب ذکر
 بر چار بوی اسن تو بلاست
 بر شرم خوار ملک است کین کند
 امام آشته از نقاد ترا بدید
 اقتدا نقادیم باره حزم تو فوف کرد
 از سید و توف تو بردن یا نشند
 و ایم چو خلق صفت ارها و سنی تو
 ای بارگاه تو این آفتاب عزلی
 چون تو امنت و بر که بر این شاه
 یک سخی نامه که انصاف تو یافت
 فاروق حق و باطل ملک زمین تو ی
 خورشید رود که در پیش از آفتاب
 بیسی که ملک را بوزارت سزا هم
 چون در سواد ملک بچند داشت
 قدر گفت خدیگین بی که آن ملک
 باری کسی که ملک برد استوار او
 ای ملک او سیب ازین خوار است او
 تا در کار دست لغوف هم کند
 ای در ترف تو جهان تا ابد میاد
 عیبت تو هم با د بعد است و ملک
 ملک که خیر از هم کردن برون دست

بر در ده دای شرف اندر ملک
 با آفتاب رای تو در نهار ملک
 از اعتدال دور تو در شفا ملک
 دست بریده بار گشتار ملک
 که بگذرد بعد تو در مرغزار ملک
 گفتار هی و او ام که دار در ملک
 گفتار هی اساس که دار در ملک
 که چو زور سید بر من شد کار ملک
 تو نوبی خوار بچو پیش و تبار ملک
 دی آفتاب تو در زمین استوار ملک
 تو بیج تو را جو ران در دیار ملک
 سراج تخت دولت و محلاق او ملک
 احسن شاد باش زه ای حق که آن ملک
 بر پای که در نوبی در جوار ملک
 بر ما گرفته چون در طغیان شام ملک
 آن در سواد ساید او چو با ملک
 هست از همار که شرف با ملک
 رفون تو ی که هر زه بری اتفاق ملک
 اندر سیب او هر کس خوار است ملک
 اندر نهان ملت و در آشکار ملک
 یک روزه روز که تو خوار و ملک
 یارت خدای باد و سنگ تو با ملک
 در زینهار تو در زمینها ملک

نقاد نقادیم

چون می تو بچو
 در پناه اجدادین خزان دهماری
 رای تو بود اگر دیوای مالک
 رحم تو بود اگر زمین جنت سلطان
 ورنه تو دانی که شیر دایت تهرنی
 حصن هزار است اگر چه بود در آن ملک
 کعبه دلیز شد پدید نصیبش
 خود مدتی با دیش چو بگارت
 سیر سیر بچو شب کلک تو بچو
 غیبت خوار نشاء چون پیش شاه
 دست بنترک اصطلاح تو در د
 شد زری ای در ظهور سحر بر
 نافر تو خیز هر مست و معینت
 باغ وجود از نهار عدل تو چنانک
 ملک ملک از تو در لباس نظامند
 ولد ایضا بچو دست و رحال الدین بچو مضارح مع
 ای کشته بچو تو صورت کجا بچو
 یارب چگونه در ملک تو ان نهاد
 تا کلک در زمین تو جاری زبان شد
 الا از ان لعاب که خلق کلک است
 علم خدای برود تو ساخت خلق مقدر
 آن در انزل کرد یکبار حکم غیبت
 وان در انزل تعاقب قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله شمل آد مست

چون می تو بچو
 در پناه اجدادین خزان دهماری
 رای تو بود اگر دیوای مالک
 رحم تو بود اگر زمین جنت سلطان
 ورنه تو دانی که شیر دایت تهرنی
 حصن هزار است اگر چه بود در آن ملک
 کعبه دلیز شد پدید نصیبش
 خود مدتی با دیش چو بگارت
 سیر سیر بچو شب کلک تو بچو
 غیبت خوار نشاء چون پیش شاه
 دست بنترک اصطلاح تو در د
 شد زری ای در ظهور سحر بر
 نافر تو خیز هر مست و معینت
 باغ وجود از نهار عدل تو چنانک
 ملک ملک از تو در لباس نظامند
 ولد ایضا بچو دست و رحال الدین بچو مضارح مع
 ای کشته بچو تو صورت کجا بچو
 یارب چگونه در ملک تو ان نهاد
 تا کلک در زمین تو جاری زبان شد
 الا از ان لعاب که خلق کلک است
 علم خدای برود تو ساخت خلق مقدر
 آن در انزل کرد یکبار حکم غیبت
 وان در انزل تعاقب قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله شمل آد مست

در محبت بود صغار و کبار ملک

بر درگت و کعبه خیمه بر زمین مهر
 در محبت بود صغار و کبار ملک
 در ایضا بود در تهنیت مراجعت
 دستور اول الفتح بتنا بود کوه جبریل
 ایشان را با اهل خشتا بود از جفا و البینه
 که در آمد سوگند می چون حضور زین
 سوگی که فرادوس در کشته زمین
 سوگی که کز او کرده ن در کشته آینه
 سوگی که کز او چشم منورم کرد و غیر
 صاحب فرشتان و کشته سلطان داد
 سوگند مردمان پشت هر روی
 نامور دنیا و دین بود الفتح که بود جود
 ظاهر با هر نسبتی صاحب که کلمه شرح را
 کلمه آورده با پیش را یعنی با پیش
 هر کجا چشمش که طوت زما نه بود او
 کرده هر چه آن در آمد که کلمه غیر مست
 آن کشته خدش با عاقبت که آن است
 چیت از فرزندش که عاقبتی است
 و جراتی خواست هم از دیوان قصا
 وجه ما مثل خواست و او ز دیوان
 که چه دست او بنفشه فلک کعبه است
 ای ترا و جیس مملکت هم فیض بود
 سایه عدل و شادمانی بر دراز و در شیب
 در خیر طینت او هم طوت مایه بود
 ز ابرو دست بچسته شرف و جوشن لایم
 هر که در زمان توده تو نباشد چو نیاز
 تحت کردار آسمان را ارکان تکلیف بود
 چون نکوی اتفاقی در گوشه ماه و سال

نصفه

بغض و کرم قوت کرده ن بخور و
 دوش زندان بان قوت را می بود
 کفر این چو کلفت دی در پیش صاحب کینه
 شکل که در محبت را دعا کلت آسمان
 رنگ چو زهر ترا شا کلت آفتاب
 صاحبان نیده را از دست بستر برین
 که تو از درشت و تو نیاید و می
 دین که زت که کرم نوعی ز شورش است
 که چه در کوه چون سوزنا بر ترم بی زبان
 عشق این نیت مرا تا خورشید بر آید
 تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار
 در بر و نیک آسمان را دور که است شمار
 اشک بر خاوت زده در آسمان چو نیام
 چشم این ایام سپید آرایست همه چو تار
 قامت این از جوارش کوز چون آبلان

در ایضا بود در تهنیت نوروز ماه مبارک
 در ایضا بود در تهنیت نوروز ماه مبارک
 سایه افکند هر روزه و روز تو خیل
 سایه کنی که شود در رخ خورشید خیل
 سایه کند در سوادش داوست
 سایه کز کف و نامش خورشید دار نه
 هر دو فرخنده و میون دنیا کسب اند
 هر که بر ناهر دین صاحب عادل کسب
 سایه مایی نردان که بیای عجب است
 قالی دلف از آبی آینه و نامندار

در محبت بود صغار و کبار ملک

در ایضا بود در تهنیت نوروز ماه مبارک

خواجگ ملک جهان انکه خدایش کردست
آن فلک جاه ملک مرشد کردید و وجود
انکه در نهایت انعامش انکه موعظ کند
انکه در انچه روز دریند تقدیر
ای زمان بی عدولت جاه بود قهر
عفو بخش بود چون گوشت قدر نیز
افشایی اگر او چون تو سوز در این نور
کوچه خورشید شو در هم تو کو تو کو
در برابر و بنگل مار باغون زرین
تا جواهر انبو در حرکت آسایش
محسوس بود مشعل از هو یا هو
بست فرمادت روان بر سطران جهان

جاه دان بر سر اهرام جهان با درهای
فلکش با بی پرده گلشن دست کرای
سین کلاه کوبید اجاگاه را با بی
انکه کجا در ایند رای مالک آرای
دی جهان بی مد عدولت تو دست کرای
قتله بندی بود چون ملت ملک کشتی
آسانی اگر او چون تو بود است
دست قدرت یکدل حاد نه خورشید آرای
از دمای فلکی را چه غم از مار آسای
در جهان مسکن از انام و جهان آسای
خاند هم تو بر ولول از با با آسای
در جهان هر چه بود تو بود میفرمای

وله ایضا مجموع صاحب نام الدین طاهر خجندی

ای سر پرده سفید و سیاه
شده صبح روزگار در رنگ
بر انقی سر کشید شیر علم
پسین که بر کرد مرغ ماهی را
شد یکی را سبک نشان شتاب
ای بخار بمار کلاه بر بند
ای مرغ دوات و مهری ملک
او ز عید دست و نهیت نزلت
علا مات بزم صاحب عصر
نام الدین که نوک حامد دست

ای بلند آفتاب در الیما
در زوالتش با سمان دنا
در جهان انکه ستور سیاه
شعب از خوابگاه و طوط کاه
دیگر بر آکران رکاب نشنا
وی عروس بهار حله بخواه
دی همایون بساط و حیون نا
عید را نهیت کنند بکاه
بزمین یوس صدر نانی شاه
چهره بر داز نظر دین آله

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره

کتاب الفی فی شرح الفی

در کتب معتبره از کتب معتبره

کتاب الفی

ظاهر این المظهر انکه طفس
انکه در زیر سایه مد لشن
انکه در جنب پایه قدر شن
انکه در یوش است و کردی تو
رای او را که ملاقات
اتفاق بود که کست
بر این بی کت رسیدند
ای علامت بطبع بی اجبار
هر چه در زیر دور چرخ کبوتر
قدرت کشت در ازای قدر
دست عدلت در از کردستی
کر نسیس روزگار بی باید
ناکی از شرفات زمین
عدل دائم در کلاه دوام
فقد در عهد هم تو نزد دست
در هر دور دست تو کجا نشد
دست تو فتح باب بارانیت
ای خالق بجز جز تو کل
نه خدایی و داشت خدای
شبهت از خواب و آب آینه تا
زین زانر نمیتوانم شد
عاجزم در شاد تو ما جز
یک دلیری کنم قرینه ترک

چیزی رایش نه اند راه
طاعت کعبه با خار و کاه
خواجگ انرا آن بودید چه
دلگ او دوست و کستی چه
خوات افکار با کف ناکه
سوسا او آفتاب کرد نگاه
او فردی کشید بر کلاه
و ما سلطنت بطبع با اکراه
هر چه بر پشت حله خاک سیاه
حله شیر حلفت رو با
هم با دانش و هم بیاد افراه
ای قضا قدر روزگار رینا
دست تا نیز آسمان کوناه
بر دوام تو عدل سنت کواه
یک نفس خلا از دو کارا کاه
هفت اقلیم را دو جانیکاه
که بر از زشوره مهر کب
دانشش همه ساده نوشتا
چو دانست از شریک و شریکاه
ورنه از اد بودی از انشاه
خلام تیره شد و ماغ تناه
آه اگر همین جانم آه
کنم لا اله الا الله

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره



تا که ذکر کند و طاعت است
در مقامات سید کی خدای
سوی تیر تو نوشته قضا
هفت ملک کنگستان
کیفص حسان بن لغت
سال و ماه افتاد در اجاره
هر چه جز طاعت تو با کتبه
گاه تقدیر عینده و خواب
دولت و دستکام و دشمن گاه
بر نیار و در جز پورا اسفند

وله ایضا بیج دست و ابوالفتح طاهر بحر مضارع

بر در عید با دینا سید کردگار
باید داشتیم از اجاره کردگار
در جان هوای صاحب در اول فانی
در کای که بود در سنگ یک در اجاره
من گاه از دینا و ده گاهی بر دسوار
نه از زمین خسته بر انگیزی بسیار
از فرط ضعف خواست که زمین بود
که بد از آن که غناش بود که دوار
چشمی سوی سیم و کوشی سوی بسیار
باید که میکنم باز شسته بسیار
گفتم که هر چه هست مرا گفت باز دار
عید تو در زمان گذشته در انتظار
چه نکند شکر که بخرد از نا نکار
این مرد و یک را و با بستگی بسیار
در بار کرد و با زیست از بسکوار
آغوش باز کرد که همین بوسی دان
گفت ای ندامت که چه گویم هزار

ش زده و بگویند...

از دست تو...

طاهر بحر مضارع

کتابت در...

کتابت در...

امروز زده تو در دست تن زده
بر خرق اساس نهادی تو خلف
گفتم چه گویت که درین حق برست
لیکن ز منم اگر دین مغفرت
ترتیب خدی که باید کرد ام
گفتا که ز گفته خود قطره دم
گفتم که این تخت خداوندی تو میت
بس کشش که میت دهی بر ملا میمان
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید
کای کایات را بود و تو افتاد
ای صاحب ملک دل صد در پیشانی
ام تو هم چو میل ملک بافت مسیر
از دست تو یافتی املاک طالع حریف
از سر ملک در هر افاق با سکون
یکند یا شبایا خرم تو بوده اند
پهلوی ملک بسته عدل انگیز بود
جایی رسید پاس تو که هر چه خواست
از خواب امن دستی خود دور بود
عدل تو سیر است که تو زنده از غم
تا حشر تکلف نشود آفتاب اگر
رای تو بر محیط ملک شد کشید
حل تو بر لیب طریق سبیه کشید
هر تو که طلاع دریا کشید شود

کتابت در...

کتابت در...

کتابت در...

کتابت در...

امروز زده

کز تیران و سلطان بر کشید
 از جیای با صفت شد عظام
 حکم نیردان از غرض خالی بود
 تا که گوشت قبا و احتشام
 رای سلطان از غلط صافی بود
 تا که ایند سسزای احترام
 روز بهی که خردش کوس آب
 آس کرد و منکر کردن نظام
 زهر مادر بر پیشه در زنب
 باوق بیرون تراود انوسام
 نوک بجانها چو بجان قضا
 از ایل آوز خنما نیر انسیام
 کوس سجون زهد نشیر جوق
 تیر چون باران و کرد چون خام
 زرد کرد روی چرخ نیلگون
 سسج کرد روی روی تیغ نیر نام
 و ز بر نشیر فلک نشیر علم
 از با خون عدو بکش او کام
 سحر کجلیس بود سقی ایل
 ربع ریمان خون شراب خود نام
 هر کسی بفرست ای خا بر چرخ
 وز توفت چرخ خواهر بوم
 رایت با فتح چون هیرتود
 کس نه از گیس که است آن کرام
 ای جهان از هم تو حسن حصین
 ملک وین راری تو پیش نام
 دی ناد آن چندان تهون کرد نام
 کان بران خدمت پذیرد التام
 ستم از نشویر این یک خارجی
 تا به با خویش در انتقام
 بی بر هم بر خور خور بزرگ
 با سری در پیش پیش خام نام
 حق عید اندر کزان دم تا کنون
 نیز بر نا ورده ام یکدم بکام
 هست تو خندان کند بر تو طلال
 هست عزم زمین سبب بر من حرام
 آن کند که دم که متواضع نمود
 آسمان در مضر جرم من قیام
 کورا اندر بناید عضو تو
 مانده ام با این نوا صها درام
 کوچ گشتتم زهد لای که رفت
 در خور صد گوز تا ویب و هم
 چون عید ای که میکرد آن زمین
 عفو فرما و کرم کن چون کرام
 من چه کردم آنچه این آید زمین
 تو چکن آنچه از تو آید و اسام

تا نباشد شام را آثار صبح
 باد در ای صبح بر خواست چشم
 قدرت او کردن کردان بره قدر
 رایت از خورشید تابان برده نام
 بخت را دست کوه خواست بیت
 چرخ را پای بران زینت بر نام
و لا یصلح بعد نصف الفرس علی سرج صدر الا کم کجرج جهرت سی
 ای زمین نعل آهین سس
 ای باد صبا کزنده در کل
 سه تو کز خط نامور د
 بره امین کس کس بهریت
 با نری حنوی سبای زینت
 مسطر نشوی ز بسق نعل
 ره کم کنی و در تو کس
 وقت چو اگر رجعت طلع
 از هر فقم تو نشود جو
 در خدمت داغ دلقن صاحب
 آن عالم کبریا که عاست
 دم از پی کبریا بش میشد
 چون عاجز شد بیطره بر کشت
 ای مایه کربیات فارغ
 ز آن پس خورشید نیافت آری
 ای حکم ترا قضا بیایا
 بارای تو دره ایت و زینت
 صدر تو بیایه تخت جمشید
 کردن بسر تو خور و سو کند
 ای سوسن کوشن خیزان دم
 با آتش تو چو ساق میزم
 چون کرد سحر سیر انجم
 بر بسته قدر خواص مردم
 برکت ه قضا بهوت تمام
 دردی ندی ز اول خم
 چون گوی ز پای سر کنی کم
 بر کوشته آسمان زینت سم
 در سینه چه کند م
 بس بر بهت با نسلم
 چون رحمت ایندش ترم
 تا غایت این روزه طارم
 یعنی که نیکم تبرم
 از نیک تصرف تو م
 آنها که برد به تبسم
 دی قدر تو را قدر دادم
 با طبع تو قطره ایت قدوم
 اسب تو بسایه خشن رستم
 سر سبزی یافت از تره کم

طرز عالم بر جانی غریب بیایا ۱۱۲

و در هم نهادند اینها را با هم
 و در هم نهادند اینها را با هم
 و در هم نهادند اینها را با هم

تا که بر هم نشستی ۱۱۲

تا که بر هم نشستی

جانست ای حدیث از جانت خدا
 عمل تو شب چه روز روشن کرد
 کردم سمند تو مادام
 در دو چشم خودی تو به باد

دل ایضا بجز کس در عالم جلال الهی بود بجز تو

ز بی دست وزارت از تو ستور
 زوای نماز الصاف تو کرده
 قضا در سوگ تقدیر لغزاشت
 قدر در سبک ایام نگذاشت
 تویی از علم اولی قدر فعل آخر
 تو پیش از عالمی کعبه در وی
 حقیقت مردم چشم دو دی
 منوم قدرت از خط حرامت
 نسیم لطف ارباب او بگو شد
 بسی لگب تو که خفاصیت هست
 تواند داد پیش از روز محشر
 اگر چه رفیق خود نگردد دست
 که بر کردن بخت سبب انگند
 تمامت اینکه تا صبح آید شد
 ترا این ماه جاه قدر ما نیست
 حدود را ز بهر طبع یک چند
 همان ایام دولت روز روشن
 چندان ای که آید ز ما اهل
 خواهد از رحب بنده شیون

دست نشسته

اگر من بنده را حرامان می داشت
 توانی که زرد دور کردن
 بیک بر خدیق عالمی درانم
 چه در جبارهای رحمت نشت
 گرم عفران تو در سایه گیر
 در کاسین بگردن کنی کار
 بیایا که نشستم راست گویم
 مالمی ز شوق خدمت تو
 یکی زین کار داران گفت میدان
 چو اندر سوگ جانی ز نغم
 یکی در سربلغ سر نال ز تازان
 صفی الهین موفق هم ز نشت
 مرا از حزم ایشان شرح شترم
 الا ما هیچ مقید نیست و کلان
 بنیاد کلان از تانیر دوران
 سپهر از پای قدر تو تامل
 ترا ملک سلیمان وز سلیمان
 در دست

دل ایضا بجز کس در عالم جلال الهی بود بجز تو

ست نشسته بودم و افشاد بجز
 چون انگشاک فرج هوا بر طریقت
 بر عادی که با من گفتم که گیت آن
 جسم جهان ز جایی که جام خورشید
 در باز کرد و دست پیوسته در کشید

دوروز از خدمت محرم مجبور
 بجز نیست کس الا که مجبور
 که در امتحان دارم خطا موز
 به خدمت که خدای دار معذور
 خود آن کاری بود که ز علی نور
 بطبعیت بنده ام در جانت مانور
 که کز بی نام ارد راستی سوز
 دل غشاک بود جان رنجور
 که بر آبا و دودست از نشا بور
 هر در است پیر ترکان چون دور
 یکی گرفت تیغ حرمت و مخور
 در احاد حرفیان چند مذکور
 چه انکودی که کرد رنگ انکور
 که اندر لوح محفوظت مسطور
 کینتی بی مرادت هیچ مقدر
 زمان بر دست عرق مقصور
 عدوت از سرسرای او بود دور
 چو در جهان چون تو دور دور

صفا کلامی که در این کتاب است

اصطلاح کلامی که در این کتاب است

المن

الفضل اندر او دست و بر سخن گفت و شنید از آنکه و شاد و پیروز
 پس در خلاصت او که گویی حجتی کنی
 با در سخنان زلفه از صیغ تا نام
 تو سر بنای و نوشتن فرود بود
 دل کرم که زلف عشق من نیست
 باری زبانه خوردن و عشرت چو پاره
 صد زبانه ما درین ظاهر انکه هست
 تا حقیقت بر بینی بر چرخ کرده
 بر لبست پیش خدمت اسباب عشق
 گفت که گویای مزد و سبقت که با منم
 فردا که نام هفته در روز سر نشسته
 روزی چنانکه گویی نهست عشق
 آنرا در چه علت ایام بر قرار
 بی هیچ سنگ نشان بوی کینه نگاه
 کاری که برای بر این چکار داری
 دوستی ایچانک از رنگ این عشق
 که ز محنت نباشد از آن تا امانم
 ای در زمان عدل تو محو بود
 ای روزگار عدل و ایام قدر سوز
 در روزگار عدل تو شکر خجسته
 عدل تو بود که نه چنانمان ندی
 کینت ز فضل دل دست توست
 وز مابقی خان تو ترتیب کرده اند

قدر تو گشتیست که صلا کز نشن
 کرده ن بر شایع کلاکت بود عظیم
 بر ملک پرده کلک تو دارد کلک
 در ملک او که گشت که بود ستار
 ای چرخ استمالت مرغ اشغام
 حصص شاد عشق جمال مبارکست
 این در زبان موسیق خامنه کلام
 از عشق نقش نامت است که طبع هم
 شکفت اگر کین ترا در قبول مهر
 امر تو آفتاب چنان اختیار سوز
 از شرف نشن ایمنی از مهر که هست
 بگشتن خود تو سول خود آسمان
 طوفان کینت جان می را چو عود
 نگذارد اگر چرخ رسد با دهر تو
 و رب رفیق تو بر جهان فیت
 پسته فلک نظر تو لیکن شسته طانگ
 چون ز آب سنج دود و سبقتی چنگ
 آمد نظام شش و صد ز تیر برک
 دست زوال ما ایدار بر هر چون تیار
 زاد دل که داشت و دستی صغ منوی
 رضیه باز ما قضا کلفت ما ای
 گفتا که بود کفت باخر زمان سرا
 هم در نفاذ امر بود پادشاهان

در این کتاب از
 شرح
 در این کتاب از
 شرح

عقل مجرد آمده در حیرت
 با سحر و جادو و جادو
 میبود تا بعد تو بجا در منتظر
 و امروزون بکام رسیدار شاد
 کردان یک دو کوی زمانه زان است
 دانی هر چه بمانی بقا در هوای دهر
 و در زمان درشت زنده است در کار
 خود خاک در که تو حکایت می کند
 که زدی بسبق برتر در جمع وجود
 من این همه نه نام دایم که چون تو نیست
 در جنب هیچ اگر نشود دست شامت
 تا زینت کند سر زنده کون در
 از طاق طبع کردن این جانم دار
 تا ماحد است اصل شمار در شمار
 بر هر که مراد تو ایام را
 چون زنده رضای تو سلفانی نماند
 و الله اعلم بالصواب

روح مقدس آمده در صورت
 بسنگ علم او مثل گوهر
 کانی دعه را بنویسد کسی هر نفس
 که بخواهد تقاضای جانانی در هر نفس
 بیک زبان رشک تقاضا بفرستد
 از هر دست و کف دست بالی و بر
 که در کای خوشی هر کس کند معور
 چرا که مسلط است حکایت کند معور
 از تو آمو اول و پس در هر مرتبه
 و زین صبح و کس بریدت بر زهر
 در طول عرض این سخن زانانی که
 ترکیب چاره در دینا بر نه بر
 در پای قدر ماک آن ز هر چه
 در دینا بشمارشادی می شنود
 تا جرح را مدار و در این قدر
 در زنده بقای تو سبحانی داد که

و الله اعلم بالصواب

اگر قول حال جانانی در دست
 بی تقاضاست بر نیک بر مشاکی خلق
 هزار نفس بر آرد زمانه و بنویس
 کسی ز چون در جردم می نیارود
 اگر چه رنگ می اموات آینه زنده
 تقاضای که درین نقشها می بیند

در کتب معتبره

در کتب معتبره

بر دست باو ازین عمل معتبر نیست
 که ز هر کس که خدایان توان بود
 چه در ولایت طبع از او که نیست
 کسی چه در کس که زینت نیارک
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او نیست
 چه جنبش است که آله است
 هر از که درین این هیچ آن نکند
 زبانه را که این یک جنات بسیار
 چه در کس که آن بارگاه دور
 چه در کس که زینت تو با چه
 نیست عاونه بندی نهاد بر با هم
 سبک بصورت و کون آن که تو طبع
 ز کجای از اعضا هر یک که
 عصاست با هم در وضع از جنس خلق
 اگر چه دل به حرف بر حقیقت نیست
 ز روزگار زوشت این همه هر که بگویم
 خدا یگان و ز سران مشرق و مغرب
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
 چنانه ملت و پشت بر او نامردین
 جهان خواجهی آن خواجه جهانی که گاه
 زمانه ملکی که ملک و خانش در ملک
 زبانه طمش و در جرم خاک استلام
 ز قضا دست که زار سپهر با بودست

بیتش ناموش و خوش کرد و به
 که از تقاضای قضا می کند حضرت
 که بر طبع موالید و الی و ولایت
 چه کوز مویع آزار مردم دانست
 نه هیچ دیده بر اسرار حکم و نبیاست
 چه که درین است که مقلع است و نبیاست
 که شرح آن به هر علمت و در است
 بجای من جز کس خدایا که کوز حقیقت
 که سخن و سخنش بنهار زمین و سما
 چه سبک کانی و کم قصه حضرت و اله است
 که هیچ حادثه کای نه مان و کس است
 که پشت طاقتم از بار او همیشه و اله است
 که است بند بر اعضا که آن هم از افعال
 شنیده که کسی را کای پای عصاست
 که درین سبب است و قدرت و ولایت
 ز دست بوس خدایا و ز روزگار به
 که در وزارت صاحب شریعت است
 که بر سپهر کاشی بگردم ز حساست
 که درین ملت از و جفت لاف نه است
 که ایگان ملک برش مقلع است
 هر از سپهر کاشی و در هر هر که است
 زلف تیرش در طبع است است
 ز عدل او است که عاز زمانه با هر است

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

تو خاشاکت گشت برت دهم ز نام جهان
 بخت و طاعت ازین درش بر تو نشانی
 ای سپهر نوالی که پیش صدق و سخاوت
 برین رفت او چرخ گویند بیست
 تو آنکسی که زهر و نیشاد دست
 بر که تو خاک را که ز بیای ادب
 غبار بر تو آن آید چاکر که درون
 ز نور جیست آن آید که در آید
 نثار دست تو احوال که در نال سحاب
 از اعتدال هوای که در دست دارد
 فلک زود زود ز لطفهای چو در
 کف چو آید ترا در خاست گشت خفت
 جهان بطبع که بر تو نیست تو که تو
 وجود خوف و طاف و خشم و طم تو آن
 قضا و اوت ترا در گشت اینت عجب
 اگر قضا دوستی بیکل برانند آید
 و که قضا بنود در جهان ترا چو زبان
 تبارک الله از آن آید سرور نشانی
 بوقت وقت دلی کردن سالک ملک
 نشیب و بالا ای که نشا و در آید آنک
 زمین خودی که مروض ابر بر آنکری
 سپهر که بدلی خویش همورزی سار
 ز صاحبان کار از روی تو نیست تو

و لیکن آمد ز نیت یکی از این
 همی ز نیت جو گشت سوزنا که کرد
 چنان جان که نفاذ نموده باشم آن
 بی گناه برکت اگر چه خرد است
 ولیکن از بدن مرده بگشت چنان
 بین سوال جواب آورد بود
 سوگند است درین عالم بغایت لطف
 ز غایت که دست از خای من
 بین آید که در کرم کان که بر مبر
 سرمه بطل غایت پوشش پس بند
 همیشه تا بجان اندر زود رنگ
 شبت همیشه ترا بال در در جهان
 بخرمی و خوشی بگردان جهان که جان
 و این کلام را در این عالم است

شب چهارم و دو لجه سینه نامیم
 شش که بود هم شب ز تیر ماه قدیم
 که کار داد سفید از در ماه قدیم
 بران قیاس که رای بخت حکیم
 بجز نیت که کتابت است اعلم
 یافت هیچ صفت بر کمال او لغتم
 اندر زادن انشال او نیت عظیم
 کی که کشش کلین چو نیت و جیم
 کند ز نیت تو شش خرد غایب ایم

نار ماه جوانی است در نوزاد

تو خاشاکت گشت برت

تو خاشاکت گشت برت

تو خاشاکت گشت برت

ز ما در گشت که او خرد جهان سخته
 بزیر بار عدل اندرش چال نیت
 سخای ابر و رخ و نوال بجز دعوت
 بجنب دانش او عقل گویند بیست
 با وج تو بر از رخ زود رنگ ز نیت
 بیخاست تو قضا را نظر معین خست
 عیالی دست تو آن موجها که در دست
 ز نور دست است آن که در جز است
 مسرا بر تر بال برق و بای سلامت
 جادو را چو نیت انقیاد نیت است
 هر که نیت بود تو مصلحت را نیت است
 سپهر گشت تو خاشاکت گشت خفت
 نیت کل جهان و کل او اجرات
 که در خشم تو حاصل بران خوف رعایت
 جهان گشت و منور از تو نیت
 ترا چو یک نیت تو مستعد نیت
 نیت نیت تو بانی نیت تو بقی
 که بارکاب تو خاکت و سخاوت است
 هوایش نیت در در اسرار که هر است
 بکام او چنان در نیت در بالات
 بیخاست رسد نیت که در دست است
 برش چو دست ایسی بود که در دست
 دلم ترش خدایت او بر جفت بگشت

کمال
معنی

دگر

عاشق کزین عالم کزین عالم کزین عالم
عاشق کزین عالم کزین عالم کزین عالم

ز مرتبت ملک جاده جهان عالی
بنامت هم عدل او جان این
بدین گیش ضاوه کانیان کمان
زای زوی بعد اوست دولت
اگر خیال تو در خواب دید یا نشدی
توی که خشم تو بر جرم قاهرست مینیب
کریم ذات تو در صلح صورت بشری
تو تنگ نه ازیر از آنک در هر عمر
ز یک سوال تو ای در انتقام دینت
تو لطف تو با آنک اگر سخن گوید
سوم قبر تو با آب اگر قطرات کند
بتیغ کرده تو با زوی روزگار بحکم
ز استقامت رای تو که قطرات کنی
ماندی الف استواش تا با بد
کل نقص او قدر نادرید و عجب هنوز
بمعد لطف تو از غایت دهان درت
علامت نیستی بر دعای مسیح
مسیر ملک تو در عرض توین خصم
چه قابلیت هریش که از فیض است
بشست خلقت آتش با یقی تو
میت با دستان با دم خود تو عهد
جانایب دست تو که دست آرد
بر کوار با آنکه آب گفته من

که خصما نور دار کباشش عرض عظیم
که طعنا گشت از کشتاشی رکن عظیم
بطوح و بخت حسن تمام و ملک سلیم
زده ای ز ادج شرف در مرتبت عظیم
شبه تو چه نیک خورای بود عظیم
توی که غنوق تو بر خشم قاهرست جرم
تبارک الله کوی که رحمت حسیم
خلاف تو در مخالف تمام کرد از بیم
ز یک جواب تو ای در انتقام دینت
حیات و لطف تو بر دوازده عظیم
بشیر داغ شود بر تمام مای سیم
نغز زنده جانر ایسان ز زهر سیم
دقیقه ملک المستقیم را تقسیم
ز شرم رای تو سرش در نکند به جا
تبعیت ز نهانش خبر بد سیم
نفس می بر نعل رنگ آرزیم
غزات دلت می کش عسای کلیم
مشال برم شماست و جرم دوریم
سخن نیر دجز راهم بکوشیم
که در افتاب نیست طبع نهادت نعیم
که در برابر آینه ما کشت لیم
کنار چوین کند بر کف چادر سیم
کنار من رگ ای بر تو از زهر سیم
ز لطف می بر د آب تو زهر سیم

که از استقامت

بمناک پای تو که هر تیرت عظیم
شمار تو بجز نکند و میسم مرا
لطیفش بود کمال خود که دران
جورای لطف خداوند رحمت لطف عظیم
و کریم خداوند کو کیمت مثلا
مرا ادب بنوا خاند در مقام
که بزبان صد از طریق طره کری
خداوند داند کس چون خدای رحمت
بهیشت کند که روشن زمانه مقام
عرض عزم غرتر اسپر نظر
بمان ز آتش غوغا حادثات مطهر
مواقفان تو بر ابرام جرح برده علم
مبارک آمده تو بل دستانت جان

وله الصابیح ناصر الین طاهر ویر کجیف
می یابد که جشن دستور است
قند کز نوا می مطرب او
قند کز فروغ دیوارش
صورتش را قضا و سنوت نیست
تری و خنکی ترا جشن را
آفتاب بروج سقش را
ماه از اسب سقش از بیل آن
کز خود و طفل او همه ماه
چشم بر دور با داز و کلبلف

نطق زنده کشتن جاده تو کند تعلیم
اگر چه نقطه مومو را کند تقسیم
ملوک در ملک هم مرا کند تسلیم
زبان دران کند کمان نماز سیم
چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
حلم گفتن کوه رجه و صف اوست عظیم
عدامت کند با ز کویه کم که حکیم
کسی بصف تو عالم بجز خدای عظیم
بکلام خویش می شن در زمانه موم
طالع مدت عمر ترا زمانه ندیم
چنان کز آتش غرور بود ابراهیم
مخالفتی تر اطمینان مانده زهر کلیم
که اقتدا او تو لا بد کند تقویم

جشن عالی برای معور است
کوه را در سر از صدا شور است
آسمان بر توج نور است
که کجش را مزاج کا نور است
آب چون آفتاب نرود است
تابش آفتاب با جوست
کنزد بر سپهر معدود است
خالفت از خوف در جود است
چند عرصه نمایور است

ملک با او

فی خطاکتم این دعاچه بودی
 دست آست بر چو کوزه رسد
 تا مردین سخی که رایت دین
 ظاهر این المظفر که ظفر
 المکرک بقاش را بنف و روز
 علم او را تکمل جو دی
 چرخ خضر خلافتش را
 چرخ زانوش را که نماند باد
 تهر او که همان آن عالم
 بود او که خدای آن کشور
 عدل او را که عدل عدل
 امن او مالک الزمان است
 رای او نور اقبال است
 آتش او ز تپ سیاست است
 آب او را ز امانت ارعافیت است
 ای قدر قدری که با غرمت
 جرم جام حکم تو دار نه
 عمل از غایت تقاضا گفت
 سخره در تر جانی قلت
 نشر اموات میکند بهریر
 کشف اسرار میکند بهرموز
 وصف مکتوب او بهی که دم
 شد گفت آن ملکه میدان

چونیکوی از آن عالمی که آن را

عجبالا

عجبالا الا الله
 تا که مقدور حل و عقد تصفا
 دست فرسود حل و عقد تو باد
 روز کفارت چنانکه توان گفت
 هم از آنان که بوالفرج گوید
 دل ایضا که در مجلس صاحب نادر الدین بحر مضارع
 ای بارگاه صاحب عالی خود اینم
 تا دامن بساط نتر اوسه داده ام
 تا پای بر مسکن صحت نهاده ام
 یا بر که تو رای نباشد کجوترم
 دور از سعادت تو دین روزگارم
 با جان دل شکست که در عهد من میاد
 میگفت بی بساط همین چگون
 لیکن ز بهر خدمت میمون حاجت
 آن در شکام هواجز دنیا گرفتار
 ای حد را فریش از اقبال از دست
 با این همه کمال تو در هر مباحثه
 ز ایندی که خاطر آستینم چه سود
 از روز روشن و شب بره نهفتان
 چون یزید که تم نشاند فرسود
 یا جان من اگر نه هوای ترا گیت
 بچو زدن کم کلم در هوای تو
 چون فی شکر همه کرم سبکت را

که قربت تو لاف زمین بوسن برزم
 بر چیب چرخ می سپرد پای دانم
 بیوسته با بجلی طورت مستم
 بار و قد تو یاد نیاید ز کاشتم
 که دوری جناب تو چون بودم
 که عهد خدمت تو همه عمر بکنم
 کشتا چنین که دانی جانم همیکنم
 بی از خاق بار کشتن استکبرم
 بی بندگش دشمن خویشم چه دشمنم
 با طبع پر لطیف چه در با و معدنم
 که آن لکتم دهد که تو بنداری الکتم
 چون از اینچ غلف اینجا سر و نم
 اندر که کمال تو دین مست و دشمنم
 بعد در باشم از سر بر بفرسکنم
 خون مشک باد در رک جانم بچو دینم
 تا بر بنیده مرغ اجل هم از ز نم
 از اد جند باشم نه سر و کوسنم

کتب انکساری
 سرودن ناز نایده و عینم
 در مقام شایسته در دست
 ایضا که در کمال

طولی نعلی می کند ذکر این دآن
در خرم قبول و گاهی اگر شوم
گاهی شمر زخم اقبال خود سرا
کرب ریختن تو بر سرم فتنه
زین پیش با خاچی منتر دوستی
دلم در در حمایت جانت بخادی
در بوستان مجلس لوار ز خاری
پایاده لطافت ازین پس بری کنم
و در کیمای خدمت تو در کان شوم
در نظم این قصیده که درج کرده ام
گزارش می دهی تو از آن که شسته ام
در نظم این قصیده که فتوی میدهد
هر چند شرح حال خود بیشتر قتاد
تو برتر از نشان منی لاجرم سخن
وصف تو آنجان که تویی همچو گلشن
تو بر زمین عاقبت افتخار پیش ما
تا گرد باد را بنود آن مکان که او
باد از مکان و منصب تو هر که درود
دل ایضا صبح رسیده اعظم ابوالفتح طاهر الدین
به خشت

صبا بسوزد بیالاست دار زین را ۲۵
نسیم باد در اجاز زنده گردن ملک
بهار و تر که می کشد بر این ابر

بهر آن

این شعر در کتاب...
در کتاب...
در کتاب...

مدی که شمر زخم...
۱۱۵

تعبیر از آن...
۱۱۵

مذکر آن طهورید بر شایسته رخ
چون کمر سلطان شکر کش غنچه شمش
چو قطعات که اطفال شایه می برند
کجاست همچون ناعوض داده در پای
خدای غرو جل کوی از طرفی مزاج
صبا تفرض زلفش کز دستش
حدیث عارض کل در کت لا زین
چو دیده نماید کین یک دوش زین
زبان سوسن آرا در چشم کس را
چنانکه سوسن در کس کوی است این
چنانچه چو کشت دست می کوی بسته
سپه نوح ابوالفتح صحت کند روا
زه ای بیقوت دین نهاده گشت
نود و یک کینت چشم دشمن ملک
ز کسرتت تو عاقبت تو عقل
تو عقل لعل و کند جلال تو
بناک پای تو سید با پیش طوفان تو
روایح کرمت با سینه ز روی صبح
حرارت سخطت بگلان را که یک ملک
دو معنی اند که فتوی امر زین دهند
بهر چه معنی را به قسم برست کرفت
بناک الله معیار رای عالم تو
هر آن مثال که توفیق تو بر آن بود

توفیق تو بر آن بود
۱۱۵

میکوید صبا...
تعبیر از آن...
۱۱۵

صبا بسوزد...
۱۱۵

این شعر در کتاب...
در کتاب...
در کتاب...

تعبیر از آن...
۱۱۵

تعبیر از آن...
۱۱۵

تعبیر از آن...
۱۱۵

تعبیر از آن...
۱۱۵

ز غایت کم اندر کلام تو غایت
بیار که تو دایم یک مشکم را بد
وجودی کف تو شکست بود چنان
وجودی کف تو را هیچ فدا کردی و
زهیمی در هیچ جودت نراه استخدا
هر چه لفظ تو نون هم به بی زبونه
چو روز بطیقه آفتاب را وی شورت
رقص در گشته اندر هوای ما کست
اگر چه طایفه تو در هم کعبه ملک
بر پنج اوزه ترقی مستقیم او بود
کنکو مصطفویت آزار حق تعالی
حرف خدمت اگر کسی بر نیاید کیمت
ز چرخ جنبه تیغ تو در آتشند بر آب
همین تا که جنبش تو ملک نظر دهند
ز پارس ملک تو جنبش تو باد جهان
ترا عظیمی غری چنانکه هلا جنبش

در اعتقاد تو خدمت نون مگر بی را
ز غایت صورت سوال و صدای آری را
که امن سلوک می خواندش رسوی را
بنیاد تو تصانیف ز خدمت اجری را
امید حرکت ایضا کند موعده را
و جوینت مگر در غیر تو بی را
بیار که در آرد عروس امینی را
هوی سحر تو جان بر بر دانی را
و طایفه با به خود ستانند مادی را
چو لالت دغری اطراف تیغ دهری را
ز طاعتش در آکنده لالت غری را
ز نازیک شناسد طرف اهل را
ز خصم ناپزده خلق بهر جری را
بکام چشم در موقوفه دانشی را
که تیغ بر نایم جنبش غرضی را
که تکیه سانش خطای مری را

و الا صبوحی هدهد الی الفیض

روزی خردن و شبی در شاد طرب است
برگ بران همه حال خرو باید رنگت
مادر باغ ستر و نشو در آدن بگذاشت
ز غم زرد تو بر طارم ناگشت ویری
سوی بر چنگ دیده به صبح زشت
که ز نهر خزان کیش نشان رفت باغ

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

طیغ طبیعت سلطان سخن در لفظ تو خردن و شبی در شاد طرب است
کست در آن کمال است و کلام تو کلام است
از راه بهر زبان است ای آرزوی جان آن کس که در آرزوی تو در آرزوی تو
سنگ چو تیغ و کلام تو کلام است
نیش کیش تو هم در دست است و صفی تیغ آنست که در آرزوی تو در آرزوی تو

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

این عجب نیست بسی که از لاله فویه
یارب ای اسب لبش با که در دهنش سیم
این جان سکنه و جوارش که گفتی ز سیم
خیز از سحر و جان چش در زبان زبنا
دوزن این همه بر دوزن زدن ز دست
خضم اگر لاف تقابلی ز غم آردی حسد
رفت شرکت در نشن نشو و لادم ارا که
که مقابل نیست نیز بنگ و جو در دست
لکه در سکنه که نون شده بر خود جهان
و دو حلقه شده در سطح هوا خم در خم
نشو از نش از زمین روی که گفتی کو بی
هر زمان لرزه بر آب خنجر افتد مگرش
صاحب عادل ایا لفظ که در جنبش نفع
طه این ذات مظهر که بر پیش کو بی
اگر در نشن حجت از حضور جان کوشش
انگردد ز رنگ او برق کمانی بچهد
صاحت با کوشش مولد ملک عجبست
خط ملک فلک اندیشه همکارشینی
صاحبان ملک هم نه چو از آنکه ترا
نام سلطان ز بدایت که ما خواندش
کوشه بالشت و جفت لکه کوشه ملک
مسند بر تر از آنست که در صلیکان
غرض از کون تو بودی که بر درون تکی

کفتی آهوی به و می نامم و چهاره است
پیش این کینه بر دوز که چون باو صحبت
تربت آن حرف درستی این خطبت
تا درین همه دو کون چند رسوم عجبست
عصر آن همه بر غنچه سینه سلیمت
حق نشنند که که ابا الفاسم که کوه کعبت
دار او از خنجر و تخت تو هم از غنچه
تو چو زرشید بر اس او چو تره ز دست
اشقی که بر آب کوه کعبه عجبست
سطر با نیست که کتب تباران کعبت
در مقام دیگر کتب قلم شنب است
در فراخ آرا از تربیت دستور حجت
جنبش را دست عالیش وی تربیت
صد صاحب که در صاحب ظاهر نسبت
عالمه ز خاطر طاعتش
همچو لال نیست که از آرزوی دل کعبت
هم از زیارت تو خاطر او کعبت
عدل ز یادشش او در دوزن عجبست
زبان شب او را در میمان فلک تو نیست
دست از حرف بر دست چو طاعت
بل برای شرف سکه نخر خطبت
و خرد و هم ز لب زشت و هم از حجت
چرخ را کج تیغ تهن و مجال طلبت
کعبه از خار که ز حجت غرض هم طلبت

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

اشعار خردن در لفظ تو کلام آواز داد ۱۱۸۰

نیام گوین نام آینه ۱۱

بنا بکری آنگوی ۱۱

بنا بکرم بختیانی ۱۱

در شجره و شرای سنا خام
 و خرد آن چشمه درج کرده خام
 همه آتش لباس و آب انعام
 ساکنان ترا میسر به فرجام
 کشته از اشتیاق به آرام
 بکنی بر بوط و دیگر جا م
 تحت نور مشید زیر سایه است م
 ماهی و مشید زیر سایه است م
 مرغ و مرغ و در کوه قیام
 سره در بوج خنجر سراسر م
 کام بکشد ده تا پیا به کام
 بر فراز لایم و عین کرام
 زیر پا در کشیده بود و فرام
 بر زبان رقم بوی پیا م
 دادی از راز روده کار علام
 که در ملک را فرار و نقل م
 بر آرزو و الجلال دالاکرام
 صدر کسلا و اختیار انام
 رایشش را ملازم است مدام
 نقش تصویر لطف در انعام
 که بر نشنم و مشر از انعام
 بنام زلفان نشان کاشت نام
 بطنیل بقا داد و ارباب م

بنا بکرم بختیانی ۱۱

بنشین چرخ ز از نهنوت غصبت
 خاک ز یاد بر آرد که ترک دبت
 ناگوار جیب نشو و اگر بر سایش جرت
 چهره چون چهره باد و چنان بر لقیبت
 سرعت بر تفاوت زیبای پرست
 این هندس کرد افعال در ایج بخت
 در عیش زمانه از دوع قبعت کسان
 خرد بستان و برین زانکه نامی نیست
 ناگوار کیک در سال بر دست نیست
 که از سر جلا آن مدت تو تحقیقت
 که در اصف و اصفای جهان بی تحقیقت

ولایه بچ نام المین نام بکرم بختیانی

او دش سلطان چرخ آینه نام
 از کت ر شب که افق
 دیم اندر سواد طره شب
 کفتم آن نعل ننگ دستورست
 آستان گفت کاشکی مستی
 کفتم آن چیت بس کجورانی
 گفت رپی و یک الله کوی
 گفت آری عام نتوان کرد
 شکی چند اجناس شرب
 همه انعام نامی از خورد خواب
 طره گشتم از و دالحی بود

بنا بکرم بختیانی ۱۱

بنا بکرم بختیانی ۱۱

بنا بکرم بختیانی ۱۱

بنا بکرم بختیانی ۱۱

بنا بکرم بختیانی ۱۱

اگر خوش طبعی از رحمت
 آنکه فرستد آسمان بگذرد
 زانو نشیند بر خاک
 آسمان در ازای حکم روانش
 دور او آنکه اسطخرا حکم
 ای ز پاس تو تیره آب است
 تیغ باس تو ناکشده نیست
 چون جلال خدای تو خاص
 اصطفاست چو آب جان پرور
 ست که رحمت و نفع و شرف
 ز هر طوق تو کردن شب روز
 بی زمین بوس نور رسد نداد
 که بود در حرکت بوسه خاک
 جنب عدالت بنامت بگشاید
 بر دوام تو عدل است دلیل
 با نقادان تو کجاست بستانند
 تشنگان زلال لطف ترا
 تشنگان بنیب تهر ترا
 خون حضرت حلال دارد جرح
 خاضع آید کلاه کوشش
 من کیم با بر آستان رسد
 انوری هم حدیث لا احمی
 سخت چون الف نوار و مویج

اصطفاست چو آب جان پرور

بسیار از این سخن
 در کتب و کلام
 لایح و نایب
 است

عالمی

عالمی پیر صبیح تو ای
 ای جوادی کز دحام سحاب
 تا با حسام تا میزند اعراض
 بی تو احسام را میباد بقا
 با اداست سپهرت مزار
 کل عز تو در چهار وجود
 در کت را میست از حجاب
 حرفت و اسبادت از دحام

دل ایضا صبح محمد المین ابوطالب نو

مخفف

ای کلک تو پشت ملک عالم
 هر چه آمده زیر آفرینش
 دشتی که هنوز آسمان طفل
 در سسل زمان موخند
 برای تو چرخ در مصالح
 با غم تو دهن در مصالح
 صدر تو پاید تخت جمشید
 در موی تو بیخ پرورین
 در کعبه تو طره شب
 از عکس طراز ارباب تو
 در دست تو کار نامه بود
 بر آب روان نگاه دارد
 در نشیوه نتجایب دست
 در کعبه جنت نقادت

دی روز تو عید دور آدم
 ز اندازة کبرای تو کم
 آدم بطفیل تو مگر کم
 بر بند جهان مقدم
 الحاج کسان کسان تکلم
 اهرار کسان که همین تقدم
 خشک تو بسایر بخش رستم
 در برسم مر کبانت محکم
 بر نزه بند کانت پر جم
 آن مرغت و لغرت جسم
 با جا تو یار نامه جسم
 حفظ تو نشان نقش خاتم
 با نامه هم غسان رود
 هرگز ترسد قضا بر جم

بسیار از این سخن
 در کتب و کلام
 لایح و نایب
 است

کلامی از این سخن
 در کتب و کلام
 لایح و نایب
 است

بردنش فلک نسیا کسلی
 درخشم تو غورهای رحمت
 سبحان الله که دیده هرگز
 نکند نسیم ترا بیا پی
 اعجاز کف کلیم عثمان
 اسرار رضا شاده کلکت
 آنجا که سر او مقیدر
 توفیق تو در دیار دولت
 هر صدر بیا سپه مویز
 در عدل تو آذخ از بنودی
 زیر لکه نخوس هستی
 باطل شده تضاه قهرت
 که بیم ملامت نشو اش
 کرتند تو بر فلک مند پای
 تاب سختت زمین ندارد
 در عرض عالم عشا سر
 خنثای و سعادت تو با دا
 عوت هر ملک و ملک بایق
 و خرد و جهان مخالفت را
 با خنجر سبیلی جادوت
 نازان ز تو در صد فرودس
 و ایضا بجز نام الدین ظاهر و صفت بنا کوفت
 ای بوی خوشی چه بسیار
 کشته در دیده تا بهار نکار

در غم

توسعه و تفریح

در غم

توسعه و تفریح

هر صحن تو بهشت هوا
 از سپهرت بر رفت آهنگ
 کشته باطل ز نور دیوارت
 در تو از مشکلات موسیقی
 شمشدل عالی که در تو طیسور
 کرده زانین بگر آن صدات
 بو العجب عالمی که در تو خوش
 کز تو یک کشته به بارک
 شیر که تو بی نزاع عجب
 شیخ ترکان ز زنگاه ترا
 جام ساقی بزنگاه ترا
 موج در بی تو فلک رحمت
 با تو عنوان نما پیش بهشت
 عمر با در عارنت بوده
 سحر نقش ترا نموده وجود
 بزنگاه ترا هلال قدح
 دیلم و ترک زنگاه ترا
 رح این چون منساب آتش کز
 وحش بی شکاگاه ترا
 سایه تو جهان کشید و زنت
 شرفت سایه فکده جهان
 آسمانی زیر دست پایست
 باغ بیخونت را نشسته تمام
 ذره و سفق تو سپهر عیار
 در بهشتت نیرفت آهنگ عار
 آن دورگی که داشت لیل انهار
 هر چه تفریح کرده موسیقار
 هم هم ساکنند و هم طیار
 هم بر آن پرده سالها نکار
 همه هم ثابت اند و هم سیار
 باز تو یک هست در نقار
 ایاله هر خانه در بیکار
 آسمان کرده این از نکار
 می پرستان زنت در زمینار
 مرغ برام تو ملک بیچار
 جبرکست خطای د پای افزار
 در مژده و آسمانی معسار
 مردم دیده با هزار هزار
 به وقتی بر آفتاب عقار
 هیچ کاری که در جز بیکار
 تیغ آنی چون بجز که در دلا
 خاندان اضطراب داده قرار
 کفتایش نیرسد بکنار
 کاسمان از و دولت مدار
 و نه کردی ستاره بر تو شمار
 همچو مرغان فرشته بر دیوار

توسعه و تفریح

رستیناش چون بابت بهمت
سختش همچو منبیا ن گویان
یکم از فضل العرش خایان
بچه سرد او بچرخ سپید
سایه سید او بچرخ آرز
صدف افکنده موج بر کوا
فضل شرح پیدا او بر جان
پریشش عارضش چون کرون نه
در عایش بر زبان هر میر
تا سوده در ز پاس و زیر
آن قدر قدرت قضا چنان
نهر الهی گشت لغت وین
طهر این المظفر المظفر
انگیزه و دلگشا را درون
انگیزه پاس او خوار در
دست رایش کونست مویز
انگیزه اش از بهر پاک مسیر
انگیزه کوه مسیح وجه نوری
کنشش را چون چرخ استیلا
که روشش بافتن آسان
کرده چرخش بر روی تسلیم
ز فعالیش پایمال نیست
دست خلقش همه بر سر خلق
چون ملک

فازخ او که درش خزان و بهار
نگرش همچو عارفان بهار
دایره نشو را بنیوه گشت
چی گشته بر در بهر سپیدار
و بسبب در گشیده چادر کار
هر اطراف زیش در یادار
لولا سنگ بر بر او نهوار
چون ساقش چو لکان چار
بر جیب کوی را بر آن هموار
سز زلفش بشفقت دست چار
آن ملک سیرت ملک آثار
نه بدی بهار عدلش با
هر در گشش کذا رود کار
و انکه بگشت تیغ را بازوار
فتنای جسم را رخسار
بر کشید خوار کردن مسار
و انکه نیش دیو بسا و قرار
فلکش جرد در آب و آینه بار
هشش را چون بچرخ استیلا
خوارش بر یاقین دشوار
داده در هوشش بر بند کاتار
ز یادیش زبردست شمار
پای شخصش همیشه بر دم مار
چون

ان

عکس برشش و بر سبب افتاد
ز م او را ملک تصور کرد
بزم او را ز ما یاد آورد
سایه بر زمین افکنده
سعد با بسبب بر اثر کشید
ملک خسته و انداخت
زبانگت مدو حیرت نفسا
ز بسیار کل و جزو قدر
بر عالم شکار عدل تو در دست
پای ملک استوار اکنون گشت
روز چند از سر خطا بپی
جلی ایک بگذر باز آمد
سایه بر کار خصم بگفتی
هفت با فردی دوسه روز
گشت از جهان مد بگذاشت
تا بایش زمانه خوار سپرد
روز بها که از طراوه لعل
که زار و دراز سپهرت
از زینب تو شیر کرد ترا
تند را ز از روی خوابان
ای بخاری فتاده بر خصمی
خصم اگر غره شده ز مستی ملک
پای در دامن اهل پنداشت

انگیزه

فازخ او که درش خزان و بهار
نگرش همچو عارفان بهار
دایره نشو را بنیوه گشت
چی گشته بر در بهر سپیدار
و بسبب در گشیده چادر کار
هر اطراف زیش در یادار
لولا سنگ بر بر او نهوار
چون ساقش چو لکان چار
بر جیب کوی را بر آن هموار
سز زلفش بشفقت دست چار
آن ملک سیرت ملک آثار
نه بدی بهار عدلش با
هر در گشش کذا رود کار
و انکه بگشت تیغ را بازوار
فتنای جسم را رخسار
بر کشید خوار کردن مسار
و انکه نیش دیو بسا و قرار
فلکش جرد در آب و آینه بار
هشش را چون بچرخ استیلا
خوارش بر یاقین دشوار
داده در هوشش بر بند کاتار
ز یادیش زبردست شمار
پای شخصش همیشه بر دم مار
چون

ملک در خواب غفلت کن گشت
 جز در ای صبح دولت کن
 تا در مثال مردمان گویند
 روزگار تو بود در ملک
 یکی چون تو بپوشیدار گشت
 بین که خصامت را خاک گشت

و الا بضایح الصدق رسا الدین بود و بن احمد المصطفی

ملکت را ملک داد نظام
 همین جا در آن ز گلشن باد
 صدر دینی ضیاء دین خدای
 میر سوود احمد ^{عجیب}
 آنکه در کنت هفتش املاک
 ز رخسار چو طبع کردن حسن
 خشن را بهراج سحر هلال
 مطرب بزنگاره از ناما سید
 روضه خلد مجلسش ز فوا من
 دست گلشن کنده بر شاد
 با گلشن ابروی نثار د پای
 تشنگان امید غفلت را
 ای تکرارش ز نام مطبوع
 مشکل جرح چنان گلک تو حل
 عالم دیگری تو در عالم
 کز چو در سخات دلام نهند
 در بیاد و گات می نوشند
 رود از ستم در منظام تو

باز در ای صبح غفلت کن گشت
 بین که خصامت را خاک گشت

یار ابراهیم

بکار خدای تو در آن

بگفتند

چند از شرم با انامل تو
 عالم و عاالی بی چه محجب
 بر اوام تو عدالت و لیل
 ای تابی که بعد ذات خدایی
 از روی کینت بر کز یه سهند
 چون تو کس نیست اهل این تحقیق
 رای اعلی آن و عالی این
 نیک دانند نیک را از بد
 بتو باشد تو ام این منصب
 این که امروز دیده چندیست
 باشن با تیبیت بر ایام
 باشن خورشید بر کشت از نیام
 تا کنی از طلب صبح طلب
 ای بر آورده پای از آن خط
 بنده اند چه بد که در خدمت
 در از جنس دیگر است نعت
 آن می بینم از مکارم تو
 دان همیشگی از تهاون توین
 بگرم عذر حقوق فرما ری
 تا که تو عام صبح دشنام بود
 منت دشمن تو بی پایان
 بر سرت سایه ملوک مقیم
 دولت و دستکام با و بسیار
 بر سرت سایه ملوک مقیم

باز در ای صبح غفلت کن گشت
 بین که خصامت را خاک گشت

یار ابراهیم

بکار خدای تو در آن

سوره نوح

بناش ساسی تشنه خواستم کردن
 خرد قبل بسته از آن علم شکست
 بابریش آن آخر چیست او را
 با نظر از بود بدل آن دانی و نوار
 عنای این چو یک بنیاد برین است
 اما ماه تو دقت گشته بر احوال
 عمار تو همی در بنایم بضمیر
 تو آنکسی که نیاز دهم بر افروزی
 سببش نیاز از اتصال است
 حکایت ز فرزند ترا فرزند
 که میباید بودی خدمت جو را
 مضای قسم تو بر بنایم اهل تو بیخ
 قصه او تو را آن یکا کیت بدت
 بر در این امن تو نشناست
 سپهر طهر کم تو در کشید بگوش
 سپهر کیت که در خدمت کند بقیه
 دو لطیف طبع تو بجز را حیرت
 جهان عدل تو بارب چه خاصیت
 نه چنی و سر ککست قابل روی
 قوای غایب را در طبع جای بود
 جهان سطر میند بچو چنی نو جواد
 با سلا و قناعت نموند آرد نیاز
 ز شوق خدمت جوان تو در نور این

سره نعل او را با بر روی ن
 چکفت گشت ز هی عیت در هی سینه
 کزین هیست که بارود از آن باران
 با خیار بود جو این د این است
 که آب آن چو کران است سیاه فغان
 و با سراج تو دقت بسته بر آذنان
 سراج تو همی در کشیدم بیدمان
 تو آنکسی که نیاز دهم بر افروزی
 ز ما ز تشنه تو از سراج چار کمان
 تشبیه است بعدل تو بعدل تو بشودان
 کلوه ده در نشو بر عت کمان
 نقاد او تو بر دعوی تضار برمان
 که دست دمای دوی در غیر سیمان
 بر پیش ویدم تو را ز عریان
 ز ما داغ هوای تو بر نهادم
 ز ما کیت که در خدمت کند کفوان
 کیند شما اهل علم تو کو را جهان
 که بر چه حسیست اهد و ککشتن
 نه خدای و کف دستت و امین
 اگر ز جو تو بودی بر حق خلق همان
 سپهر بسیار دیکه چنی تو جوان
 اگر طفیلی جان تو نشان برده همان
 هزار بار چهل کرده بوشین بریدان
 حقان

سوره نوح

سوره نوح

سوره نوح

و لاله بیخ ابرو بود و اندک باغی بر کجاست

نماز هم جو ز تشنه گشت کردان
 بگو وقت فرود رفت بر شمع گشت زمان
 بنگال نیک بود آن آیدیم و دای بود
 بیستم خدمت در کجا و چو ای چنان
 بطالعی که گشتت ز امده و جو
 بر پیش طالع عالمش بر سبب سیاه
 نگاه را یا در بر زمین بدست او
 چو بر کاه میرو چو بر کاه تو ان
 زنده باش مسلط زمین که گشت طلال
 ز کوششش بروی هوا که گشت نشان
 ز در صفت آن نفی ز تابستان
 ز در صفت این سستی ز بار کاب
 بگو صا و دیهانی اندر آوردیم
 چو پیش چشمه در دور دای خا و شک
 کسی نیده فرا زش که گشت ضمیر
 بقار باش درونی ما که زده از چشم
 ز کیتستی بر درونش برده های
 کسی بر ز سپید و شب سیاه درو
 زیم و یو بدل درهی که اخت ضمیر
 هزار بار بر خطا پیش گشت و لم
 زمان امان دهم آن قدر که بوسلم
 آبر عا دل بود و احمد عصبی
 ضا و اللین های آن که حسن عادت او
 بر کک بار خدایم که طبع و ششش را
 بود عایشش از نایب است چرخ چناه
 بیعت از گشتش روح عیس مریم
 ز آب که بر آرد بیاد با و افرا
 همان کوه که تا ز بهر شمش ز نثار
 بر آن سخن که در کسک گشتش بر جان

سوره نوح

سوره نوح

و لاله بیخ ابرو بود و اندک باغی بر کجاست

سوره نوح

توان جهان چو لایک در مرآت ملک
سبکست نیار که این جرات چنین
که آسمان چو مخالف مدارت گفت
سیاست تو گشت انحراف آن امکن
بزرگوارا احوال در یک نیست
زمانه را بهر حرکت خط افتاد
بکلمه تر عشق کا ز بدن یک نیست
بگذرانی تا کین جسم نیست
چنان خواب باز نشانی که کس نیست
ندیدم درود که فریبگان نشکر که
چنان شود که سوسوی بر تن سوار
هر دیار که باشد تمام ماهون
بتفتیح ترا پیش بر آرد ز غبار
همیشه از درای کمال نیست کمال
همیشه با کمال تو از درای سپهر
گشیده جا به جا ترا دوام طراز

بهر چه از بد و شک جهان دهن دروان
ز نه گفت نیار که آن جرات چنین
و کز زمین چو مخالف مدارت گفت
غایت تو گشت خرابی این ریگان
که در چنگ بر آید ز دفر جهان
پر آستان خدا درود در کسطن
ز روی دیگرش طایفی جوان یکستان
نشد بر سر بایست در سر جان
چال نیز زمین کباب در آستان
بیا لیک زنده کردن آن جهان
چنان شود که سوسوی بر تن سوار
بهر مقام که باشد نشانی آن نیست
بتعلیب ز دانش بر آرد ز غبار
همیشه از درای کمال نیست کمال
همیشه با کمال تو از درای سپهر
گشیده جا به جا ترا دوام طراز

اینکه ای کاشک تو در کمال کنی

سزای آنرا

بصالحه

فردی که در کمال کنی از دنیا توان

بهر چه از بد و شک جهان دهن دروان
ز نه گفت نیار که آن جرات چنین
و کز زمین چو مخالف مدارت گفت
غایت تو گشت خرابی این ریگان
که در چنگ بر آید ز دفر جهان
پر آستان خدا درود در کسطن
ز روی دیگرش طایفی جوان یکستان
نشد بر سر بایست در سر جان
چال نیز زمین کباب در آستان
بیا لیک زنده کردن آن جهان
چنان شود که سوسوی بر تن سوار
بهر مقام که باشد نشانی آن نیست
بتعلیب ز دانش بر آرد ز غبار
همیشه از درای کمال نیست کمال
همیشه با کمال تو از درای سپهر
گشیده جا به جا ترا دوام طراز

اینکه ای کاشک تو در کمال کنی

سزای آنرا

بصالحه

بهر چه از بد و شک جهان دهن دروان
ز نه گفت نیار که آن جرات چنین
و کز زمین چو مخالف مدارت گفت
غایت تو گشت خرابی این ریگان
که در چنگ بر آید ز دفر جهان
پر آستان خدا درود در کسطن
ز روی دیگرش طایفی جوان یکستان
نشد بر سر بایست در سر جان
چال نیز زمین کباب در آستان
بیا لیک زنده کردن آن جهان
چنان شود که سوسوی بر تن سوار
بهر مقام که باشد نشانی آن نیست
بتعلیب ز دانش بر آرد ز غبار
همیشه از درای کمال نیست کمال
همیشه با کمال تو از درای سپهر
گشیده جا به جا ترا دوام طراز

اینکه ای کاشک تو در کمال کنی

سزای آنرا

بصالحه

بصالحه

چندین سوابق از پاکام تو آفرید
 در نه جو ذات کامل تو کمالست
 تا نیست افترا ترا آسایش از سر
 با دامیر جرح تو چون جرح با فتور
 هم فتنه را برست شکوه تو کوشال
 تو بر سریر رفعت داد او چو خاکست

دلالت بر صفا و نسی الصفات کمالی که در کمال

خدا می جل جلال زین جنین دانند
 چو از در کج گوشت اندر ایم بیایم
 جو اسن ظاهر باطن که ضعیفان دانند
 که پیش خدمت او در دو پای کشیدند
 زهی بنا و عقیدت که در کار آورد
 مگر هوای تو اصل حیات منگرفت
 خصایصی که هوای تراست در اقبال
 بخواهیم رسد بیگفت و سوجایین
 کیا بماند که اقبال تو بخت قبول
 چو در صحت تو بر انگشت این کج ترا
 چو پای من بود در کاب منگرفت
 بنیت تو که در مصافحاکا اجمال
 مرا در کفری نیست این دو عالمیت
 نه در مصاحب اقران ز صبیباراد
 خود چو کان خرد و در عالم بر رسید
 چو نام دولت الکی الکلمات بر میگفت

تو ای که از هر تا نرسخ آب گفت
 بسیم نام کوی بخیری زبان بگفتی
 عنان باطن ایام ده که رایش او
 جبار و کجک میبوست از بسط طریقی
 ز بهر یکدیگر که غم فسخ کند
 تو ما هر یک شکوه ندرت
 جان باب و غمادی عهدی شود بی
 زمانه مهره نشویش باز چه چو دید
 تو در زمانه بیسی از زمانه افزای
 همیشه نگردد تا نرسخ جرح هر ابر
 لب نشاط تو از خنده هیچ بسته ماند

دلالت بر صفا و نسی الصفات کمالی که در کمال

مبارک باد و بیون باد و حرم
 بلی خود طاعت سلطان بر حال
 ترا پروی ز نشرف نمنشاه
 بنار دداد که درون هیچ دولت
 ایاد امر تو تبسیل مضمر
 مقدم عهد در درجت مؤخر
 فلک را در تو و الا و لایا
 کند آخن تو آب فتنه بیره
 زمین تاب غیاب تو در
 ستم آبابی عدلت در بیانست
 گفت را خواستم گفتن زده ای ابر

صفا و نسی الصفات کمالی که در کمال

صفا و نسی الصفات کمالی که در کمال

صفا و نسی الصفات کمالی که در کمال

قصه گفت معاد الله لکون این
دشمن را گفته ام عقل مجرد
بقدرت اسمانی زان زمین شد
ز کنگ جبارت کوی کوی
نشان دشمنم با کنگ کویک
بکک دای در کنگ آن کوی تو
با عجب خصا موسی عمران
چرا ز صدر تو دیوان طعنا
توی کز فتح باب دست تو است
چرا خصا با آسیب فلک را
هر اسام را در ارض و در رخ
بر زمین از عینت کوی خاند
چو تو در در آدم کس نیست
غرض ذات تو بود از نه کشتن
بیا ز هست از وصف تو قاهر
سخن گو تا به شد گراست خواجه
الا از خم کردن بر زمین
سبا دا عجب باید ترا شام
ابر بادت عزت هم آواز
کینه با سبانت بخت بودار
والله اعلم
خرد را دوش حکمت کوی کبر دای
چو کوی در دو دان کسیت کسیت کسیت

چرا در صدر تو دیوان طعنا

بیا ز هست از وصف تو قاهر

کسی که در جهان

کسی که در جهان بچسبند کمال از وی
زمان در امتثال ایزد من اوجان والا
زمین در احتمال بار حمل او جان عاجر
در آندست بچسب دامن صفت فرد نشسته
جان عالی نهاد آند ز رفت بانه درش
نظام عالم از ناید تورا او چه بر آند
ز حسن یوسف الیستر بچسب جبارم در
بخدمت صفت آرد ز ما نرا باز گرداند
گزارشش تصفا سدی کشندی در کمال
و کبر آسان عینت محبت سبب کندنی
هر چه در مشتش در ایمنی آن خاست دارد
بناک بای او یعنی در ای کردن کردن
هوا اما آست گشت از گردن خیل جو کبره نشو
بهار دولت او آن هوای معتدل آرد
بست آرد نصرت را ز مشتش کس کس
بچسبند بفرنگ کس کوی بد لغت بر سن
نار از سو خفت نازم را شانه ز زینت آرد
ز بس که ز عرق طبعش کفر کس کس شیدا
اگر ز فضل طبعش هوا را جانشی دادی
چو نیسان کز کتار باغ بر کوه کوه کند باشد
ز نقشش در فوخت روان صاحب بیاید
تضا هر سعی تا دست او کوی بر وی کفنی
ولیکن از کرم بود در درش بچسبند

بیا ز هست از وصف تو قاهر

چرا در صدر تو دیوان طعنا

کسی که در جهان

تسکد دل بقضای خدای داد رضا
 بی بسوز چشم نضای روی رضا
 تو سی که پشت و پیشانی بخلق خلقی را
 خلاص دادی سپهرت کزت جو سپاه
 ای ایستاده آن پیش خدمت تو کما
 لک که ز سر سرمست در احوال
 هو انقوت علم تو کوه برادر
 ز نور اول تو یک فرمان شمع کل
 ز شب مثل بیدی ازان نیاری دید
 سپهر طوق مراد ترا اندک در
 بیون رای تو در در دانتاب ملک
 حکایت از قدر تو اوج کعبه جرج
 دراز دستی چو دست بنایین بر سیه
 اگر ز عالم طاسی مثل زنده بگو
 تو بی که جان بجز دادی از حیت حق
 ز عالم آنکه جو عالم ترا سینه اوست
 حیرت قدرت تو بر سینه اوست او
 ایانها ده بعزم دست و طالع سعد
 ز عالم بیخ تو نشینش منی منصف
 نمود با لاله از اندام که آن و این گویند
 هنوز داغ اراجیف هر دو در جهانست
 مرا مقام محض از برای خدمت
 چو خدمت تو که معبودت عالمست

خدای بنود جل داشت ران لغات کما
 ازان بعین رضا میکند سوی تو کما
 خدای لاجرمت یار بود پشت و پیشانی
 بهر طرفی که باشد سپهرت رسا
 در انهداه خلک پیش رفت تو کما
 لک که ز سر سرمست در احوال
 چنانکه قوت سجاده بر نوار کما
 ز نور با بس تو یک با بسان دین ال
 بود رأیندا مثال و نور آب اشیا
 بطوح یا اجبار در بطبع یا اگر
 اگر کجا بود یک ره رسم زینجا
 تشبیهت کجا تو شکل فرین ما
 کدست آرزو زبان نیازند کتاه
 کز آن چند برادی برسم سکه و کاه
 ره ای چو عالم طاسی غلام تو خیا
 بشد کانت نویسه کعبه و خدا
 حدیث حمد ز نسبت و حیدر دیا
 بسوی قبه اسلام اودی حضرت شاه
 زه ای غیبت اندوه خدای بنود کما
 کز خواهد در نذر خنده هر کما
 کلان بیخ کرا بوده سخن لشکر کما
 برین حیرت کز گفت خدای مست کما
 مرا یکیت نشنا بود بیخ زمر و ذرا

این شعر در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا

این شعر در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا

شب و روزت ن سبک نیست
 این یکی شتر زه است خرمشکر
 زین سپس بر سپهر کردن گشت
 تا ز کردش جهان نیاساید
 هیچ غنمت بهو یا بهوی
 طبل بر خواه تو بر ز کلیم
 هست فرمات بر زمانه رودان
 ایضا هر چه در دستش خشنه و در دست
 سبک از این که در زمانه دولت شاه
 چو دانم که تو از که اندرین دست
 ز وقت تو با بود صد هزاران درد
 ز غیبت تو زمین لعل کرده طوطی
 در انتظار تو چشم غوام گشته سید
 چه صد هزار اطلاق ز بهر آ مدست
 ز شوق حوت تو در زبان خرد بک
 ز بهر آنکه ز تقدیر آکی یا سید
 زمانه تو در تو بی راهت بر آکنند
 بر ز کوار اباری خدای داد ترا
 چو کارهای تو دریم خدای سار بود
 علمت کز چیزی در انفس نفیس
 با نظر ادرین در طاعت و در دست
 ز خون گشته چنانست رود هر روز
 برست با شتر پس گشته بود هر بی سال

زین مکتور دو پوسین بر کوی
 وانی ذکر که ز بهلیت از کزای
 بس ازین بار زمانه بهلوسای
 در نعیم جهان بی آسای
 کز به سختت بیایا نای
 و ز تراست ندیم ناله چو نای
 هر چه رایست بود بی فرمای
 ایضا هر چه در دستش خشنه و در دست
 بکام باز سیدی بعد رسد کاه
 چو ناله و خرم بود و حاله رتبا
 ز غیبت تو دی بود صد هزاران آ
 ز وقت تو بهو انگ کرده شد آ
 در از ارق تو در ز خاص گشته سیه
 هر دو کوش بر بر همه در چشم آه
 سخن نهی دو که در هراته و در استفا
 ز بهر آنکه ز بنگ بر هزار کاه
 زه ای زمانه دون لا اله الا الله
 ز عمر داد و نه زید و ز عمر داد و ز جا
 ز زین بیخ حیا ز ز عمر صبح خوا
 چو زین چو مرد چو مرد چو مرد چو مرد
 یکی اگر چه یکی را بنود و هیچ کما
 که در کوار زمانه بیایا نشنا
 عجب مدار کز از خون بودهای کما

این شعر در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا

این شعر در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا
 در روز شنبه در کربلا

تاریخ

سخن را در کتبش در غیر اینها نوشته است

خود کرم است که جنتی که جان درختن نیست
از ملک در بندگی تو سپهر هم نشکستم
بست در بطن کرم تو کس خدایم بود
دایه آن خون تو بی راید نباشد چون من
که تو خواهی در تو خواهی بنده ام از بند
تعیام چرخ را بنویس و شرح همچو نستون
در جهان به جاه لنگر کاه اقبال ترا
عرض تو چون غرض کوهی با این افسانه
از بندگی با بیکاه دولتت و حق افکند

دلایلی بر صبر و عفو علی بن ابی طالب علیه السلام

مجانوشدن و آمدن ماه صیام
پژد و نر خند و میمون و دیارک باند
محمد و ارف
محمد اللین بوالحسن بخرا با کرم بود
اگر چه پیش بر آب ز کار هر جیس
صاحب و مال بیاورده ام میوسند کتاب
در خضه بود مجلس استنش زو امن
دو لبی دارد و خرد و خردی دارد
و تقاضایست جهان از کرم او که رکات
هر که چرخ بتیغ خفتش کرد با ک
ایمانگر که پیش ز کسب در در مطیع
باید قدر و کمال تو بر آن از خفتش
کنند از رای معیب تو خرد نماید و کسب
نوی کنش که گنبدت بر ادران فلک

این کلمات

این کلمات

این کلمات

مردودگی

مردودگی ز کلمه است چنانکه
بست بر تره کمال تو معانی معلوم
مستفاد نظارت بقای ارواح
است حکم تو گشادست تصاربت از
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک
شرح رسم تو گشادست تصاربت از
شرح در سینه امن تو برده کرده هوا
اگر از خود تو گشتی پیشل دلم بند
هر کجا غاشیه منی با بس تو بر بند
هر کجا حاشیه عهدی عدل تو رسید
بر دوام تو دلایست قوی عدل تو گشت
امن را با زوی انصاف قوی گشادند
چون همی بینم با بس تو در بنجم جرخ
در سخا صفتی و در می سجده انست
چرخ را که تو که قدرت هستی ده
یک بوالست مرا از تو خدایم و در آن
نه که در حکم فلک فلک جهان امیر و بس
کرم امرو ز چو داد چو شب را به می
ای فلک را بشمار تو نولای بزرگ
بنده را در دوزخ هر تربیت دولت تو
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان
چون گرامی خنده از بس که ستا نشد بقی
ظاهر و باطنش احسان تو بگشت چنانکه

معنی مردودگی است
بلی از پرده ابراع بیرون خست مقام
مستفاد کرم گشت تمامی اجسام
و از طوع تو نهادست قدر بر دو دام
خرم در سبک رفقای تو گشتند اجرام
یاد بزم تو خور در زهره چو برادر جام
وحش از بخت فین تو چو در کرد گشام
ظلمه و واقع کردوش در آینه برام
باز در دوش گشت خاشیه کبک خام
گشت کماندیت از کرم کجا این مقام
برگزیدند زهم تا با عدل و دوام
چرخ را ایضا بقیال تو میدارد رام
بتیغ هر چرخ ابر مانده در جیس نیام
نفت اندک و افاق رهین انعام
بس از آن باز بسا و زود آمو از کرم
راستی نیست اندر خردتدیر و عظام
وان به برست که جز است در جیب عظام
بهر فرودات جهان در کشتن کی و گرام
وی جهان را بوجود تو مبیات تمام
کار مانده همه بار نوق و ترتیب نظام
تا که در خدمت در کاه تو بست از خام
چون گرام سایه ست از بس که نماید ابرام
بلوق جو تو می را برش کنونی برسام

این کلمات

این کلمات

این کلمات

آنکه از رای کند خورشیدی
 آنکه لطفش مرد ایادی
 آنکه در حسن سیاست دارد
 بنده نعت او برایش
 ابرای کرشمش آزاری
 صورت مجلس او فردوسی
 نریا دفع بود در باشش
 ای هنرهای تو افریدی
 تویی آنکس که اگر قصه کنی
 تویی آنکس که اگر قصه کنی
 زیبا سبب قصه گویش خوری
 بسه کوی کالت ترسد
 اول مکره و آخر فصل
 هر کجا نام و تار تو بر بند
 هر کجا شرح و معاد تو دهند
 در شکار از پاسبان تازی
 آفتاب که رسد صفتت
 مایه از جو تو دار در طبع
 معنی از ملک تو دار در عقل
 اشقامت ز دیادانش جزا
 ز که آزرده یک مکر و حق
 پیشی از دور بنگین و چو آرز
 برتر از نه فکلی در رفعت

و آنکه از قدر کند کیوانی
 و آنکه قهرش سبب ویرانی
 نقشه و چو رستم زدیانی
 بست طاعت او بر جانیانی
 موهجای سخطش طمانیانی
 سیرت حاجب او رفوانیانی
 کربه رسم کند در بیانی
 دی اثرهای تو نوشردانی
 باد از حرکت بیثانیانی
 خاک بر خاک چرخ افشانیانی
 زبانش کمال تکلیف در مانیانی
 پای اندیشه ز سطر در مانیانی
 آینه از هر چه توان گفت در مانیانی
 خاک بر خاک سهند بیثانیانی
 آب آینه شود از جبرانیانی
 در نماز آیت احسان خوانیانی
 بخوابد با بادانیانی
 نامی و معنی و حیوانیانی
 قوت ناطقه اشانیانی
 هر کس داند تو هم دانیانی
 ز که آلوده یک احسانیانی
 کرج در دایره دورانیانی
 کرج در هر چه چارار کانیانی

باز مروج روزگار شد م
 هر که محرم شد ز خدمت تو
 ظلم کردم ز جمل برتن و پیش
 ای درینا که جز سخن بنماند
 پس که معلوم از جهان جایست
 باز خرمین غم چه میگویم
 کرج در فوج بندگانت نیم
 فرق اینست که خراسانم
 تا بود در قریه بنشانیست
 چانت با از فضا بد معفو
 کل تر تو بر درخت بقا
 شخای عمر تو در بهار وجود

قصه پیرالدین بو حسن عراقی که بیک روز بخت
 دلم ایدوست تو داری دایه
 بول صحبت تو نیست کران
 کویت بوسه مرا کو بی جان
 گویم این نیست برین دشخواری
 ز کرم بوسه دهی جان منی
 کاهم از عشوه گری میخوانی
 کرج در پای تو شکم چشود
 با فلک یار مشو در بد من
 کرج از حد بیری فاشش کنم
 تا ترا از سر من باز کنده

تا که از خدمت شدم محروم
 روزگارش چنین کند مروجم
 پیرم هم جو بل بود و فلولم
 زان همه کارهای بی فلولم
 وان چه معلوم هو فغان شده شوم
 حاشش لاسمین چه کنم کز غوم
 جز برین بند که خیم موسوم
 باری از بند بودی در روم
 با قضا و فلک قضا رسد دم
 مجلس از قرین به معصوم
 روز دهنب تازه و فغانم کوم
 سال در سینه و مهرگان معدوم

کرم و لطفش سبب ویرانی
 نقشه و چو رستم زدیانی
 بست طاعت او بر جانیانی
 موهجای سخطش طمانیانی
 سیرت حاجب او رفوانیانی
 کربه رسم کند در بیانی
 دی اثرهای تو نوشردانی
 باد از حرکت بیثانیانی
 خاک بر خاک چرخ افشانیانی
 زبانش کمال تکلیف در مانیانی
 پای اندیشه ز سطر در مانیانی
 آینه از هر چه توان گفت در مانیانی
 خاک بر خاک سهند بیثانیانی
 آب آینه شود از جبرانیانی
 در نماز آیت احسان خوانیانی
 بخوابد با بادانیانی
 نامی و معنی و حیوانیانی
 قوت ناطقه اشانیانی
 هر کس داند تو هم دانیانی
 ز که آلوده یک احسانیانی
 کرج در دایره دورانیانی
 کرج در هر چه چارار کانیانی

کرج در هر چه چارار کانیانی

داسن زمین تو داروینها
 کرم طبع تو دارد بسدا
 خرم سنگین تو دولت زنت
 عرض پاک تو جهان ثالث
 ای نمودار حیات یا تیه
 مانده روزی دگر از خدمت تو
 بر دایه و نقاد امرت
 حکما بود که مانع بودند
 که برین خورنداری مقدر
 تا که نقاشی نکند بیکار
 هر عراز اثر دور رنگ
 بدت بخو چون بدت دور
ولله الشاکر حمده و بزمه و نیت در دم سوره که بیکو تعاریف
 سه ماهه فراقت بر اهل فراسن
 بجات که کز بجزای خیرت
 زبان بود در کامهای تو خیر
 یکی از لطف سینه در غور و خیر
 ز بس خار به تو در دیده و دل
 چنان دور بر ما سیکشت پا تو
 از آن بیجم که کز بهای کردن
 دعا گوئی جان تو خلق مسوعد
 که امین سعادت بود و پشترین
 که کاغذی کرده بود دست خالص
 صد هزاران صفت شیطان
 صد هزاران ملک روحانی
 باره محکم ناجیما
 عزم جزم تو شیطان
 روی با زار جهان فانی
 ماند خردم ز پسا مان
 کان زلفت زنا فرمان
 بیشتر طالی و تبر دانی
 دگری دانم دآن کم دانی
 روز روشن چو شب ظلمانی
 باد چون روز خب نو دانی
 بر کران از مدد نفسانی

در این بزمه

دگر این نبود دست آلوده گشت
 که مستوجب نوبت شده ماه این
 ای با چرخ در پیش قدر تو عالم
 تویی آنکه در مجلس بخت ساقی
 کبوی کمال تو در عقل ناقص
 کند حل و عقد تو بر چرخ پیش
 زمین هر کجا امن تو نیست منت
 که پیش حکم تو بر بسته جزا
 اثری کی کین تو چون نفس عرب
 ز سطور کجاست شود مرده زنده
 زده ای نکرمت اخترا امره بر
 بشتر یف واقبال که گشتندت
 ز عالم تویی اهل تبال کردن
 منزله بود حکم کردن ز نیت
 از اندم که چشم بد روزگارم
 کما لم یظفتم بهی بود کاری
 کما فی ارضین بدیقین شد نشاید
 که تا ندانید که آخر سینه
 بتقصیه منسوب آری ولیکن
 بذات خدا ندو جان محمد
 بتانکیده هر حکمی از شمع انبرد
 بحق دم پاک عیسی مریم
 پیما یعقوب و دیدا یوسف
 زمین فراسانی نبوی عصیان
 که مستعد و صلعت شده ماهان
 و یا ابرو در پیش دست تو بران
 تویی آنکه بر در گشت چرخ دربان
 بخوان سخای تو بر جو دهمان
 اهرامه دمی تو بر هر فرمان
 جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
 که پیش قدر تو تینها ده کیوان
 نظر دای لطف تو چون سینه بران
 کرد در دوات تو مست آب جهان
 زده ای دامت آسمان کربان
 چه سلطان عالم چه کردن کردان
 ز کیتی تویی اهل شرف سلطان
 مجرب بود رای سلطان زلفیان
 ز چشم خدا و نکر دست جهان
 مرا پیش خدمت باخار احسان
 امید ازین بدو کاره نتوان
 درین آمدن بود چرخ محض جهان
 چنین امتقا کرد تا اثر دوران
 بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
 بتغییر بر حرمی از نفس قرآن
 بحق کف پای موسی عمران
 بتقوی بجی و ملک سلیمان

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
زود که گنجت تو بر ما مغز از چرخ
سن بنده هست که در پیش خاطر عالم
کام حدیث فخر کو هر کجاست
عزبت تا در دیده چو کس نماده ام
واخر خدای غم جل کرد روزیم
تا آسمان ماه فرین بود میا د
جان تر اقبای کنگ باد بر ملک
خزم تو با سبان جهان با دور جهان
افشاده تا کساید بود مندا آفتاب
نرفته و مبارک و میون و سعید باد

در شرح تعجبی که ابو الفطران از وی که بجز این فریاد

ای پندای جان آفرینش
ای موم غلو تا که آنجا
ای بلیل بوستان تجرید
در جلوه کشیده کشف لطف
در پرورد و جو گفته پرت
ناجسته ز کرمت و دان تر
از ادرا تب یقینت
بی نامک نشا برده
در شیوه اختراع ابراع
کم کرده کران رکاب تو
در پاجستی بیلال تو دست

در شرح تعجبی که ابو الفطران از وی که بجز این فریاد

ای پندای جان آفرینش

در بیان

در پاصفق علونعتت
نایسته بنیو ده تا که بوده
صبت تو کفنه صد ولایت
ده یازده قبول داری
پیش است ز کوه ماید تو
سوکنده سیمان تو فر عقل
ای نازده آفرینت راه
سرگم شده نوره در یادت
انفاده بر آستانه صبح
لوزینه استعارت تست
نقد سخنت چو رایج افتاد
صراف سخن که نغز کلمت
پرسید ز عقل کل آن پست
تا املق و بر تنه و راست
در خدمت دور دولت باد
شیرین ز زبان شکر نیت

و کتب لیدر لیدر خالده الله بقره تعالی

سلام علیک انوری کیف مالک
تا جا بهی الا نوری حجه الله تعالی
و علیک سلام خالده بین
ای نهفته محذرات تختت
ای تلف کرده منتفان خات
سخن داغ و طوق عرق شامت

دانه در پیش پای تو ای پندار

در بیان

ای پندای جان آفرینش

سخت رفت یا جودت بر دی
باری از گفته تو بایه گفت
تا بر بر نرفته ربتش هرگز
عوز تا کرده اند در موهول
شربها بیهت لطف و لفظ تو فدیه
پیش خطت که جان بکند از تو
خواستگفت در سخن تو من
بانگ بر ز در دهر مرا که خوش
شد یاد در مقام دست بگفتند
دست از کار او بردن کنان
آسمان که برنگ پر زده است
ای بر نسبت جانیان با تو
تا نباشد مجال هیچ حال
آتش خاطر تو نهوده قیام
کرده تر جیح حشو اشعارت
گفتوگو تا نبات طبع ترا
ویرمان که در وجود امثال
گفته بودم که خود لطف تو ز من
وین دو چنگ ببارم از لبت
کای بنزدیک دست من و تو
وی ز شومن دشمن تو باش
تا بدور تو در زمانه بنویس
بسیح در سیم را هرگز

بطفیل خویش بعلمین
کوزت و بر نیشش تر بین
تنگ احسان و جلوه تکمین
کچ نادیده اند در تنهین
وز معاشش چاشنی بین
ز جهان خوش بود جان شیرین
از مکانت نیانتم تکمین
تو که باری ایچین و چنین
شرباش هدیه شیر عین
از پس کار خویش شو بین
من در انکشته من نه چو مکین
حیلا یک و حلا ش بین
گرد باد است هیت بکین
بجواب خلقت من طین
بار ز صیت ویکان ترین
دهد از کف کن فکان کاین
شده زمان بگرد آسمان عین
خود بران غلام نیره کرد کین
با کران باری من مسکین
در سخن داده داشت و بین
سحر تا مستح جو محرمین
ای زمان تو دور دولت دین
عقب از بهر عاقبت آیین

دلم بکنار

دی که برکت بود ترا
از زوای آشتی تقدس
عقل گفتا کلیم با بسراوت
چرکن تا منیج خلعت
تا بر بین که در نظام امور
تا بر بین که در عکلا و علو
در صفا و کرمی ای کلیم و هد
تو که در چشم تو نیاید کون
باش تا این پیاده فلکی
باش تا بر ابرق لطف نهند
باش تا بر قرین بشناسد
تا ز تا بر صد قران با بند
نیز در تیس خواش تو
زا که تا بگری بگرد آرد
اوست انکس که فعل اعداش
کز پامد عهد او تا سید
عالم درین عشقش او
تا که از جان بود حیوه آید
چان بکلت و معانی از معنیست
تو بکلت که دام غمگامی
دلا ایضا بوج العاصی سور حمد الله بکشت
خداي خواست که بر زمانه جاهل
پس بر من مسعود که قران مسود
آن هوسته و هو کلین
عقل گفتا تا بدید و روح این
روح گفتا مسح یا پدر این
باز دانند شمال را زمین
دشمنش را کشت پر دین
آسمان را تقا کشته زمین
طبع وی را فراخ فرودین
این زمانش بچشم خویش بین
بر بسا طایق شود فر زمین
رایض لطف ناطقش را زمین
زلف شمشاد از رخ سربین
در خم آسمانش هیچ قرین
پایه نازش مکن تعیین
عوضه روزگار در زمین
بود بعضی هنوز در زر عین
کاه بسته شدی کی بالین
در جوار رحم هنوز چنین
تا که از کان بود چهار زمین
در سرای خزن نهاد فرین
هر دو در حفظ کار زمین
دلا ایضا بوج العاصی سور حمد الله بکشت
جمال او چنانکه بود جاهد کمال
نزد او در کیست جو است و خصال

بطفیل خویش بعلمین
کوزت و بر نیشش تر بین
تنگ احسان و جلوه تکمین
کچ نادیده اند در تنهین
وز معاشش چاشنی بین
ز جهان خوش بود جان شیرین
از مکانت نیانتم تکمین
تو که باری ایچین و چنین
شرباش هدیه شیر عین
از پس کار خویش شو بین
من در انکشته من نه چو مکین
حیلا یک و حلا ش بین
گرد باد است هیت بکین
بجواب خلقت من طین
بار ز صیت ویکان ترین
دهد از کف کن فکان کاین
شده زمان بگرد آسمان عین
خود بران غلام نیره کرد کین
با کران باری من مسکین
در سخن داده داشت و بین
سحر تا مستح جو محرمین
ای زمان تو دور دولت دین
عقب از بهر عاقبت آیین

کای بکلت که دام غمگامی

مقتضا توان قدرت و ستم را عمل
بجنب قدر نبینش مدام بجز بخت
بیوک خادم بینه دره قضا و قدر
که بر خفا و قطره برین بار و
چو رای روشن او باست انبیا سپهر
هوا لایح میغش خفت نشود
سپهر برنده را رای او کمر خندان
ز هر صدمت او سرگون هم آید
ز شمع با درم آید کف چنان برود
ترازوی که بد با رحل استخند
ز هر صدمت که بر میان سوال کنند
آیا بدایح تو نفسی شسته بر او نام
خطره بدید هر انکو نمید از تو قبول
ز ما ز سال بد از حضرت تو بر نام
تو آدمی دهر دشمنان تو ایمن
پرست خرم مالی هر مخالف را
اگر نیکین تو کورست پس چرا در
عدو و حرارت هم تو دار اندر دل
بزرگوارانند عریا کون فادوم
ز ناگه از دل جهان خلافت بودم
ز مجلس تو که برام دور داشتام
و کردند در دو سه سوسم طبع چون
بجای دیگر اهل التجار کردم

سینه خندان با احوال

خندان را داد

خداوند دانم کس چون خدای زبنت کن
شنا قبول بخت گشته اهل شنا
برین دلیل تو می خواهی باستحقاق
ز هر که با بخت با کسی مشابهت
که اهل نیز چو دولت در کت استیک
پرین که بر مغزی چه خوب میگوید
درین مغفایه یک بیت از روی گنج
ز هر که سینه بر دو دو گنگ اند
همیشه تا که بدست زلف در آیات
سری که از تو چه چه بر باد چو زلف
بهر ارسال تو خودم و در خردنگار

ایضا له بهج الصمد علاء الدین محمد رحمت

سپهر رفت و گوید وقار و بگو سخا
علا و دولت از مقصد سوره علو
خدا مرید اولاد خاندان نظام
نظام داد مقامات ملک را بختم
خدا یگان برزگان که در راه بند
شکست طاعت او قامت می بین
تجین ز زهر قدر بر کشد بید خیمبر
ز با وصولت او خاکها بر آفتاب
سند رضا و خلافتش ساس کون فیض
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی
زهی رکاب ثبات ترا در کنی بین

بهر جوشش نه بدست از آن کج تحال
بلی که در دهت پر دو مرغ بیال
درین قیاس تو می مری باستقلال
شبه اوست خندان چون بیزین چشمال
بشند و نود و شش کت الی اللاله
حدیث بیات چو تو بطلک کبیرال
ز هر طریق تمهی بود چه استعدلال
دلک ازین بر کنین دان گشادان
همه تا که بود و صفت خالی بر مثال
ولی که از تو بگراد سبب با و چو خال
بهر جای تو مدوح و من مدیح کمال

بجای

بهر جوشش نه بدست از آن کج تحال
بلی که در دهت پر دو مرغ بیال
درین قیاس تو می مری باستقلال
شبه اوست خندان چون بیزین چشمال
بشند و نود و شش کت الی اللاله
حدیث بیات چو تو بطلک کبیرال
ز هر طریق تمهی بود چه استعدلال
دلک ازین بر کنین دان گشادان
همه تا که بود و صفت خالی بر مثال
ولی که از تو بگراد سبب با و چو خال
بهر جای تو مدوح و من مدیح کمال

سینه خندان

ایضا موافق طبع تو از زمانه طبع
 بجز تفکر هیچ تو نیست در او با هم
 از آسب زایوان کسی اندک
 زمان نیابد هر دو دم ترا بر کوی
 امان دهد هر کس را ز هم او جرم
 تو پس کردست حمایت اگر در کن
 بزنگار امن بنده را بدست تو
 اگر نه رای تو بودی برویم آوردی
 نظر بچشم گرم کن هر که باشد از آنکه
 عتاب چون تو ای اندر از او یافتی
 مرا اگر بخلاف تو منم کرد و ند
 بخون زرق مرا برین بیالودند
 همیشه تا که بیعت خاک را بعدان
 بیست این بر باد بود برود بیعت
 نتایج نعت نند بند و نعل کشتی
 ترا بر تربیت من زبان چو کوسن تر
 موافقت چو مویا نیم شدی و فر
 ایضا بجز کمال الدین خود در حق الله بجز هیچ مدعی کردن
 اگر در غیر کسبت کمالست
 جهان عدت محمود صدری
 کما یا منت زو عالم که با او
 ز پیدایشش سوار باشد
 یکی در حق بجز خداست

و یا مطایع امر ترا است در سپاه

بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

ترا در فیض ترست آسمان درگاه

زین هزار دهر در شکر ترا بر افواه

هر بر حرم تو چون بدو کند بسا

شود ز دامن کردست کبریا کویا

خاز شام اعلی گشت با دوا و چکام

سید کاری کردن هزاره و سپاه

تضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه

حدمت حوازیست و حلیت رو باه

بران دروغ تماست این قصه که

و گزید باک ترا از کرم بوسم کینه

بیش تا که بیعت بجز را خردگاه

حیرت آن برینای تو باد بیکرگاه

لطایف خفت جانفوی و عسک

مرا بدست تو نیست چون بنفشه دانا

مخالفت چو معادای قرین ناله آه

از آثار کمال الدین کمالست

که بر مسند جهانی از تو کمالست

جز اندر بگو که ن نقصان کمالست

که دایم با تو ایرشان و حالست

یکی در حیره جوف میالست

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

مبداه که دایم باد عهدش
 طبع کی کر بر در انبان فرزند
 چنان رسم سوال از دهر پرده است
 سوال از میکند او میکند بس
 تو ام کلک او را مال چون کوی
 منال بجز خاک بارگاهش
 چه کرد دست قدرش با کوی آنجا
 چه نورش نیست را بش ز کوی آنجا
 معاذ الله نه زان تو نیست ایشان
 خرد نه ای کوی یک بر چند
 تو آنرا کزین زمان فرمت
 کشته هست است آنکه دایم
 من از کویم نشا در نه تو دایم
 ز نیکو گفت جایش پانیا زست
 علوسه معج تو آن نیست
 کس چون در سخن کعبه که چشم
 خود ادراک تو بر خاطر حرامت
 کمالست چون تن اندر نطق نه بد
 ترا کرده ن سفال از زرتشت
 مرا از طبع سنگین هر چه زرا بر
 پس آن بهر که خاموشی کز ستم
 الا تا سال در داد که زشتن
 بد اختر خصم و نیکو فال با دی
 کینه شروت امان است
 چو نخل امر ز دایم در چوالت
 که پنداری زمان حرم لالت
 سوالا کان هم از هر سوالت
 که در بای توالت آن ز نالت
 حدیث نشد و آب ز نالت
 نه بیایت جنوبت و شمالت
 خلتای کسوفت و دوالت
 که او را در اثر تغیر حالت
 که بر خلقان خدا در می دالت
 میان بجز را چو زاده نالت
 ز کسبتی التفاتش را لالت
 صبا از کزین داعی نهالت
 کسی را کاسان نیکو سیکالت
 که با او کرمت را بر دالت
 نه در اندازد و هم و خیالت
 که نتم ستر من سحر حلالست
 چه جای حرف صوت و سبیل قالت
 اگر چه اندر اقصای کمالست
 صدای اسکاگ آن سفالست
 که اینها از من این غیر التفالت
 بد اختر در قیاس نیکو سیکالت
 من ناگونی دور دماه رسالت
 غور

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

بهره صبا ۱۱۱۱

تا ازین خاک که خفا اخص است
 تاز عرآن قدر که مایه بود
 کرم ز انجا که صدق عشق است
 نیستم نزد تو نیتن منفور
 چکنم در صدور اهل زمان
 ای بساط تو برده آب صدور
 سخنم دلپذیر تر ز لغت است
 غنیمت خوشگوار تر ز حضور
 حال من بنده در مالک هست
 حال آن بیخ فرودش نیشابور
 از چه بداشتم حساب مراد
 کآن شد چون حساب فریکور
 چون صدق تا که کینش تر نیم
 با کلامی جو لایلا منشور
 هر در پی نیمت جو که بر رسن
 شایده از نیمت چو یک سا جو
 یک تصاب حسن را از زود
 استخوان ریزه بر قفا سا جو
 هر چه جام خود اگر بخورم
 مکنند در دستم محو
 مرد باش ای حیات قانع
 خاک خورای طبیعت آرزو
 پادشاهی بطن دور منو
 شوی بر سر از قضا بدستور
 آدم با سخن کنه توان کرد
 از جوانان شرمه برودن طنبور
 در شبستان روزگار غیب
 بهر باشکل و باشاملی حور
 هر از غنبت تو جهانم
 هر بر نقش سایه تو غنور
 در کور کرای خطبه کنه
 مکن از القاشان مهجور
 ای یکای که هر چه گفتی تو
 شد بر اوراق آسمان مسطور
 تا فلک حال در هر پامید
 بزراع سنبلین و شیر شهور
 از مشور و سنبل دور تو باد
 طول ایام و استداد دهور
 در اقبال تو چو در سپهر
 جادوان نارغ از حماسه طور
 شب حرم تو تا بصر ابد
 چون شب بیهوشنگان و بچور

میرزا علی محمد کاتب
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

میرزا علی محمد کاتب
 در کتب معتبره

میرزا علی محمد کاتب
 در کتب معتبره

میرزا علی محمد کاتب

سخت جغت و نفسا ملزم
 قلت آمد جهان نامور
 دل بروج العصر محمد الدین محمد الله
 در معجزه الهی که بر خدایست
 اختیار سکندر تا یث
 زیده خاندان طرانی
 میددین خواهر جهان کنه است
 اگرش خواهر جهان خوانی
 کار دولت جهان بساخت کزینست
 هر که در زلف شب پریشانی
 پنج بیعت جهان بکنند که دیو
 ملکی میکنند ز شمشیرانی
 اکل از رای کرد خورشیدی
 وان که از قدر کرد کویانی
 اکل فیض ترم عاشق
 بر جهان رحمت نیردانی
 نو بهار نظام عالم را
 دست او بر نای نیسانی
 کشت زار بقای دشمن را
 قدر او را لهای طوفانی
 اکل زندان باس او دارد
 چون او داشت هزار زنرانی
 رسم او کرده روی اطله حق
 سوسوی پوشید که و عربانی
 تا ندیس روزگار خواهی دید
 قنده در عمده جهان با یث
 بکنند آسان پرشورای
 اکل غمش کند با سانی
 تا مای نفاذ حکمش را
 حکم تقدیر کرد عنوانی
 قدس بنویست حادثه خوار
 خاصه در کارهای دیوانی
 در جهان کف عجب مدار کجوب
 از عصابی رسد بشمانی
 بر سکا لش ز حرص مرک برد
 چون طفیل ز حرص مهانی
 مرک جانش همی بچو بخرد
 از هر از غایت کرانی
 ای جهان از عمارت تو خاکست
 چند ریا دینت و یرانی
 عدل تو را می مسلمانان
 جاه تو حامی مسلمانان
 بارگاه تو کرده فرودسی
 پاره دار تو کرده رضوانی
 تو دران منصبی که کر خواهی
 روز گذارشته باز کردانی

میرزا علی محمد کاتب
 در کتب معتبره

تو دوران مصیبت که در پیش
 کار بر وفق کرب یا در
 پستی را بجای هر که کس
 بر سببری بری و پشانی
 چون بختی ز کوشه مسند
 مسند ملکها بچنانی
 عین لاجرم ز قربت شاه
 دایم الله عرق احسان
 که بر ارکان ملک یافته اند
 غرتش نفسی سسطانی
 این نه آنست با تو که بیت
 آصف و کسوت سلیمان
 ای جلال یک جهان کرده
 مصطفی بخواست حسانی
 دان که من بنده خواستم گشتم
 اندرین عقد که هر کانی
 پستی چند بیت و در هر یک
 رزق کی شاعرانه چنانی
 از تو در پادشاه و زلف
 عقل در هر کشیده پشانی
 گفت تشریف پادشاه دانم
 تو بصفش رسی و بتوانی
 ثان و ثان تا ترا عادی دار
 از سر ایلی و نادانی
 در نیفتد حدیث صحیف رند
 کان ادب نیست خود چنانی
 ای بی کوی گای ز کینه خلت
 خاتم در مصیق جلیلیانی
 وی ز لطف خدا یکمان و دعای
 کین صد لطیف از زانیانی
 وی درین شربت بای شاعر
 از در جان که بر توانیانی
 بنده از جان شادای آدرست
 هر که در و یک روحانیانی
 او چو از جان ترا شاگرد
 جان فشانی بود شادانیانی
 تا که در من ز برید دور بود
 روی شرح اهل بارزانیانی
 دور عرق با دو چند آن باد
 کز اهل داد بخت بستانیانی
 بل که از پنهانی جویا بد
 که بکنجد در دو چندانیانی
 و لایضا بوی مخلص الدین صد الله و صفت با کبر خلیف
 من که این صفحه هما یونم
 دایه خاک و طفل کرد نم

در نهاد از

در نهاد از خاک نمودارم
 از سلف با سبان گمدم
 نه زسی جمال خود م
 نه بقوت کمال مغیونم
 در علو از زمانه بیرونم
 و ز شرف پادشاه نامونم
 در قیامت بعد زبانی هر شک
 پای مرد سدر حمدونم
 آن که آن دارد از زمانه نم
 که بقامت الف بجم نونم
 با چنین فزونی حسن حال
 که چو لیلی بسیت مجنونم
 چه شود که ز کوارسی شد
 ز آفر سده هما یونم
 تا که بغزو دگر دامن تو
 آبروی جمال بیونم
 مخلص الدین که نام ز دانش را
 حوت کرده در دوحه دانونم
 آنکه یادست که بر افشانش
 کز یادست که بر افشانش
 بادل ادعایل در ایام
 کز از اقبال او هر آینه
 از یکی کان حسن اخلاقم
 در چمن کس کان قصد کنش
 کین قارون یکس دهم ندم
 دعوی میکنی که در برغان
 خود خلاف از زمانه بردارم
 میا ز بر دارم
 تا که کوی ترا که مردوی
 با چمن دوست این چو بلجیت
 من چنان بوده ام که کونی
 کربین مایه اختصاص کنی
 در نه میدان که تا برز فنا
 کیز زمان ساکت ربا کنتم

در علو از زمانه بیرونم
 و ز شرف پادشاه نامونم
 در قیامت بعد زبانی هر شک
 پای مرد سدر حمدونم
 آن که آن دارد از زمانه نم
 که بقامت الف بجم نونم
 با چنین فزونی حسن حال
 که چو لیلی بسیت مجنونم
 چه شود که ز کوارسی شد
 ز آفر سده هما یونم
 تا که بغزو دگر دامن تو
 آبروی جمال بیونم
 مخلص الدین که نام ز دانش را
 حوت کرده در دوحه دانونم
 آنکه یادست که بر افشانش
 کز یادست که بر افشانش
 بادل ادعایل در ایام
 کز از اقبال او هر آینه
 از یکی کان حسن اخلاقم
 در چمن کس کان قصد کنش
 کین قارون یکس دهم ندم
 دعوی میکنی که در برغان
 خود خلاف از زمانه بردارم
 میا ز بر دارم
 تا که کوی ترا که مردوی
 با چمن دوست این چو بلجیت
 من چنان بوده ام که کونی
 کربین مایه اختصاص کنی
 در نه میدان که تا برز فنا
 کیز زمان ساکت ربا کنتم

کز تو در استقام افزونم
 تافتد جای عیس قارونم
 نشو در دروی کلکونم
 تو نه که کا و من ز شعونم
 تا که کوی ترا که مردوی
 با چمن دوست این چو بلجیت
 من چنان بوده ام که کونی
 کربین مایه اختصاص کنی
 در نه میدان که تا برز فنا
 کیز زمان ساکت ربا کنتم

کز تو در استقام افزونم
 تافتد جای عیس قارونم
 نشو در دروی کلکونم
 تو نه که کا و من ز شعونم
 تا که کوی ترا که مردوی
 با چمن دوست این چو بلجیت
 من چنان بوده ام که کونی
 کربین مایه اختصاص کنی
 در نه میدان که تا برز فنا
 کیز زمان ساکت ربا کنتم

باز قدرت حد کهنه فروخت
 و لایق بیج العبد العظمی السید محمد علی او طالب نفع رحمة الله ارجح و احسن برین نفع
 آیت همه آیتست مبین
 سید صدر روزگار که هست
 میر و طالب انکه مطلوبش
 انکه در شان او شنا منظر
 انکه پدید آید طبع او گنجد
 و انکه از فرج بود او گنجد
 رای او دانستن از پیشانی
 چاه او مرکب از بردن راند
 علم او هر دست در خاک عرض
 بسته درستی خلقش من نار
 امر او با خدا کردن چرخ
 نمی او با سینه روحی طبع
 برگشت زور با زوی سخطش
 بقاصد همه پیش رسد
 قدرتش با قدر متار نشد
 خود چه مزوج شد چگونه کند
 رای او را مستحق نیام گفت
 زانکه یکبار جنس این گفتم
 اندرین روز تا که میدادم
 گنجه را نرم از دراست گوی
 گفت خاصش چه جای این سخت

انگلیز

آفتابست کاسمان نکند
 آسمان کرد از پیش است
 ای بیای که در هزار قمران
 ارج قدرت درای پست بلند
 بر طبع تو کرده مالا مال
 نقل و هم تو کرده آبرق
 طول کلک راست کوی تو کرد
 راضی بخت کار دار تو داد
 ای نو دار رحمت و سخفت
 و انکه در خدمت بساطا در بر
 عیش من بنده تازه عیشی بود
 کفتم از غایت تنوع هست
 کار شکست و غم بسکند کرفت
 چرخ در بخت من کشید کمان
 گنجد رخت نظم حال مرا
 گله هسته که رخت کند
 دارم اکنون چنانکه دارم حال
 چه توان کرد اگر چنان بنامند
 خالی از جور آسمان باری
 آن هم چشم از جادش بخت
 نشناسم همین زمین ز سار
 عود سنگت و ضد سخت و مرا
 کوی بخت نیز در هر بیخ

کلیله و دمنه

عین الله است که در هر بیخ

چنانچه آسان آسان در هر بیخ

بخت او در هر بیخ

پیش او آفتاب را تکلیف
 پیشش از آفتاب زردین
 چرخ و طبعت پیرونده ترین
 از حرمت درای تک و یقین
 درج نطق ترا بر زمین
 نوک کلک ترا بسوسین
 عقل را در مضیقها تلقین
 انبیت داد هم جهان ترا بین
 آب حیوان و آذر بر زمین
 که خدایش منبت باد معین
 چون جوانیا خوش و چو جان نیرین
 دو لقمه را ز نان زیر تکمین
 کوشه مسکن من مسکن
 در هر پیش من کشاد کین
 در چنان دار و کیر بینا بین
 حصن ملک چو حصن چرخ حصین
 نتوان گفتت بسا در بین
 بنامند همیشه نیز پیش
 که ز مهرش بوضعت و تکین
 که ز دست هیچ حادثه پس
 تا تنی دارم از یسار زمین
 در هر خانمان ز غنث نه زمین
 کاغذ اب مراد به تکین

گفت چنانچه که ز نگرانی در دهان
شوراکر کوی بس بار خدایت مدح
تا که آفاق جهان که در آن بیاید
ای سخن سید و صدر هر آفاق جهان
تا که خورشید شبانه تو چو خورشید تابان
نایاب سوخت و روز جهان از حرکت
فلک از جیسی انس تو بر آید و یابوی

اول الفصحیح الصدوق العین ابراهیم کوفی

افتخار ملوک بخت اقسیم ۳۸
باز بخت بخت کرد مقام
کرد خایانان فلکش باز
صدر فلکش فلک سلم کرد
زاد و کرد عدل او صبا و دبور
آنکه قدرش رفیع و رای مبر
ز سواش در انتقام و دشت
بودش اروا همان کرد
سغش اربابک بر زمانه زنده
کر سوم سیاستش بیست و
در نسیم غنایش بیست و
دهر فوازش حکیم و باز گفت
فلک او در غنیش انس را
زین او کرد فهم کل را
در گذر از طایر غلامش

بانگ پناه که کن که ز نگرانی در دای
دا من این سخن یک بیکر کس ملای
آفتاب فلک دایر دوران چای
که ز نیت مراد از فلک هر دو کوی
تا که ایام بیاید تو چو ایام بیای
روز و شب در طرب و کام چو ایام
عالم از گریه خضم تو بر آید نایابی

شعر کوفی در وصف حضرت ابراهیم علیه السلام
شعر کوفی در وصف حضرت ابراهیم علیه السلام

باد قارسیاستش در ملک
ای برایت بر آفتاب فرید
خردی در کفایت و دانش
کوه با علم تو خفیف و لطیف
ز بجز در قدرت عطای رنگ
بر بقای تو کس تیغ اجل
حرم عدل تو چنان این
و عدده فضل تو چنان صادق
بخت برتر از حدت و قدم
نظرت درت و مای سیخ
تو که فلک تو بر مسجورست
لوح ذین تو لوح مسجورست
بزرگت ذین و عظمت تو
هر چه معلوم تو فرود تو اند
ابر را کف تو مایه دهد
سعد آردا بوقت سوال
جان بدخواه را بر روز اجل
آب رقی تو شد شراب ظهور
تیغ زینت نفوذ با لده از
تا که از روی لغش و نسیم کس
پشت خصمت چو چم باد جهان
دولت را کمال باد قرین
کوس تو بر فلک رسیده باز

کوه اوریا بود حرف و جلم
وی بقدرت بر آسمان تقدیم
فلک در جلالت و تعظیم
روح با لطف تو کفایت و جیم
ز بطبع انورت خصال فریم
با کمال تو خرد عشق غنیم
که جهان را ز فتنه کشت حرم
که فلک را بوعده خواندیم
مکرت اگر از حدت و قدم
قلت نایب عصای حکیم
و نرد و صد هزار در پیشیم
و نرد و صد و کس نعت سلیم
نشود نقطه قابل تقسیم
کس بر تر ز تو خدای علم
بگشاید بچه چار از نسیم
نوریت استلا و دهر نسیم
خشم تو سر کون کس بجمیم
دانش کین تو غلاب الیم
روح را چون بران ز تو دریم
نون پس ازیم و حافظ و ایم
بر دانش شک تر حلقه سیم
مدت را ز ما زیادند ایم
خضم تو طویل خویش زیر کلم
عین بر تو بر کلم

شعر کوفی در وصف حضرت ابراهیم علیه السلام

شعر کوفی در وصف حضرت ابراهیم علیه السلام

نظرت بر من و تو ایام در دما غنیم

بها یون علی عبیدت زین سلطان
بصدعید چو بین فلک بادقاس
ایراجل فرادین بو انصاف
پیش کف را داد فقر دانا تو
کتب معراج بر احترام تو محض
ایادت تو داشت دست تمام
ز اسمن تو بر پای نشسته است نیری
شود بر خطا جاه تو عمر نمان
بتابد بران آفتاب حوادث
ز عدالت تو نیست چو ناله گویی
دوهر نیست اندر دغا من بولوت
عربز قلمای تو نفع صورت
بلبست خاموش در زلف کباب
سندگشت قدر ترا ماه غریب
ز آب حسامت بر روی بسند
بردی دلیلی بگوینت الحق
دل ماسد از باد مکن شناخت
اشارات تو حکمی بیست قاطع
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد
بشرف و انعام اگر بر کشیدت
بشرف آن خبر تو کس نیست در
چو من نیده در وصف انعام نکند
رسد در نشانی تو نترسم به نتره

نامه بود ۱۱۰

کتابت شده است در این کتاب

عبدالمجید

تو کمال

برم زهی دوستی روی تست
دل نفس از عشق تو تنها نترد
اواک نتره من ادرا که او
بست بس یوسف یعقوب یک
از رو خود عاشق خود را بران
والله اعلم
روی بر گشته ز روی تو نیست
زان ز روی تو نگردد نام روی
چو شربت نیست که اندر طلبت
بسیستم خاک سرگوی تو نیست
بسیج در نیست که بر جان و دلم
نیست با این همه آرزوم از تو
ایضا سنجاب نطق
در دور تو کس امان یابد
خود نیز نشانی نمیتوان دادن
دسل تو اگر بمانی با چه دل
تصفا تو هر چه جان و آئینکس
در آینه که جمال بنا بر می
در سار بر آفتاب افتد
از راه بر عیان تری و چونید
بروی تو که دل بیار و نشن و چون
شکفت که در زین تو بی چون تو
زین قرن قرین تو بناید کس
ایضا ل
آفت سوادای دلش سوزیست
در همه دلها موسی روی تست
گشته بر غمزه خوشی تست
برین را که درد بوی تست
همکن انکار کوی تست
او جهانم چو کی موی تو نیست
که بجز روی تو چون روی تو نیست
بستم خاک سرگوی تو نیست
داغی از طعنه بگوئی تو نیست
ز آنکه باغبیه موی تو نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

چون هستی آینه گواهی می باشد
 گفتی که ازین بزرگتر نمی خواهی
 اما این همه غم که از تو می بینم
 اینقدر روزگار تو عدست
 گفتی که دلم بوسه نرسند است
 زین طوفان غمت حکایتی دارم
 بوسه ز برید و هر زمان که بوی
 دست بر نه که بوی ای دل

الضامن جواد علیه

باز کرد و نا نمیکرد
 ما بگردش همیشه دیم
 کیزمان صحبت جایی بار
 هیچ شب نیست تا ز غم بگر
 بتلایم بعشق یکیت کاد

والضامن

هر چه با من گشتی روا باشد
 چو تو در پیش و غم می باشی
 چند گویی که از بلا بگریز
 از بلا می تو چون توانی بگریز
 با بلای و غم تو عرض کنم
 که جهان شریک مرا باشد

الضامن

تا ماه رویم از من رخ در نظار دارد
 هم دست که مرا بیدار است از غم

تا ماه رویم از من رخ در نظار دارد

بیرا در در کشتم کوی که در عالم
 بی نصیب آن شکست ما را بخت دارد

الضامن

ای مایه من از حال تو فر
 چندت مراد صد هزار انگ
 کردن بگو و پیش کردست
 در کار تو من هنوز کرم
 جفت غم خوشست آری
 با محنت چون تو می توانی نیست

الضامن

عشق هر محنتی بر روی آرد
 در جودیت نبشود غم عشق
 دامن عاقبت ز دست بد
 کوی اندر زینا و وصل شوم
 وصل هر ناز سوخته که بطلب
 هر چه می کرد و وصل جو شمع
 که کاهم در وصل داغست کرد
 بر گرفتیم شمار عشق آن بر
 که سرا در شمار نشمارد

والضامن

بیتی دارم که یک است مراد چو بنگار دارد
 نصیبت کوه که بر دل کوی عشق او
 مرا که بیچارم از کمان در غم نهی
 تا هم روی از هر که ز کوه در غم عشق

عنی کروی دلم دارم در متوج غم سواد
 نصیبت کوه که بر دل کوی عشق او
 هر کوی جان بران از ز کوه که در غم سواد
 مرا چرخ کهن مردم بلای تو بروی آرد

کلاه کرم

طاقت در فراق تو برسید
تا گرفتار عشق شد جانم
چرخ بر روزنامه عمرم
عقل کوشید با عمت بچسند

دلبر هنوز مارا از خود نمی شناسد
باغ فدای زلفش تا خون او بریزد
جانم چه قیمت آید کرد زلفش نوزد
کیمیایی نماید که هر چه باز کرد
آرزو جانان دلها می نوازد

ز عمرم با تو در دل فزاید
دل را در دلتومی باید و بس
مرا این عمر که هرگز کم مبادا
بدست بجز خویشم باز دادی
اگر لانی ز دم کان توام من

دل راه صلاح بر نمیگرد
معتوق در گرفت و دیگر شد
الحق ز دروغ راست باه کف
من تحت عاشقی ز سر گیرم
وادم در جهان بیاد عشقتش

صدا

حسن تو که بر بین قرار بماند
از رخ تو که بر بین مال بماند
هر نفسی تیر جریخ را بتجیب
بی تو مراد که نام از بنایان
از غم تو در دم قرار نماند هست

هر که با تو کار دور کرد
بسین لب زهم چو بکشتی
چون زنده نماند چشم عمارت
چشم آبی است پس باده

چو گدای زیارم می بر نیاید
چه باشد که من در غم او سرام
دلیکن می غم با هر که با این
مرا که در دل در آمد غم او
برینفاشش در حال خود با گویم
جوالم ز سست کردن می چه جویم
برایام غم خویشتن کار باشد
تو ای انوری که نباشی چه باشد

ای دلبر عیار ترا با تو توانی بود
با داغ تو تن درستم چرخ توان کرد

بر روی گل و فصل تو غمی که کمالی
 در آرزوی شکر و یاد تو میخالی
 صید شب بنبشای تو چو من کس
 آنگاه که مراد تو بجانم کرد نشانت
 از دست فلک باد ای بیخوار تو بود
 بر بستن تبار تو بهار تو مان بود
 بی ترکس چاره تو چاره تو بود
 باضمح تو در کشتن خود با تو توان بود

ایضا گویا اسرار

دست در دمی یار می رسد
 عشق را که آستین ز بس است
 از شتار و معال دوست مرا
 در غم بجز سپهر من برسد
 خنده در انتظار خواهی ماند
 خشم زان نگار می رسد
 هیچ در انتظار می رسد
 جز غم بیشتر می رسد
 دل بقصد نگار می رسد
 خشم وصل یاری می رسد

دلیلیا

مراد ببری کاری بپشاد
 مسلمانان مرا معذور دارد
 دلم سباده عشقتش برافتند
 دلم با عشق دست اندر کرد
 قبا عشق بجهت من می بریزند
 مرا افتاد با بالای او کار
 چه ترا چون دلی من بر زمین زد
 دلم را روز بازاری بپشاد
 دلم را ناگهان کاری بپشاد
 از آن سباده ز ناری بپشاد
 بسی گوشتند و بگری بپشاد
 دلم را زان کله داری بپشاد
 ز هر بالای من کاری بپشاد
 کینوا از دست دلداری بپشاد

دلیلیا

مراد باکی فلک را بجز دارد
 یک با ده که با عشق خوردم
 خاتم آنکس را زین عشق بپشت
 او دست خود برون دلت ناپشت
 ز روی دلبرم مجبور دارد
 هر گرم دران محمود دارد
 کربل جرمی مرا بخور دارد
 کبر خون من مشهور دارد

جانان گل

جامه دمان نیکت مدشک کن از رود
 هر چند دل را با این رنگت بمان خرم
 با ماستان گویت لانی ز بیم که کرد
 از عشق روی خوبت آنگاه دم زدیم
 گویند ملک سجز از آن ابلهان است
 بوسی از آن ابلهانت همه ملک سجز از رود

نه چو شیرین لبست شکر باشد
 با سنجایی تیغ چون زهرت
 تو بزرگ طایلی دختت عجب
 کار عاشق بسیم کرد دواست
 داریم از نیش عشق تو ام
 در فراق تو عاشقان ترا
 عشق و اندلس در مسلمانیا
 سال دور در زینت سوز باد
 خاک کعبه پای تو کاور باد
 با کوه در بان روت جور باد
 حاسد خرم شده مجبور باد
 بجز تو چاره ویر ز ما دور باد

طاق عشق تو زین چشم نماند
 راست بیخوابی تو اهم بی تو بزم
 شد تو که کرم جام از تبار تو غم
 پیش از این بی تو فرو چشم نماند
 برک گفتار که با چشم نماند
 زان دلی بی صبر در چشم نماند

اگر نشستم آتشین با غمت
چون گفتم تا بر کاهت چون گفتم
انوری تاکی ازین کافر بیک
اعتقاد خدایب و گیشتم غم

ایشانکه

ببیل عشق تو ره گل ندارد
کدره عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم آن دل ندارد
چو دل در کار تو بستم حال گیت
گر بجزت کار من مشکل ندارد
ببین سر مایه صبر دور کار است
دلم این هر دو هم حاصل ندارد
کرا پایاب چون تو باشد
چو دریای غمت ساحل ندارد

ایشانکه

آن شوخ دید دید چه برهنه
دل صبر پیشه کرد کون دم نیند
ز صد هزار زخم جفا دارم و هنوز
چون دست یافت می کم نیند
کی دست حال کون در کبر بچون
الادست او در جانم نیند
بارب جرفخ آب با دست او کرد
یک ابرایه در دست کردیم نیند
چشتم کدام زاید غارت میکند
زلفش کدام تا حد ما بر هم نیند
انقدر دلایت خوبی کام دل
ز نو بی که خسر و عالم نیند

ایشانکه

درد تو دلاستان غمناک
واندود تو جادوان غمناک
از عشق شد جان شکسته
گانی روی کوی جان غمناک
آوازه تو فرود نشیند
در محنت من نشان غمناک
کرا با هر کسی چنان کند دل
یک دل شده در جهان غمناک
از درد تو دل غمناک و پست
کز چاره حیت جان غمناک
از کار چنان کران کن ای دل
کار از درین بیان غمناک

آن بیدم

آن شوخ دید
و دید چه برهنه
ز صد هزار زخم جفا دارم و هنوز
کی دست حال کون در کبر بچون
بارب جرفخ آب با دست او کرد
چشتم کدام زاید غارت میکند
انقدر دلایت خوبی کام دل
ز نو بی که خسر و عالم نیند

ای جوادی که دست و طبع ترا
پیش دست و دل تو ناچیز است
هم و کلک تو در جهان و بیان
غزبت روح میس است آن یک
هر چه در زیر جرح هانا است
رانده بر جان تو آن احکام
پیش دست تو ابر چون دوست
زین پاک تو ناطق و حی است
در حصار حمایت غمناک
بایق از خون خود بنده ار
دو چشمه شلوخ و پاشنده
چو تو این شنیده آن دیده
بمقیقت بران ریشل تو نیست
اندم با حدیث سیرت خویش
بمیز این که در دوازده سیل
عمل کارگاه کسوفت دوست
بصفا صفت حق آدم
بدعایی که کرد نوح جلیلی
برشای خلیلی ابراهیم
حق داد و دلفن و لغت او
بنماز نیاز بیستو چا
حرمت موسی کلیم کریم
بیر مصطفی شریف تریش

کای دعا کوی و بر سجده بر است
هر چه در بر کار کان زود که است
گر چه بر خصم و دوست نفع و زیست
خجالت چو موسی این در است
راستی بر تو ای از ان هنر است
کز خجالت خو ز ما تر است
بر طبع تو بجز چون شتر است
تو که کلک تو منشی طو است
مرگ چون حلقه از برون دست
هر چه بر فغان در ما حفر است
زنا چو ابر سه نوشتن که است
هر که کوره انقب که است
زیر کردن لکه بر ز بر است
کونو دار مردمان سیر است
صفت بکش همیشه در نوست
کرسوادده از پاهای فرست
که سر انبیا و بو انبیر است
بچنان در بوز از ان اثر است
گر چه بشلم در جهان سورت
که تر از در بهشت شفا است
در غم یوسفی کش او بر است
بدم عیسی که زنده که است
کز جمع وصل عزیم تر است

سینه اشک

الدر

یونفا و صفای صدق صدیقی
 بدلیری و جلیلت عمر بی
 بجای و بشم در انور بین
 یکف و ذوالفقار مرقدی
 مرست جبرئیل روح امین
 حق بکمال خواهر ملکوت
 بعد از ندای اسرافیل
 بکمال و جلال عسکرا نیل
 رصو تو ز کوه دجج جهات
 سخن کعبه و صفای و نبی
 تکلام خدای خرد جبل
 حرمت و بهیمنه قیامت و خلد
 بر تویی حق نعت اد
 بگری و لطف و رحمت او
 که در در دنیا بی خدمت تو
 چون برستان نعت ترا
 که ز مدح و ثنا و شکر و دعا
 و آنچه گفته حاسدان بیخ
 خاک نعل ستور تو بر من
 را که دانم که به پیش همت تو
 جنت خدمت تو از دلباک
 پس اگر دعا و در مستی
 تو بسندی که در کنی سخنم

این
 هر که در دنیا بی خدمت تو
 حرف عملی

مدح استغفار

درد روزگار
سنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

چکنم باز کیم از تو مدح
 چه حدیث است از تو برگردم
 چون بعالم قوی مرا نمودم
 بس بگویند بنده را حاشاک
 ای جوادی که خاک پایت را
 عنو ز مای اگر منسل کنم

دلائل بیخ مدح در کتب لغوی احمد بن محمد

که مرغ را درین حرکت هیچ نصرت
 فرزانگی که بایست کاست دانست
 باندل است بخشش او ابر هفت
 از عزم او طلائی نقد بر منبر م
 چون حرف ایستد را بید که سخن
 تا ملک از ابهام تو تمید یافت
 ای سردری که حزم تو سده ملک
 از عادت حمید تو هر دم بتاز یک
 تا دست تو گشاده اندر ملکایت
 اصل جهان تویی و ازو پیش انگلیک
 چشم نیاز پیش گفت تو جهان بود
 خصم ترا بفرق برست از زمانه برت
 اسب فلک بود عثمان تو نشه چنانک
 تا شکل کنده فلک و جرم آفتاب
 تیغ فلک بر تیغ تو اندر نیام باد
 چشم به از تو دور که در بر کار تو

از خدمت محمد بن نصر احمدت
 آزاد که در نور صدرت برست
 با میر بق خاطر او بر حق معتقدت
 برای او از با نه خورشید اسودت
 در راستی و حرف حقشین ایست
 شمل ملک و کار ملک محمدت
 بیگام و فاع حادثه اسد صدت
 رسمیت در جهان که جهان محمدت
 از خلعت تو دست عطار معیت
 اصل عهد یکست و لی اسودت
 کوی که چشم افق مشین زردت
 تاپای تو ز هر تبه بر فرق فرقت
 ماه جوه نیت ترا نعل و مقودت
 چون در تو ملکوب و درع نردت
 تا بر فلک مجره جویع منهدت
 چشم ما دفته ایام بر دستت

در کتب لغوی احمد بن محمد
 در کتب لغوی احمد بن محمد
 در کتب لغوی احمد بن محمد

ایام زیربایت رای امیر باد
روز نشی لیکنی هموز روز چید باد
میزان آسمان را عدلش عدلی گشت
در بارگاه حضرتش از احترام جا
آنرا که پای عادت از پای بنگند
و آنرا که راه در شب او بار کم شود
بهر نظام عالم سفلی بسوی او
و آنجا که بلندی قدرش سخن شود
و آنجا که از احاطت علمش مثل نشد
این دولت جوان تو زمان ده زمان
آنجا که نظر را بخت جواز است
کردن صفت تو پاد بلندی گشت
بود تو فتح با بخت در جنگ سال
علم ترا چون کز ارکان قرار باد
ترست و کرم و دهره و صلست چون
سودست و خفگی مسامحه چو بی
باد بود دست تو بر جوان ملک در
وان را ز ناکه در سرفلاک نام است
آن غایت که از پیشه خلق است
تا زیر کمان ز زیر بنای مثل ز شد
از رنگ ملک حاسد تو چون بزم نیست
از جنبش سپهر یکی میبار باد

ایام او همیشه چو را پیش منیر باد
سلطان اختر انرا را پیش نظر باد
سرخ قهرمان و عطار در بر باد
دست خنایت کرش در سبک باد
خورشید رای او بهوایت شیر باد
هر ساعتی ز عالم علوی سیر باد
چرخ بلند با به رفعت قهر باد
بر محیط با هر دست تقدیر باد
کردن پریش تو زمان پذیر باد
از چنان عیب پرین چرخ بر باد
در پای صفت تو تغییر و غیر باد
زان فتح باب دست تو بر طیر باد
حکم ترا چون کز ارکان قرار باد
امید من بمنزلت نفس و غیر باد
در طبع بر سنگالت از زهد بر باد
حکک ترا ترا ج شهاب انیر باد
از نفس و سهرای ترا در ضمیر باد
تا نفع صور ملک ترا در بر باد
و ایم ز جرج نالافتحت چو زیر باد
از ریح روی دشمن تو چون زیر باد
وز نفرت زمانه یکی با غیر باد

تو زمان

تیر تو برنت در آقبال کار تو
وز یاد تو چو تیر و کمان جانم تو
در لایح بیخ لایق تو آمدن بود
در هر سینه بر مضاعف
ز نه کایه و لیفت سن با و دراز
با و معلوم خداوند کس منده می
از موالید جهان سن در کله جهان
از خلاف حرکت مختلف آید هر چه
در منی آدم چون کله هوایست خطاست
زین معانی به معلوم خداوند نیست
زید از زرد و از سره و ای ال فین
اولا که ز خدام تو ام نتوان گفت
خدمت تو چه باز است مراد اجب زنی
پایم از خط فرمان تو بروی نشود
در هر ملک تو انکشت یکا بی نرم
بخت برای تو پادشاه کس نیست
چون چنین مستقدم خدمت و کمان
که خیال تو ز مروق مراد تو و بی
کیرم از روی شناسش تو ان کو غایب
دی در وقت که برای رفعت بخت
که هر کشت بر ابروی شرفت پیدا
ز مراد بره آن که تو بر پرک کجاست
ساعتی بودم و واقف شدم در تم اول
که شرف تو بر جام کن آن از ان

ایضا

تا بود پیش کم دینک بداند به هم
روز نشیب نوبت انصاف مین
دا هم با در ضای تو شک خشن دور
ما در ترا از فلک این باد خطاب

در معنی و سوره الم نشر

ای قاعده تازه ز دست تو کم را
از سوتیان تو دعا ز گفت گشت
تقدیم تو جایست که از بس دور آن
ا برام فلک یک یک اندر تو کم را
دین خوب و ملک علم از تو گامست
بر جان عمار دینتانه قلم تو
ای در حرم جاه تو اسی کیناید
آن صبر جانیه تو که در سارخ نفعیم
با دایه غنچه سحر خوی گرفتند
از بهر وجود تو که مایه نیاست
تا خاک کف پای ترا نقش نبینند
انصاف بدو تا در انصاف تو بایست
سویان فلک تا کل عدل تو شکانت
بر تر بکنند قدر ترا دست فرات
کر شاه نشان تو اوج بود تو ای کینست
از حاصل کیمی تو تویی را به تنق
زین پیش بانوازه هر طایفه مردم
امروز در ایام که آن نیست خار

بوی بوی بود در دستش
بوی بوی بود در دستش
بوی بوی بود در دستش
بوی بوی بود در دستش

در معنی و سوره الم نشر

در معنی و سوره الم نشر

در معنی و سوره الم نشر

در معنی و سوره الم نشر

دودی که سراز مطیع بود تو بر آرد
آینا که در آید بنوا بیل نیست
روزی که در آن بر اثر آتش نشیند
در نعره خنق افتد و در جلوه شیند

یک مال که ملک تو کند در ملک
با غایب هر تر از آنکه می روزه هر روز
در صحت تو کس نرسد تا که حالت
خضم از کمال تو نشسته بکنند به
بخت بچینست که کم کند اقبال
بد خواه تو بر سر که این نکرده خاک
حتا ترا درین از خوف تو نوبت
سپار بقا تا قضا یک حرکت یانت
چرا دست که خضم تو زبر که نیا بو
تا خاک با درنده هر کمان و فاسد
پریشیت زمین باد قرارت بعات
در بارگت بشیره حجاب تو گرفتند
در بر ملک جهره بیعوت نموده
خاک درت از سجده اجار مجر
این شوهران و زن و قوای بودت

در معنی و سوره الم نشر

ای داده دست بجز ما را
خاک در منش بقدر بنشاند
ای کرده جمل نسیم لطفت
در ساحت بوستان حیا را

در معنی و سوره الم نشر

در معنی و سوره الم نشر

در معنی و سوره الم نشر

در معنی و سوره الم نشر

در معنی و سوره الم نشر

در عالم سعادت مایا منت
 روزی که نند خصم کورت
 در کرد ز مرد باز دار
 از رخ چو مار کوی جهان
 از لعل حجاب دارد الماس
 که صحت سر بود کورا
 در دیده فتح جای سازد
 پیشتر خود از زمین بر نوسد
 عکس سپر سبیل شکلت
 تاروی بجز خراسان
 اینچار صواب رای مالیت
 چون نیک نظر کنم نرسید
 آراسته نظم من عوینیت
 آخر برای خود نمکدار
 یکدم من از کنار نکرت
 تا حج نسب بود ز ایمان
 این معجزه بادت از نبرگما
 در رخ پندار دینی که بر کعبت
 بهادین خدا آن جهان قدر و بها
 که آفتاب جلالت و آسمان سما
 بعد از آنکه عقد جنبش آدم
 کند ز ملک خطا برج تصافت
 پیش بسایه احسان درون بر طالع

این بیت از کلام حضرت علی علیه السلام است
 در وصف کعبه که در این بیت آمده است
 در این بیت از کلام حضرت علی علیه السلام است
 در وصف کعبه که در این بیت آمده است

بر کوشش نهاده سر زلف
 تا که ز دروغ راست مانده
 هر لحظه من گنجی در کون
 کس در نه بدست این بلا را
 بر دمی دل دشوه دادی جان
 پادشاه جفا بود و نارا
 ما عایشی گرفته بودیم
 دادی تو با نشان جفا را
 امروز که گنج حسن کردی
 این گنج و نایق نبود را
 کفتم که کون ز دور که دل
 اسید عیان کند و نارا
 یکدم دو سخن بهم بگو بیهم
 زان کلام ولی بود هورا
 در آنچه وصل نداشتی
 هجر آمد در نزد تصارا
 جان گفت که کبیت گفت بشنای
 چکان مدار آشنا را
 کساح در آمد بر آمد
 تند یکنان جدا جدا را
 با وصل بخشم گفت آری
 کرم بخشم تو ناسزا را
 نازی تو بر من دانا دست
 اندر زده آستین جفا را
 خواهی که خسته کنم کون
 زین حال کسان با دشارا
 شتر زده عادی که تیش
 صبار بر نبره شد دغارا
 احمد که ز محبت نشا نیست
 هم نامی ذات مصطفی را
 کرد پیشش بگمرد کرد
 از حیره دیده تو تیارا
 کز خاک قدش بقدر بشنا
 در کوشش کیمیا را
 کز ای کرده خجل لب لطف
 در ساحت بوستان صیارا
 طبع تو که ابراز کند در
 یک تقییر کرده صد شمارا
 دست تو که گوهر از ویر کمان
 صد کج نهاده یک عطارا
 در بنم امل ز بخشش تو
 محمود نبره جز ربارا
 در زخم امل ز کوشش تو
 ز نهار خواست جز دیارا

این بیت از کلام حضرت علی علیه السلام است
 در وصف کعبه که در این بیت آمده است
 در این بیت از کلام حضرت علی علیه السلام است
 در وصف کعبه که در این بیت آمده است

در عالم سعادت

ای بیای تو باران نعلک بر تلخ
خجل ز رخت قدر تو رخت کردن
چینب رای تو مویخ چنه نو ریش
زبان نعلک تو مایخ بیایخ قدیم
بر و رنگ کلاب تو یاد رنگ زمین
سماب لطف تو کر قطره بر زمین بار
همیشه تا گریای زمین نظر کمان
کمان خاطر از صدق با جوی زمین

در وصف خانان العظیم در پیشه و کرم خراج

ای از رخت گلنده کبریا و آفتاب
آب کما که راست نماند در حال
سینه تا که روی تو اجازت چو سیرکان
از بوی تو برده نشان کشف خالیه
ای ماه آفتاب تو را بنده نیستند
در صف نیکوان بمقام حضرت
باشند با جمال تو حاضر وقت لبو
مخو و صفدی که ز رخت زلف او
خانان کمال دولت و دین کلمه نعلک
بر خشم او کشید دست از بیخ روزگار
بفرود عزم و دولت او کما که راه را
از شخص او گشته جدا جاد و سخوت
بیتو و با عد و دلی خلقتش آن نتر
آفتاق در احوال از جاد و جلال راست

شاهانه

شاهانه که تو داشت کنی بغیر
با عزم و با تقای تو در سوت بنیسا
از زلال لوبک میمون خرم تو
برقع و ششمان تو بر لوبک میکشند
از بیخ شغل بر شیب و بر زرد خرد تو
تا مانده از سوز و فرمان آردی
با دایگون لوی بقای عدوی تو
از طارم سپهر بگشمت صامت

در وصف مامب امرالین که بر کرم خراج افرید

گشت از دل من قرار غایب
دل خم خور و دلزبب شان
بر صف تنم و فنا سو کل
افلاک بریح طعنه غا عن
ما بیم و شکایت احسا
آشفته دل از جهان جانی
بر جهره دلیل شیخ بران
آسیب حوائق از چپ و راست
بر ستونی زوهر مغلوب
شایخ کل عیش با عوا یا
با این هر شوق منت منق
مغشوق منی که دست چو دست
باشن و تو بر خ مساعد
از غمش و مل و دش لآ

شاهانه

در وصف مامب امرالین که بر کرم خراج افرید

کبر درین ستایش تو مایل
 کما در جلاله عاشق
 شکر تو بی پرچم
 چون موتر استار سنی
 چاک تر از صهای موسی
 ای چو در آبک افکاران
 آزاده در سدر اسلام
 زنده است تو که زنده کردی
 روشن تو که روشن گیتی
 تمامت علوم اسبابی
 کج تو همیشه باد با سستی
 باین کمال تو شاکر کس

در صبح حاجت نامواری که بر کعبه مشایخ

چون در صبح بر چشم جهان بر غم ز تو بید
 بخور زدی صورت مشیخ اگر ان شب
 جبهه زبانی تو را بکشمم کجا در
 کف دست کردم برده اشتم قلم
 اول عالم کردم و بر بست مال تویش
 که نذر کجاست که ناز که نسیا ز
 کار زشتی تو ای تو چون نیست عیانت
 در خانه ذوق تمام آکنده است
 بادت بر لب جزالت در ده چشم
 بجهت کس کم زده غم ز دل مرا

بکشته شد زین لیکین شب طغاب
 چون چو کسی هم طرف نیکنون بر آب
 یکسینه زان شب بیک دور بر آب
 والوده کرده تو کس هم را شک شب
 کشته زلفش فانیم سپید باب
 کس که کشته شافت در کجاست کشته باب
 در مجلس دلربای تو چون دولتش باب
 بر کشته شیب دلم آکنده کباب
 از با با نغمه و از آب در غدا باب
 سینه از شکر مراد وقت قباب

تیر غمزه بر کمان حاجب
 زلفین چو رنگین لایع
 با قتل در کشتن ساهت
 هر روز بر سر او برده نایب
 فکاش بران دوزخ نایب
 ز پایی زشت از غراب
 در پناه آفرین حاجب
 دست دل در در حاجب
 غور شیدنی آرای مایب
 شکر شارق و صفا رب
 چون از سر خیزت و ارب
 مغرور بر پیش کباب
 در سوزم اربان حارب
 اندوه تو با را محراب
 مشوف بقادم از ارب
 در سایه صدق او کجارب
 یک صدق و صد هزار کباب
 بود و کشتش در هوا رب
 بر کس قدر و جاد را کب
 تازان فغان در فاقب
 وی هر کس ترا کما طب
 کام تو چو روزگار غاب
 ایجان تو خاص را مکب

جبین کوه بقیق جبینی
 رضا بر کعبه کستان خندان
 با روح و در کشتن ما شتر
 از تو بر آمده زفا لش
 جفاش دران دو چشم غیار
 شش خنی نقش از غوا در
 زبا بود آن سخن که با شد
 صدر اللوز امید الکک
 در بای که نامی مسانی
 مهن اندر و سلا جین
 چون با بس با کفن سیکو
 مغرور پیشش آقا بیسم
 از خون جانان حاشی
 آلوده بر را پرو تن
 کوشش بوشش بوشش
 در قفسه علم او مهات
 یک عالم صد هزار جابل
 عقل و نظرش بر سپاسی
 در کسین ملا عدل ساکن
 مجمع مکارم و مسال
 ای هر کس ترا کما طب
 نام تو چو آفتاب سرف
 در کاه تو عام را مطاسع

مغز شکر باد

کوهان

چرخ بلند را در هم از تاب سبب برفت
 کف خفتب را کتم از خون دل خراب
 که هیچ کوز از دم آگوشوی اینین
 داری سر امصب این فوضه صید
 بودم درین حدیث که ناکه در بند
 دلداره روی من آن کنگ خراب
 در غزلای تر کس او پیشا رسو
 درت نهای سبیل و بیغاس بیب
 چون دالیا از جای کتبه تو پیش
 بگفتش کن در بر انداختم نقاب
 آوردش بجای نشاندش پیش
 بر دست بوس دادم در روی تو کلاب
 عیبه می شد که کجین بیجان مرا
 هرگز بغیر تویش نیامدش بی خواب
 چندان رنگ نه که کتم خدمت شرف
 چندان یسار که کتم باره جلاب
 بچراستم ز دل بر خودم در غفلت
 در آب دیده که گشته زین کوی غلاب
 الفصد از آنکه بر سید مرا
 گفتا چه حاجت بیوم بود صواب
 کفتم بکوی گفت من از کفهای بود
 آورده ام جو زاده طبع تو خواب
 تا به طالت انرا فردا کن ادا
 اندر هر چه مجلس دستور کلاب
 آخر نما و پیش من آن کافه مدح
 بنوشته خطی بعد از لاله خلاب
 کای که دیمت رای ترا نادای الزاد
 وی گفته چرخ بود ترا کلاب
 از عدل کامل تو بود چرخ را لغب
 در بخت نال تو بود بخت کلاب
 شدستی چه صورت گفتا نشان از آنکه
 کف تو کرد قاعده هستی خراب
 کریم نماز کف بر او رود
 تا در حشر ترا از زمین و سما
 بر سنه از آن فلک بر تره افغان
 کبر نه سردان زمان مر ترا کلاب
 افلاک از زمانه اقبال تو ندیم
 انشرف راست از دلالی تو تاب
 اندر صبر به رحمت تو دیده چشم خلق
 انسی گرفته نوع غنم مرغ باب
 تا بر ساطع که خاک ز روی طبع
 ز روی زخوان نشود سبب سباب
 با اجماع حضرت تو مرغ خراب
 بگرفته عادت ز جناب تو اجتاب
 در صحرای صحرای مستور را تو را که بر کوه

در صحرای صحرای مستور را تو را که بر کوه

در صحرای صحرای مستور را تو را که بر کوه

در صحرای صحرای مستور را تو را که بر کوه

ای صاحب امصاب

ای ستار امصب الاسباب
 آستان تو چرخ را معصب
 کف تو باب کان پر کو هر
 عفت تو دل لب اجل خنده
 صاحب کرا بر پرستش تو
 از حدت تو قدم بست مرا
 بار تا عقل من مرا میگفت
 مایه کبره صواب تو ز حنطه
 زده پیش ما من هم غمان
 روشنی با بار تویش میگفتم
 تا رسیدم بهین که عقل شریف
 کرد در ز لب جسم و گفت
 نه سلام ترا ز بخت علیک
 طره که سلوت از اعدا
 تو چو بر خاسی و چهره می
 روز و شب هم تو کلک داشت
 نه ترا راحت بقا و حیات
 رمضان آمد و هم سازند
 تری لاف خدمت اشرف
 هم طریق تو چون غریب
 چون فلک بیقراری از تو در رخ
 سعه و حلق ما ز بخت تو
 کرب و در بند وجود بنما یه
 وی کرم را منصف الاسباب
 بارگاه تو خلق را محراب
 در تو راه بجز با پایاب
 لطف تو در لب اهل مقاب
 حرمت شیب یافتن شتاب
 آستان مبارک تو کباب
 که ازین بارگاه روی مقاب
 کرد رنگت شود بد لب شتاب
 دیر آنام باش همچو کباب
 سخنی دست از راهر باب
 بنامه هر طریق صواب
 ای تر انام در غنا و عذاب
 ز سوال ترا ز بخت جواب
 بجای وقت دعوی از اجاب
 تن زدستی این دنیا قباب
 سال و موشش تو رحله نقاب
 نه ترا لذت طعام و شراب
 که هدای سر الوال لباب
 کشی بار منت اجباب
 هم خورشید تو چون خورشید لباب
 چون ملک پانظی از تو لباب
 طبع صمود و کلوی عقاب
 ساید صاحب آفتاب و صباب



که جبر جنگ همتش کیستی
که چه اقبال او که دایم باد
تشنگان خدو عالم را
در سرتن در دهر با دست
دغل آن دهمان جرم فراخ
محمسن تو بی بر اجم تو
بشنو این از ره حقیقت و عفاف
بک در ارتش خدمت معاصیب

در صحرای اصفهان ایامی که بر کوهستان

ای از کمال حسن تو خدی بر آفتاب
زلف چو مشک تاب ترا بنده شکفتاب
آنجا که زلف است هر کس به نیست
بغایت عارض تو که در دست در کت
بر ماه سنگ داری در سینه کوهستان
که روز آفتاب نه نام نام در دست
از جهره آفتاب و از پوسه مشکری
انگشته است حسن تو کل نام
کز ناب سپهرش زلف تو جبر
خالیت در رخ تو بنامند آینه شک
کو بی که کویک غم دستو باد شاه
مخروم ملک پرورد در جهان کست
را زنده عهد دولت و دین کز برای تو
عایا ابو الفتح ایمن احمد که دوست

ناله

خیزند

تو خدای منم که در کوهستان ایامی که بر کوهستان
مغفرتی که تو کوه کوه ای که تو کوه کوه ای
ایامی که بر کوهستان ایامی که بر کوهستان

دشمن گشتی که گشتی لشکر که آسمان
بر طالع تو پیش دعا کوی مشربی
هر چه صدم بسوزد بهر کجور او
بر مری که خطبه هفتش ادا کند
ز بسید زمانه را که بود بهر مدح او
ای سردی که دایم بر آسمان ملک
ای از غل چنانکه زهر آفریده جان
آنچه نهد کردای تو باشد الی آسمان
از کوه و سنگ تو گشت سر و جوی
نام شب از حیف ایام بسترد
بر خرم آنکه ز روز و قون عدوی تو
کامل جات اوست خرد پرورداری
نایب ای خاک درت بر تنگتند
سیرج جامع را نهد خرد و سیاح
چون بیخ لغت تو بر آرد سوار نیام
بایست گشت پای خازند سرگشتان
آنجا که زرم جویی و لشکر گشتی بفتح
از قف و تاب خنجر مردان لشکر
ای آفتاب دولت عالیت باز مال
ای با کوی جاده ترا لایق آسمان
بر شتر ابدار که بنود بدین مستط
سینه که نویسد این شتر افوری
تا فو بهار سبز بود آسمان کعبه و

ایامی که بر کوهستان

فرمان دهمی که گشتن فرمان آفتاب
بر طاعت پیشش تا گشته آفتاب
عود سیه شب را در بحر آفتاب
بوسه ز تو پای آفتاب
خامه شب و جبر شب و در آفتاب
دار در رای روشن تو مشغول آفتاب
وی از شرف چنانکه زهر آفتاب
و ایامی که گشتی تو باشد سر آفتاب
در ماه رایت تو گشت آفتاب
از رای تو اجازت بیا که آفتاب
هر روز با دعا گشته خیر آفتاب
تا هر چه اوست که بر آفتاب
در صحن هیچ مکان شهید آفتاب
تا نام تو نهند بر مشهور آفتاب
کو بی همی بر آید از خدای آفتاب
میرد سپه شب چو گشت لشکر آفتاب
در کجور چون نیاید با معبر آفتاب
در سر گشت و لشکر زمان جاد آفتاب
وی در غیر روشن تو مشغول آفتاب
وی نهد کارای ترا در خور آفتاب
خصی کند هر آینه در محبت آفتاب
بر روی روزگار باب آفتاب
تا لاس بر جوید و شب آفتاب

سرسره و تاجت از در آسمان
در جشن آسمان ز منش نور خیزد بناز

در سجده حقایق اعظم در شب و روز و هر یک از این

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت
خبر و اعظم و ارای عجبم داشت هم
سایه بزمه این گز تا پیش تو نشیب
آنکه در صحرای ملک بشنیده است
تو خوشتر از این خوشتر کشید
ساقی منش از جامم بر چه بر گرفت
دان زلفش چو فتنه پیش از ازل پس
بزمش از نیکو بر آینه من افت
هر که گوید کفکش تو را کرد گفت
برق از عطر او بگشت توان چاره بود
گردد و رفتی هر که از آن سجده کند
ای سکنه آثری که با سکنه بگشت
هر چه با کردم تو فتنه منش
بهر حال ملک را بگفته که جهان
خارج ملک تو که بگفته است که خشم
خوف تیغ تو الف و اربابا که در تمام
هر که بر بگشت بستان تو یک غلظه زبان
تیغ منکی که در مشرق حسرت تو در مد
تا چنین کسوت خطا تو پر شده است
بس چن خنجر چرب عطر ابا و بسبب است

در سجده

ای عیب ای صامت عطا دام داد
هر چه در شام سخن بر لب طوطی داشت
درست صحبت بی زمان نشود با که بخل
هر چه بوی سر بر ده نامید تو اند
تا نظر بدست کن مبر ما را که زین
عام با انظرت بر هر کس بود وقت
بیزر چشم چو بادام و پستان می خواه
نیکو اصوات جهان چون هم در دم گرفت
بمراه اید بر او تو دام گرفت
دست ما نشان هر چه در هم گرفت
هر چه از انبوی نیکو کش کرد ام گرفت
که هر چه پیش فلانی بود بگفت گرفت
که زینت تو جهان یعنی عالم گرفت
که هر صامت پستان گل و بادام گرفت

در سجده صفای نفا و عبادت الکنی لکافات کمر بوی

صدری که از دولت بیرون بخت یافت
آن من چو که در کوه و بیگاش
از دست او دولت بدین هر دو میدونه
اوصاف بر پیشم بی بی بخت
کردن ز کفایت آرد در کفایت
طوفان حوادث اگر کفایت بکسید
ای کعبه است پایجا و تو سبب
ای بنور از ارجان خدمت بیست
تو که با ما از قافه شکر
کردست بشنید خرافت تو در جیب
در خدمت همچون تو که راه و دار
ای ملک که بر او توصیف بود صفتی
آتش که بر او آب شود چهره بپسرد
ملک تو شایسته که بر کز بنیسه
ز خنده قدوم که کز اثر آن

آن خواجه شرف است سلطان نفاست
هم تا عهد بجهش تمام است
این دانه آن دانه که اندک بود است
کلاه از اوصاف ملک ز کفایت
آری چو که کفایت کفایت
بر شده او پیش که بودی بخت
عاقبت جهانیت که بیرون بر جهانیت
در زوار از هر جمود و جوهر است
هر جا که رود که تو گوی عرفا است
در بار می اول مدش که بد است
آنرا که در سینه خفا هم رفا است
کان بخون جگر اوصاف و صفات است
دس بکم نیکوست که همان نفاست
که بگفتش چو بخت و ذرات
کلیت و لالت و ارامات است

در سجده حقایق اعظم در شب و روز و هر یک از این

در سجده حقایق اعظم در شب و روز و هر یک از این

در سجده حقایق اعظم در شب و روز و هر یک از این

اقبال جناب تو مرا نشو تا داد
من سینه چنان کوفته جانم بودم
پرسیدن دست تو در آور دهن جان
تا قطع دوران فلک با یگان در
باد ابراد تو چه تقدیر چه دوران
این خدمت منقوم کرد جلوه ایشان
ز آن راوی خوشتر برسانید نیست
که شمع غرض شکر نه او را داشت

در مع کوبه پوختنیف

باب این بارگاه دستورست ۴۱ یا فو ارمیت معورست
یا سجدت و ماه مسرع او
یا بهشت و جوض کوش او
یا بی سدرت کا ندوشا روز
از صدای لوان مطب او
در ادای روات شاعر او
غایب دارد اعتدال هواشن
شندران هوا ایستاد
مرد را زده چون کس بهر بر
بی بگو و آتاشد مسیح
دختر سایه شیلد اوست
مسرح مسیح اگر در و سر
بر بالاش کزینم شست
کزینا شمسیر رای وزیر
ماحب عادل افغان جهمان
که جانش تلخ موز است

سدر اسلام دور دولت دین
انگور گلک او تر شست
انگور در دولت لوده نش
انگور با کرم در افست او
انگور است کرم در حایز او
فلش نهندس نکست
تا که در جود و عوس سجار
شب در روش کار دولت یاد

درین جو پنهان میکنی کسند
دین هر روزی که در نشینش توتان
ارواح چنان شتافت آفت
نار خرم رای این خوشبختی کند
اطراف در شش زبان مکرر بود
بهر شکر کسیت مکرر شش این سب
تقدیرت کسیت مکرر شش در راه روح
ای پنج با کسی که در شکریت است
ماحب قران فری کجای تو کسند
مجس بدوش کزینم شکران پر شوی
یک الشات او تو کسند شت
شکر شت از کزینم پست نیستی
ای نایب کزینم ردا دار
چندان تبات با کزینم شت لطف
شکر شت تو شکر و چو کل تا ز روی یاد

در شکران کزینم شکران

طبع بر همت کردن در باو کان رسید
هم و هم من بر همت خود در بزرگت افت
این دو دعوتی که گمانت بر من
اندر بر او خدمت او در آن گشت
رکوبه را به یغای ارم کر گشت
بسیل نصیح گشت جو بوی مبارک گشت
پروا کرد باز بهوای شاه و سراج
محبوب شد جهان که ز قلمم العیش
مخنت رو چو دست عازم از بهت
عالی حق بجزت عالی نشسته گشت
دستور شریبا جهان جدیدین کردن
محمود خردان علی بن عمر عدل
این شرفشان که قدرت شمشیرشان
نقش بقا چو جلوه کردی بآفت آرد
ای صاحبی که از رقم خود کین تو
در کار و کار کمال تو خرد چو فتح کرد
بر فراست چرخ در طلب کبریا تو
در کبریا تو جبری هم غیر سد
در شرفی که چشمه نزال زمانه تو زد
مصر و عکا بر یک چرخ تو
دولت وصال عرا بر حجت سالها
در اخطاب دیده شکن گشتا گشته
در کرده خدای بگواهی هدایت رو
بیاورد

ای خدای

ای جزو بارگاه با ارا که م تو
سلسله از نیاز در خواجگی ز نه
نقد و جو در جعبه عیار از تو بر
نقد بر زرق اگر چه بکلم خدای بود
و عشق مال از زردا نشسته بود
مرغ و قضا جوهر در حکم تو بار بمانت
صدرا بر روزگار در خزان دست طبع
کلزار مدح تو بطاوت آنز نو
شعیر کیمر عهد بزمان عقل امان
سوی سال در طریق کسرت دم تا حانت
آفرینک ز مقدم من در بار تو
بی یابوی صدر هم از نظر روزگار
کس را ز سرگشتان زمانه نگاه کن
بخت و بسی که از قبل بخت مستمند
تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق
در فیض جایی باشی که از فیض بگفت
در بهره زمانه تو با دی گشت و را

این خطبه که از حضرت در معرکه سلطان سلیمان علیه السلام فرموده

خدا را ملک بر تو خرم باد
از تو ابا و خشم ویران گشت
خرم و حضرت جوهر جواب و سوال
خدمت چرخ جزیر بر که تو
عقیده تقظیم با نیت از نامت

کل کسین ترا مسلم باد
چو بنیاد عدل محکم باد
هر نفسا قدر مقدم باد
چون تیمم بسا حل و بیم باد
همین سال در معظم باد

از بند ی سرای قدر ترا
 در نشانی چشم به خواست
 و ایم از فتح باب دست خات
 در زمین تو خانه آصف
 خواست کف تک هفت زینت
 آسمان گفت اگر نام چو گنجش
 آنچه در ملک جم نبود ترا
 موک حرمت از هفت رود
 که چشم تو در دماغ غلغ
 دست سبک است چون طلا در گنج
 چرخ اگر مارک تو بنویس
 زهره خیا کربت که کند
 فتنه پیش زمان خام تو
 بس بشکر تو با زبان سان
 عیس ختم تو با زوال خلاص
 جبریهون هست عالیت
 برسی تو چون قرآن سمود
 هر عون تو چون عنایت حق
 قویان تو موسی و سبت
 سینه از کرمات وافر تو
 قصص بر سراز تو زین گشت
 از هر نعمات باطل دور
 در خلافت و رضای تو در سال

دقت ای

رحمت از جنس سوز موسی
 دست سرور دعی تو کند
 بردی که تو خال عصیانست
 در میان جبر کجاست سینه
 تا کم و پیش در شمار آید
 دلت باز ماند هم گوشه
 دلت ای صد هزار توشاه
 حاسدت را چو پای در کل با نه
 جانت ای صد هزار چنت خدا
 عدل تو شب جو در روشن کرد
 جنبش فتح و آرمیدن ملک
 کرد هم سمند تو ما دام

در صبح بخوابی ای امانت عریضه

اکنون که ماه روزه منقضان است
 هجران ماه روزه پیام وصال داد
 گویم بیکند روز و کفر نفس طبع را
 آنشد که از تقرب صحت اختیار
 آن رخ را که بال بهرا شوق تو بر بود
 عشق سرور و لعل مراد نما در دست
 آنرا که از دو کون بیکیار دل نیست
 فرمان ده رفیق در زمان جمود کج
 آن ملها ملوک و سلاطین که نخس را
 بر دست مالک جایش کواشته

مرکب از فوغ بخش رستم باد
 قاشق چون بنفشه پرتم باد
 هر کارش چو زلف در هم باد
 نیشکر در فراغ اوسم باد
 دولت پیش و دشمنی که باد
 راست چون بانگ نیرایم باد
 تادی در تنگت خرم باد
 از غم و رنج دست بردم باد
 تادی در تنگت پیغم باد
 روز تو چه عید خرم باد
 هر در جنبش تو مدغم باد
 در دو چشم عدوی تو هم باد

آه از حجاب چو دل در آفتاب
 اینک نوب ایچمان افرا افشا
 دیدی که رسم تو بر عالم بر افشا
 از دست و پا بر دلبسته افشا
 هم بال کجست از طب و هم بر افشا
 سودای جام و با ده مراد افشا
 اوراد و چشم هر دو رخ در افشا
 باطن متغیر او در غم افشا
 از کار با عبادت او نوست افشا
 صیتی که در زمانه تو شک ترا افشا

در معنی هر دو این تشبیه که در هر دو یک است

تشیبیه که در هر دو است

از بی کجا

با کس از در مرکز علوی سفر نمود
خسته ساست او چون کمان کشید
سایه جی که به دست جان عدو ملک
دلی و خوف در پای نیستی
نی که از آنکه در جهان بر تو نطق
زی که عطف چشمش از یاد جیح را
ب از برای اذن دار و طلبش
سوی عشق که جو تو بر دار کرد و
روح که شتاب نظر عقود را
در چین ماه و رخ آفتاب کرد
جای انتقام تو آنجا که موج زد
یک هر که ملک تو در نوبت نبرد
بال تو چشم رضای ملک دیر
مقام تو بگردد آنکه امضا ب
بسل آدم آنکه یقین بود مهر او
ریشخ خدمت تو که گاه است بیخ او
حق محال نیست که بنده چو دیگران
و اما که سنگر باز سنگر بر نشو بمانت
ز خفته چشمش حاضر آمد نه
یارش از غم می ماند ز تو
شعور از خدای بگو در سید مبر
انگزان عقل درین خط کار او
قادر در خداست با فشار بر شش

از بیم لرزه بر فلک و اختر اوستا
پیش سر برشته در رخسار اوستا
از قهر تو در آینه خنجر اوستا
از اعجاب و جو تو بر سبب اوستا
افس در صفای افسر اوستا
آتش بکار زانو در جبهه اوستا
بچاره بیست تو جو بر سبب اوستا
در پیش زایران تو از سر اوستا
از لطف نظر همه بر تو اوستا
حرفی که از مدح تو بر دفتر اوستا
از کشتن حیات و جانسکر اوستا
از صد هزار سر نفع نغز اوستا
خوشبید بر سعادتی بنویز اوستا
از سر نفسی ز زلزله در غیر اوستا
بر فرست تو پیشم مادر اوستا
هر میوه با نهایت دیگر اوستا
از عشق خدمت تو برین کشد اوستا
زهری بدست و اتق در سنگر اوستا
نادیده هر که در فرخ عشر اوستا
دستارش از عقیده هر چه اوستا
بیکر که در خطاب بگوید خرد اوستا
دانه جی خدای که بس شکر اوستا
از جور این دو سنگل کاز اوستا

از بس که باره اداری این و آن کشید
تا آگست عقل که از خاند قضا
با دایمیت طالب آرزوم تو سپهر
کرمه از و عدوی تو در آرزو اوستا

در معنی هر دو این تشبیه که در هر دو یک است

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
سینه و آب گل افشان و بهیوی دریاغ
خوش بود خاند کسی را که توانایست
نوبهار را در دهنش کام طلب در گذار
ساقیا خیز که گل رنگ خورشید
مرد و خواه که بکشد چنین وقت از جا
کاری ساز که می توانی فست باغ
بیل شیفه مست است و گل بر زمین
با دو روز سو که جو بستان بکشد
جرب کسی فلک بین تو که چاه در یک
نقشیدی همه با زنگ کن بر گل
شکل غنچه است چو پیکان که بود آتش
گل نارس و رشیده چو با قوی جام
غفل غنچه عرق آورد ز شب برنج ادا که
دی گل میخ و مهر در رسیدند بهم
گل میسفت ترا نیست برین قیمت
گل از و طره مند و گفت کرای جمعی
کوز آردم و بر یک قدی پیوسته
سرد لرزان شد و زان طفره بگل گفتن

اورا سخن بگفت تو در اوستا
نقشش و جو قابل نفع و خرد اوستا
کرمه از و عدوی تو در آرزو اوستا
۴۳ می و عشق و دلف در و دینی و پیکار
تا لیل و آوازیت سیم عذار
و ای بر آنکه ملی دارد و انهم انکار
چو بهاری که زده لهما بر و صبر و قرار
پوشان چیت وی کوثر و طهیت چار
کشته خواهر که ز خون لاله گلشن
مست در سوی چمن مات کشته باغ شمار
نخستند که او دست بود با جاشیا
گل صد برک بزوان است بر این خار
کرد اطراف چمن را همه بر نقشش انکار
که دو صد دایره بر دایره زد و پیکار
برک بدست چو سنجی که بر آرزو انکار
دانه نار چو لاله چو در چیت انا
مادر ابرهی انگ بر و باره ترا
در میان آمدش آن گفت نشو و دیار
سرد میسفت ترا نیست برین قیمت
دم تو چو ز غنچه گل کام استغفار
دخوی رقص غامی و نمازی رفا
بای بر جام و همچون تو نیم دست کز

سالی بودم و در میان خدیوم رخ نهر
کل در کار بر داشتند و بد گفت که من
ز بس از زاده بودن من در بهر
سوی شهر از آن رفته بودم و با هم
نارزش ملک و ملک هر دو بیگانه شده
آن جوانی که شکست آن را بگرفت
آن خردمند خرد دست کرد و سخیل
گفت او همان ارزاق و جوشن است
خرد که در ترا عالم کردن کسی
هر چه گویم بهیچ تو گویند که من
شکران همه عالم جو رسیده است
و حدیث است تو در حقیقت بنیادت عایا
توسیع با دیر تو ز بس گشت روان
چو که خشم تو که گشتی گشته چو شود
با همه سرگشتی تو من کردن خوشتر
نیست بر ملک تو که ملک بود در گشتن
بهر باران بر شیب اندر تو با
و شغفت را چه خرد نیست اگر گنج نهد
شود دستک اگر چند فردان ماند
علم دولت تو بیخ زمینت در مان
ده و در این دانه ایام شنید مستخرج
که چو ز غم ن لعین خشم تو در گشت
باز نکلین تو چرا که بهر دار آید

السلامه

السلامه

که نه سینه که هر تو چون سوره عدوت
تو چنانی که در افق تراخت نظیر
باز آخوان خردمند ترا چنان گفت
سرور پاک دلا زمین ملک مسرور با
نمندی ایام امروز از خدمت مد چتر
بند که سده فردان ز تو با نعت و ناز
وقت آنست که خواهی نکلین ملک
هر هر آنکس که بر اتم بنویسی شاه
را که آن ظالم هر چه یکی صید نداد
آن کمالی که در نفعان من آمد و پیش
چو کی خواستش گفت ولی تر رسیدم
بجانش کردم اگر چند که او ظالم بود
تجهان ماند و ما نداد و دورت بمان
دوستان جمع و ندیمان خوشش در لطف
عید فرخنده و در عید برسم قربان

در معرجه سلطان رشید الملک کبیر کبیر مغایع

ای در هر مقدم ایمان روزگار
نمانده چون نواختر در برج شوی
آسان بر نفاذ تو دشوار از خزان
حکم ترا کانه همیکو نامر کبیران
اخلاق تو سواد همیکو دلف تو
باعقل ترس ترسان گفت که دشنا
لقمان روزگار من گفت که گشت

زود از پوست برود آورد آه چهار
بصفا و بکیا و بنیات و بو فنا
زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار کار
زود کارهای گشت بنیادت دشوار
نقد ترا به حال فری و دستار
سینه بهای هر چه باشد هم از ایشان انگار
چری باره کاغذ بر کسار طو مار
بکال اللبان ماری نویسی ز نه بار
ران زود جا هر که باس و کسان با
ران خدیوم من از آن نماند شای آوار
کوار بر طبع ملک راست اللادین گفتار
با دیم پیش ازین غیر بسا داسر کار
با دی از گشت و جوان جهان بر خوار
مستور تو سر دولت شاد و وقت با آزار
سر بریده عهد و عهد چه شسته خوار ترار

السلامه

در نظم و نثر اضطل و حسان روزگار
نابود و چون تو که هر دو گان روزگار
سپه ابر ضمیمه تو چنان روزگار
بگست هر چه پله میزان روزگار
پزشتد هاشم و نضرو دیوان روزگار
آنها گشت ابره ایمان روزگار
جزا نوری که رسید لغمان روزگار

السلامه

کشف کبریت نام عدو لبش یکی بگو
کشف اگر خدا نام ۱۱ روزگار
چشم ز ما ز کس بهتر نشان تو ندید
ای گشته درضا خست همان روزگار
با آنکه فوج مهر تو اندر سفینه شد
این شود در غرق طوفان روزگار
دست قضا ز کاسه جان تو ریخت
کرد مخالفت را همان روزگار
طغیان لطف صورتت نیست شکسته
بپوسته شریقا بر بستن روزگار
سلطان او در دین که رنگین ندر است
در حال عقد قدرت اسکان روزگار
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود
زان صد یکی ز جلا سلطان روزگار
کردت بگو که گرامی و دردی نمی نمود
خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
بیزیر کرد دست او دست آسینت
چون دامن تو دید که میان روزگار
در پشت دست نازده زمان بگذریخ
تا چون خوش آمدی تو به زمان روزگار
تا روزگار از آن تو شد هر گشت را
گفت آن کسی تو گشت آن روزگار
با این همه گشتی هرگز فریفتند
چون ایگرا که چو کبر در آستان روزگار
از هر وضع سخوه فرعون جمل را
گفکت عصای موسی عزانی روزگار
در آرزوی روی تو عیبی نگذاشتم
چنان ز چشمش بر جان روزگار
آفرید بر تو در کمال کرم و شادمانی
ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ای فغان و مر ترا خرد از غایت لطف
در باغ لطف رسته و کجای روزگار
از روزگار رعد مراد از خواه از آنک
کشم غریق منت احسان روزگار
ز رحمان روزگار تو غم بکنی نیست
برین چو رست افزان روزگار
آنرا که نیست هست حق آن غلیل است
کوهر کمان سخاوت همان روزگار
زین ای روزگار می دارم همی
بسند بر سپهر نشان جوان روزگار
دادند عزت آن لقمه انوری و یک
چرخ همی چو فغانه غامان روزگار
ای فرسوا برین کسی لاشه برین
گوشه سوار غلیل بیدان روزگار
بی نیای بود باز شود پس بگوئی در
کای ثابت از بود تو ارکان روزگار

عین که بود

ایمان

کوشود قدرت تو ملک مهر در مهر
کوشود قدرت تو ملک مهر در مهر
صورت دولت تو چون زار از کیش
که تقدیر ابرو را بدل در حقین
کبرای تو جان فانی ارواح خست
کرد و دشمن صفت که دو کاش کین
ملک تو چو صفت پیرانان خود
بمضطرب و در جان ما یکتا کین
در طایفه آن سجد که هرگز مست
کعبه کعبه بود از حسد او بر چین
صاحبشوسن از میج تو بیزد و بسا
من بتفصیل بگویم سخن از است چین
تا در تربیت من بهر نوع بخوان
که بود تربیت من مدد شرفین
آخرا از تربیتی قیمت و مقدار کرفت
شوخالی که همگذا رسولت کین
تا می طبع بود از لب دلبری غوا
تا می دیده بود از رخ جانان گلین
قدما بعد ایضا خفته بیدار چو لام
دل جفا بغم رضه بیدار چو سین
در زمانه سخن سال تو ماه دوست
ناگزیران طب راطب دبا و کین
تا بود درایت مدت ایامی حضور
تا بود آیت اعزاز باقبال سین
دولت در همه احوال بوی باد قوی
از دولت در همه افاق معین باد سین
بر تو میون و مبارک رسال امر تو
لذت عیشت از آن در طریقت کین

در تربیت من سوره الهی بر گوهر با سلطان بومل

ای بیک آفرنده همه سلسله جهان
از وفاق است اکنون خلق عالمشان
چو در طغان بر بیا که عقد و گاه شمار
تغییر کرده ز شادی یکدیگر در جهان
عقد تو گشت عقد مملکت را واسط
سور تو گشت لفظ تربیت از جهان
خطبه تو بوده اندر تک نامی میوه
خطبه تو گشت اندر شاد گامی درستان
کا و عطیه خواندن تو در بیخ نای تو
بر منت بود و شاد رحمت از ممت همان
عقد تو عین عقیدت بود و فو اهر کینه
سور تو عین سرور و شادمانی چادمان
زیر طوق عشق طهارتس طایفه پیر سیل
در شمار تو شد و یا قوت باش و در شان
همه جوان طالع که باز بر اعلی مرتضی
وصلتی کردی تو فیض خدای مستمان

کوشود قدرت تو ملک مهر در مهر

کوشود قدرت تو ملک مهر در مهر

سلف خودم در زمانه

در بندهای هر که در نظر آفتاب
توزد و در روز از روز گذشته در جنگ
خانه آن خان تو باد خواهرت از آنکه
خانه آن خان مسلمان از تو نیست باشد
او عطا می بزرگت اصل از تو مردان
عزیز مسعودی را تو فریخته ای
خضر با سلطان زمانه در جهان ظهوران
هر که با سلطان بود با او باشی هر کس
رایت تو هر که در سپهر اندر سپهر
از کفایت من کف تو فاضل از ارق خلق
ز باغ اگر بر نام تو در کشتیان هر چند
آفتاب و ای که در کشتی کنده
کرد در چشم تو برستان روزی کنده
عزم تو حین زانست بود چون کردن
ای کران زخم بیک جمله بود هر که

ولما اتدبج بحضرت

اصحبه من اجمال و جاد تو زمین
در دست تو مقصد الامال
هر چه هست چنان و اسع
است و تا بر بردین
جان می بندد و الت تو
ای جو ایاس و ظفر بر کمار
استخارم همه جبه ز کرم

در بندهای هر که در نظر آفتاب

صحنه عمارت از آنکه در کرم

در بندهای هر که در نظر آفتاب

من گویم که من تو ام چمن
خود چه معنی تو می سایلین
ای پوسیح عفت استغنا
در صبح خانه آن الاعظم طغر لنگین
ای در شاه در طغر لنگین
تو بی ملک بزین اندر ست
بشت زمین که چو روی سپهر
روی زمین نشست ز کردار
در شب کین بجهدم فسخ را
جمع چوسو کند بجهدم فسخ را
نفته کراندر شش شود بگذرد
نیست یقین را در کان را در وقت
دور فلک با همه فرماندهی
هزاره و سیاه کی کی
فسخ و ظفر هر دو در دست کشند
تا بشرف در بود اختر تو ی
پیش رو کار کنان قضا

در صبح قطب ملک جهان الی الی گوید

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
دوشش زمین و فرق هوا را بگذرد
آورد پای مهر چو در دامن سپهر
بر طارم فلک چو شش زنگنه کین
تا هم میان صبح مرده پیش چشم

ح

ب

این سخن از کتب معتبره است

وز در لعل ستر سکن در دستان
و شبال برج عقرب مانند گلستان
چو لاله دیده سحر کند ستره زان
چو ز اوج وقت پویر سکن کنی نشان
کیوان چو بر بنفشه ستان بر گلستان
کیسه سوزی آنچو آینه در آستان
چون صفح مندرم ز نشان در آستان
و در چنین شبی که در آرزوی میان
اسد و خورشید هر دو چون خال و دان
زین طبع اعنوفت در آن برج زان
چو گوید او ملک نرد و جزیر زان
سخ اول بلای تن دانت روان
را نام همی مدیج خداوند ز زبان
بر حصن قدر و رحمت است پیمان
کیکن زبرد در بر تریش بصدوران
کلکش بکاه پویر چو چند بر بر میان
وان عادت با ای اهل ابوی جان
مرغان همی پند در ایام اوستان
وی تا دایت جد پر شده و پهلوان
از چمن پیش بر آید کرد سکنان
وز خون خاک نازه بنده چو گلستان
در آتش ز بهیبت گز تو سر کران
از بهر در گزیند در آن کاروان

گردان چو باغ کسری بر بزم حسن
زهره چو لاله سحرین بر بزم حسن
بهرام ناست از فلک چمن همی
پروین چو وقت جل کران تر گوی گلاب
بر چمن چو بنفشه کافور بر چمن
گردان بنات خوش چو مرغی در گنجان
دو از شب تاب کشکله گزبان جانان
اند چنین شبی که خفته شدی دلیل
سن روی سوی راه نهاد و بقال صد
ریکش چو پیش گزدم کشتی چو کشتی
در آب او سبک نرد و جزیر سلسله
هر چند سنگ در یک دره خا داد نمود
زان در دم شود از آنرا که چو جزیر
قلب جلال شاه و ستم علم کرد کار
کردن بهشت گوئی گیتی با طبع
زین بکاه چو پدید سوی صف
این عادت است اهل ابوی جان
شاه همی روز ز صفای او گون
ای برهه از بر شده سیرد شویار
گرگ از زنبق مال تو آرد یار تو
دوی که رخ نیز بگره چو آینه
چنان بود ز بهیبت رخ تو سر سبک
سازد که چو کشتی شبانان چو کعبه

قصه امان خان

گفت جان

این سخن از کتب معتبره است

کشتی چون نوی از ستم بر درن چو کشتی
دقن که در مصاف شاکر کش کان
تشنه حق زیم تو تر کش زود گمان
دی طبع در ای بر ترا دوت جوان
تا از حادث کلک با ندرش امان
حاصل شود هوای دل سوره پاکان
تا از خوان سخن نشود در سر میزان
و ز سر سراسر جاده و حال بهایمان

کزت جانان بگویم خصم ترا بگرب
گویی که ستره زین کش بهی کین
آرزش اگر چه بی تو و کلمات را
ای کشته جفت رای ترا هست بلند
این سینه سوزی که عالی بناده رود
یا در اگر قبول خداوند چو خلوت
تا لاله گل کرد و در نشاند با سمن
اندر حرم بود و جلال و بقا پناهی

دلیقه اندر صبح کوه خفیف

صاحب صدر در افکار جهان
سندرت پشت منور بار جهان
قلبت محو در مدار جهان
باره خرم تو مدار جهان
حفظ بنیاد استوار جهان
نومرادیست در کنار جهان
بسج دیار در دیار جهان
ز نماند زنده آشکار جهان
بنشین ایت تو دانه داد
بر ملک جلال تو زده اند
کر جهان خواستار تو سندی
گردانند که اختیار تو چیست
دشمنش که عدا در مردم نیست
کیست او تا چو مردمان سبدر

ای ز ملک تو راست کار جهان
گو هر دهی کرد کار ملک
نظرت حافظ نظام امور
مسرح عزم تو بر بره قضا
کار معارض عدل شامل تست
هر دم از جاده نشو نده تو
خارج خلل ایت تو نماند
از وقت نمانی نیار شد
بنشین ایت تو دانه داد
بر ملک جلال تو زده اند
کر جهان خواستار تو سندی
گردانند که اختیار تو چیست
دشمنش که عدا در مردم نیست
کیست او تا چو مردمان سبدر

عالمه و در بیان

ع

باسپه از درها رخا یا نیست
بر تو با دوا همه در جهان
بر مرد تو داد و کردگر
بر بساط تو کار بار جهان
حافظت با در کجا با شمس
کلاه و بیکاه کرد کار جهان
بودن اندر جهان شکار تو با د
تا که شفق بود شکار جهان

در طلب بود مع صاحب کو بر کوشش

ای ز قدر تو آسمان در کو
انقباب از تو در محالست ضو
قدر و رای تو از درای سپهر
آسمانیا و آنتانیا نو
دل دوست تو که بقیق و سخا
برده از ابرو آفتاب کرد
بند و صاحب استری داشت
برده از ابرو باد سبق بود
خلقت آسمانیا کی دارد
صفت آسمانیا او بشنود
سنگ زیرین او همیشه روان
کو در آب دیا و میسج مرد
پاد او از درون او معکوس
دلواد از برن او در کو
آسمانیا چنین باری نی
پی شانه ز آسمانیا رود
انوری این همه ترنج چیست
چندان ترنم شومان شو
خود بیکه کیو که چکار است
آسی و نمان ز آس کردن جو
تا ترا خود و صدر دولت درین
برگاه از اشتغال در د
او تو آنرا که گشت هست او
بسج با ارتقا نیست بود

در مع خاقان المعظم بر در شاه بجز اول

ای نمال ملک از عدل تو بر یافتند
دی های سلطنت از ملک تو بر یافتند
در جهان تار بیت کردن تفسیر بر یافتند
وز ملک شاهیت عالم رونق از سر یافتند
از مثال تو جهان در نقش الهامین
بایه کاه و رنگه غنچه تر یافتند
پی نهیب روز خشر طالبان آفت
در هر اصر در تو طو پا و گو تر یافتند
از شتر عجاز تو سیاب در با ساخته
وز عرض اقبال تو آناه جو بر یافتند

سخت است این ملک نظام ۱۱۳۰ مستحق آید در این زمانه در مع خاقان المعظم بر در شاه بجز اول

شماره ۱۱۳۰

تو از شمس تا که شفق بود شکار جهان

آسی و نمان ز آس کردن جو

در ضعیف

رو ضعیف خط مسام در ایام تو
از بهار عدل تو هم نهیب هم یافتند
شده ای دود انصاف در ایام تو
از غم ای فضل تو کم برک هم یافتند
مدت هم نام تو از سخن تیغ جنگ
در نبات عمر سوت روز خشر یافتند
باید گشت ترا حکام و بسیدن فرد
از و رای غلو نه صبح بر تر یافتند
کر تا آن آفرینش از شب اهدا شد
از فرغ صبح تا میهد تو ز بهر یافتند
کاه و غریب وطن در میدان زبان تیغ
رام لطف آرا گفتن الله اکبر یافتند
آسمان را بر زمین در لفظ اندیشه دار
برکب اندیشه رستا تو از بر یافتند
دیدم بر خاک عیاب تو بر ز بار تو
جلوه که از چهره غنچه و تمییر یافتند
از برای چشمه میوان در صحت جان کمال
دهم را در هجرت غم سنگدرا یافتند
همه اجنای بنابر حاجت سال ماه
همه از بر تو در دلش تو تو کبر یافتند
کیسه از جود و سلطان بیست او خسته
بهره از بر تو در دلش تو تو کبر یافتند
تا طران علوی و سفلی ز نزل عالم تو
بگردگان ترا در فراق کو هر زور یافتند
تا مدافع کائنات از امل تو مشکین بود
خلقت تو در ازل خلق پیبر یافتند
تا همی در بر کیمی باشه از جلیستن نبات
در دماغش از دل جان جام صنوبر یافتند
خسروی را نسبت به زری از نام تو با د
خسروان از خاک از گاه و افسر یافتند

در مع خاقان المعظم بر در شاه کو بر کوشش

ای مالک را مبارک پا دشا
ای سزای خاتم و منت و کلا
تیغ تو نوارت پذیرفتار فتح
ملقو جان بخت خیر ار کلا
روز کوشش بگرد کردن کرد فر
وقت بختش بخرج دریا دستگاه
سام احمد نام موسی صحر که
شاه یوسف صدق پیری آفتاب
عز دین ملک دولت اکرامت
عز دین ملک دولت رای پناه
ساخت بختش خاک حضرت
گانه و جز کبر با د نیست را
روز بارت خاک پوسان ده د بند
آفتاب دسایه را در بار کاه

آسمان چشم حوادث بر کند
بر امید انکه از روی قبول
پوشد اندر عاصف که هر خوف
چرخ و امکان فون و کین بنیبت
عورنگ سپهر ننگ چشم
بر نبات دولت آثار و دلیل
بر در ملک کرا آید سکنت
عادتان از خدمت تاریخ ز اند
تا که دارد آفتاب آسمان
آفتاب اسماست باد تاج

در شرح سلطان المعظم سلطان گلشاه که بر

آدمی سلامت برین ترکمن آرزو
چون سر سوسن قامت و تبارش ترازو
سودت اگر سرد زنگوی بیدان
تا وقت سجود من او نشین
در صحبت او بر که بوی در شب و شبیکه
من با او پیوستم ۱۶۷۱ و جنگ میزد
تا در زهیگفت که چون بود یک روز
تیرش می ایج ز سست بخت میزد
دینای زمین را بجز او نیست خداوند
از طاعت او است هر مرتبه قدر
راجع نشود و هر دشمنان شده بر چرخ
انگس که میگرد بگیتی طلب ملک

کلیه کلمات این مثنوی در شرح سلسله سلطنت است

انگاره

انگاره از با یک توییش ولیکن
برده ز سرش اندر برهم زدند
با چو سپهر بسته مراد و سپا هشت
چش برشان نعت و نزه برشان علم
چون که طبع در ملک ملک کشتش
چکانه نگو خوا به از توییش با توییش
ای چون پرده چو تو سپهر او بهما کبر
چند انکند و بود کس بی روز
تا با ز شکاری نشود صید شکاری
در سینه تو سیکون با نادید از توییش
تویشت ملک بچ دیشت تو ایند

در شرح صاحب نامه اولین که بر بخت

کمال کل ملک با حضرت شاه
ایر عا دل صدر اجل مذهب دین
که خراباشن و عیاست و صد رسد
که چه بود ازین پیش با نظام دین
سپهر نعت و فریاد او را که است
کند ده بهیبت او از میان نشد کرد
ز فون قدرش کردن نماید از کت
بوم از دل کم عدم بر ارد کرد
چه حل عقد فکش آسمان بر بخت
بیاد نهر بر در تنگ غار سکون
اگر هر چه کند سوسای شرفند نظر
و در غایت او شرفش را آرام

چکانه سلطنت

ک

زینت تو سخاستمادار وجود
 همیشه تا که بپایست صحن آینه
 یکی موافق الای تو باد در بدو بیک
 بیکلک مشکل کردن گشای و گشای
 زینت تو فلک مستفاد اراده
 همیشه تا که بچیلست سفت این جهان
 اگر سحر حکم تو با سپید کا
 بعد از خست ایمان فرای و کونیا
 زهی کارت از چرخ بالا گرفته
 رکاب ترا چرخ تو سن بسوده
 بناست بر مغال فرخنده جسمه
 زهی نعل شبدیزه لعل کرامت
 به شکام چو دو بکاه سخاوت
 زلف خطیبان مدحت سرایت
 یک حمله در خدمت شاه عالم
 بیز و باقیال سلطان عالم
 زمانه زمین را بسا کمالست
 سرخنت از خون او داج دشمن
 که از خون دل رنگ باقوت داده
 تویی سر فرازی دست از زمین
 من مع تو از انباش دور زنگبت
 ز آیزر مشن عالمه طبع عالم
 شب محنت من ز اعداد نکرت
 مرا صفت چرخ تو سن سنگسته
 کیم گنیت چرخ اخفر گرفته
 من از دهنست دل سوی خفت تو
 هر عینت زمین تا بر خفا گرفته
 عنان ترا کینت و الا گرفته
 بیارت خرد جام همیا گرفته
 زینت الزری تا شریا گرفته
 دل و همت رسم دریا گرفته
 هر عرصه عالم آد گرفته
 هر ملک جمشید دارا گرفته
 سر و اندر ملک دنیا گرفته
 چو جز شید بالا و پینا گرفته
 ز شگوف و سیاه سیاه گرفته
 که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
 ز اقصای چین تا به بیضا گرفته
 در انواع تیار تنبیا گرفته
 و لم نفوت طبع خفا گرفته
 و از زینت شجای پیدا گرفته
 مرا صولت دهر خفا گرفته
 کیم حلقه دام سودا گرفته
 جو سوس ده نور سسینا گرفته

در صحن ملکین کونیا

در صحن ملکین کونیا

در صحن ملکین کونیا

ز نور شیدای تو نور دست
 ز بر بان بیب تو و سعادت
 من اندر شکایات امروزه اشب
 در دامن و آستین بلا را
 ز بس دهنست جان دل است کلملا
 ز قرآن بوده کمال فصاحت
 در خدمت اختیار نامده
 همیشه که تا هست از حسن پرف
 جان ای خداوند مژدم عالم
 همه بر نور تجلی گرفته
 سواد زمین دست چرخا گرفته
 در عشوه شب ز فردا گرفته
 چو واقع سر زلف مندر گرفته
 زانکه روی ای ایزد گرفته
 در انجیل خط معا گرفته
 در حضرت جمع طو خا گرفته
 جمان حدیث ز لیا گرفته
 که هست از توین قدره الا گرفته

در صحن شاهزاده خادالدین کوبکیر محل

ای خداوندی که مقصودین آدم تویی
 آرزیش حاجی آمد در انگشت نضا
 نام سحر اگر قتل ملک شد تازه نشیند
 ملک شرف اگر ترا شد ملک نوسیم پینا
 هر که دارد از تو در راه سر هر چون
 سوره مار و مرغ و ماهی جلدر حکم تواند
 یوسف و موسی و عیسی بن یک
 حوای سکرکت بری و حل پانست دی
 پادشاه مثل آدم با جهان باشد تو باش
 فابض است از دایت از رحمت هیچ کس
 کار سازد دولت در زمانه عالم تویی
 که جان دانه و کز نقش آن عالم تویی
 ای ملک شاه مسلم سوران نام تویی
 شاه ایران که قیدی را رای توان نم تویی
 شاه ان لفظ شاه است و خمر اعظم تویی
 که کلین انگشتی که کنون کبای هم تویی
 شاه یوسف دی موسی دست عیسی ام تویی
 خردا در یک شب صد هاتم در ستم تویی
 زانکه اهل باو شاهن از زمین آدم تویی
 انکه در هیچ دایت در سحر چرخ تویی

در صحن علی بن ابی طالب و برسان او محمد و مسعود

زهی ز روی بزرگ خلاصه دینی
 به تمام تو دوام عمارت عالم
 علو قدر تو بر مان آسمان دعوی
 ز انشقاقات تو خارج عداوت دینی

۷

۷

موی رنگ در چشمش دامن زار و دلش زار

تویی که صفی گلک تو در تربیت ملک
 بگردنی امور جهان و دین فتوی
 تویی که منی رای تو پادشاهت دینی
 ز کرم و سر دستان فصاحت اینی
 سبک گفت بیام از زمانه افزونیا
 بعد هزار زبان هم زمانه گفت آبی
 چو کمان عریق بود که برش غیب آمد
 شناسد آنکه تامل کند در تبیین
 کدام کوه و کمان عریق ترک بود
 که هر دو مسود و کمان علی بیجی
 درین ایجاب بود که بگردد این
 بر خاک در تو آشنایی
 خوشتر ز هزار پادشاهی
 دیده رخ رازم بی پند
 بر عارض تو زرد شاهی
 مهر تو دسیزه چمن کس
 تا دوس و سرای رستی
 از گشت طلی لب تو
 در خدمت عشق تست ما را
 دل عاریتی و جان بهاری
 چایی که ز لب حیات بخش
 عیسی برد از در کوهی
 بر دی زبری و آدمی هوش
 کیرا و کبوی تا کرای
 در خانه صبر و فرقت تو
 انگشته هزار پانوی
 در دوی حسن تو صفی کوی
 نامهربان دهد کوهی
 از کوی چو آفتاب از کوه
 در خدمت تاج دین برایی
 صورت که شویاد فرست
 سعیده دولت غلامی
 آن جان فرد که فرود را
 بر طاعت دست آشنایی
 در نسبت او شرف توان دید
 چون فضل خدای در خدای
 ز جرح نمود هفت اجرت
 یک نکت او بر تیر پایی
 ای دیده ناظر نبوت
 در ذات تو دیده مصطفی
 چون روی خلف بخواند عقل
 شاید که ز نسبت منقض بی
 خود عقل تر کمال هر که
 دانند که ز جاه تا کجا بی

عالمی

مرغ و ل جریسیل کبر و
 در مدحت تو سخن سرا بی
 اولاد بزرگ مرتضی را
 یارب چو بزرگ بشوایی
 کبر تو گشت و کبر با پیش
 از کسب زان کسب پایی
 آنزه که هر در غم حرکت
 مغزول بود خوش تقایی
 نیکنو فر تیغ جسمها را
 چون لالا کند بکم بقایی
 در نسبت فعل مایه کبر و
 از حدت مسور موت مایی
 از ساغوف خسته جنگ
 سیراب شود ز پیر مایی
 جانهای بسیار زان زلفها
 پسته ز تیغ تو جدا بی
 ای خاطر من ز غیبت تو
 خودم ز یاد شاستایی
 دل در غم خدمت تو یکدم
 گشته ز یوای تو هوایی
 نمانده مرگ جان عکین
 نماینده از عسار مایی
 ز نهاد مرگ کوی رود و
 تو در خورشید در مایی
 در غیبت تو فرشت ما را
 آن بر که برین طرف بیایی
 آخر بطریق لطف کبار
 بنویس که خیز چید پایی
 در خدمت دیگران چه کوشی
 چون سبد و خاندان مایی
 در جنت کرده چو سنگ آسیا بی
 کونده چو سنگ آسیا بی
 در شکر عطا دین و دولت
 چو سده چرا سکر کوهی
 در خدمت ما که روی کوانت
 در روی بچو روی می نیایی
 تا نایه نبات یا سبد
 اشکال از بیستی و سمایی
 حکم تو گشته باد محبت
 از علت جو پناذ جرای بی
 در هیچ دستور نظام الدین مگر کوهی
 حکم بزدان افتخار آن کرده بودت زری
 کز جهان برود عجزم کرد و متری
 این با نواح بمن مسود در فرزانگی
 دان با جاسس شرف منور در پیگیری

۱۲

حکم آن در شرح عابدین از آفت عفتیان بپوشان
داشت آنرا خلقه در گوش ادم زنده بیک
حکمت آن کرده در هر شرفی که برین
بود بر دل و حکم آن همان زمان بدست
برگشت در حالت آن داد در پیش زینهار
حالت آن در بیت از هر ارض دعایت
آن همه بود از نسل بر اسم غیب
آنکه در این احوال کسیتی بجای نکلن
در سخا از دست او جز نیست چه دعای
وامت بنیادی که سهند بر بود بر جعفر
نور رای او اگر محسوس بودی بجان
عالی الفاظ مذکور است عقل آفتون
و فریاد و بر کردن آردان ملک است
سبح می کشد در شرح و بسط او جز اسم
از اود است اول داد فعل آنرا کوی گویت
زده از علم او کرد کل آدم بودی
بخشش بیست و سه در این کتب
سپاسش در همان جود و اعتقاد
در آنست مستعار احوال مرچنوز صل
همی زینان هر اکیان جهان از دوس
است ایشان کی رسد ایجا که پای دهرت
ان تو چو از دور آدم و آنکه کس بود آن
رجحان آنار مردم را و یکا بایست و بس

رای این در محل عقد از شرح هر تاج برین
داد این را دیده بر لب عالم اندر جاگری
بخت این که در هر پنج بزرگ انگری
بست در آنکشت قدر این سپهر بگشتری
برگشت در خدمت این داد در پیش مردی
خدمت این لادم است از هر جا و برتری
درین همه بست از نسل بر اسم غیب
و آنکه مکتش را شایع کند نیلوزی
در هزار ای او نویست علم جدیدی
چون بست در ای قدر در طبع او و بیکری
زادی بنیان نیارستی شدن دیو بری
راوی احکام خرم است بخرچ چیزی
ملک دیرین که مکل کند هم و شری
چون زبان نطق بکشد به الفاظ دردی
کرد بیکرت بر سر کوی گلانش بگذری
در میان خلق نامو جو بودی دادی
ش توان همه را ارشوی و صاحبی
کجیا دارند ایم چه از ز جعفری
وی ز لطف مستعار آنار شمس خشمی
باز تو در هر هر کوی جهانی بهتر بی
بای تهر از دستشان چون کس از دانه بی
هم نویسی مان تا شیدا ای تو جو آن بری
شیدا بر جزویش را کس بر دم نشری

مستوفی

دست ازین مشت حال در پیش تمام
شومن کله یک بیت سبای کابینه
همین باو نین ااری ای بی ز مردوار
چند روز از ارم کن بادوستی در شهر خوش
ای بزرگ که باج و تنای تو بی
شهر بزرگ از جاه تو عاوض آنرا نگار
تا زنده با خزان بر شایع ز در خدی
جاودان باوی جو با دو آرزو چون ملک
زان کجا با چنین لطف تا در طبع دای
والله انی المرشد السید محمد العین ابو طالب
شهر پیشند و بر شعله و بر غوغاست
دیر شد دیر که خوشتر رنگ روی نو
بر کاهش ز نرنگان در اعیان پر شد
دوش کفشد که بجز رنگ بود از دی
پرده دارا تو کی در شوا اول بیین
در ترابار بود خدمت مام برسان
در توایا که بی باردی به باشد
در صافست که حالت زهر دنی مراد
که تو اندک با ندیند در آرز جهان
و آنکه باقی بود در این جایش بودی
و آنکه برخواست از دریم بی چون نیست
آزیزه چو کند رنگند با رقصا
دالی ما که بر دست ولایت تو نیست
مردود

نیز بر همت این جمع بایست در ی
کان سخن را چون سخندانی تو باشی شری
طبع او که ز هر چند و حرص او خون کوی
تا هم ایشان از تو هم تو را نشان بر دی
رو در شب برین شایع بود آن سخن
شد بلند از نام تو نام من اندر شایع
تا کند با صبا در باغ نقش آذری
در بقیع عیسوی و دولت اسکندری
و هر راهتر زاده حاکم آب و آذری
و لا اله الا الله محمد العین ابو طالب
سید و صد جهان با زید است کجاست
چست امرد که تو مرشد زمین با نیست
او در عبادت خود روی نهان کرده چو
باز زاده دانش امرد بران تو کجاست
تا چو کونست بهشتی است که لاله است
مردی کن کین این کار که این کار نیست
تا در ایام و سلامی بکنم از شناست
خود کوی برگ نبوشید ان این حال است
کز جهان آنکه جهان صدیک زنده جاست
نست اینی امرد زنده در حال تقاست
چون چنین است همین کار و سلم غیبت
کا زینش بر در سلسله نیند تقاست
دای کین و ای تو زنده نجاته دلاست
مردود

اجل ز بارضای اجل اندر کنگر شست
ای را اولاد چمبر وسط عقد پرس
وی در قرن او کست برده جهان بر کنگر
پزدفت تو جهان نام اولاد رسول
از قشای چو سوی کشت برین مارا
با تو کسین چو جفا کرد ما که کسند
و ایله مهر نبرد کس را که غور د
کره خلقی ز جفای فلک بروج اند
و هر راه چو جفای بوج دوات تو بود
رفتی و با تو کالی که جهان دانست بر
کده کار جهان نور تو غایب ز جهان
تنگ بودی ز بر کست جهان ز جبین
وین عجز گنگون پا تو از ان نکست
کر چه در هر چو کوی در وقت چرخ ز کست
ما چه دایم که از ما چه سعادت بکست
کیست با این همه کمال زارش بکست
کیست ای بود و چه دریا بواجب است
تا بنگ اندر نام گیری که سپهر
ای در جهان که تو در دلی ما ندیدست
دی در جهان که تو در غم نیستن تو
و ای در جهان که تا ما به ارفنا و
بارش کست لطف چو از خود دار
چون زانیدی این نور تو می جعش

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن که در هر کج کین
که جهان و جانند و ما هر است
و از انجا بصر صدر رطل اوین اصحی بخریت
خام سلطان علای دین آک
آسانت آغاش زای
آن بند اختری که پیش درش
آنگه از شش آسمان عاجز
پیش نشسته راکت ده که
تو او تو همان شمع رسول
باز با بس اولش بیسو
خشم او از فلک بر آرد کرد
قدرش از قدر آسمان برتر
صحن درگاه دولتش راهت
ای ز چشمه بر کشت بلک
شب اوبار حادثت را منت
شد مطیع ترا زمانه مطیع
زین لبس و رحمت عدلت
دست اقبال آسمان گنجد
چرخ ما در چناه در کست
چیز بر گاه عالی تو فلک
چیز بین رضای گنجد
هست بر وفق خاند ملک
خشم و خشم تو آتش و جهر
لطف تو دست اگر در آگند

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

در کتب کهن

برمانه ز شعرا آتش
در سر خود چنین بود که نوی
ای بیوزنده سنت یادش
سینه از زخم شکاک که تو
بید پریش که سینه تو سوزد
چشمت سخت بود جو سرد پای
که دراز دیگران کنر جو رخ
تا کند اختلاف چشمت چرخ
هر که چون چرخ نبوت جوانان
تا بعت باو یا شادی و عطر
در نفسهای دشمنت تضمین
اگر دینت روان جو حکم رضا
دو لایحه میخ بجز این اوطاب نیز میخ میخ
زان پس که قضا شکل و کرم جانرا
در بلخ جو پیری و جوانی بهم افتاد
چون بخت جوان در فرود پرگشاوند
چو ست تا گفت فلک است آیرا
این فرزندم تخم سخا کرد زمین را
آن دیر جهان از کرم بود که هرگز
نزد تو اگر صورت این حال نباشد
بوطالب نبود جو شتاب زلی زود
چون دست چه اوسته در این نیز بود
آن بود که بگوشش در بر میگفت

بجز این اوطاب نیز میخ میخ

تا در نقش

تا مردن خاک جهان تا نیزه کشاد
وزیر که چنین باز صندلی ازین تو
القدر ازین طایفه گزوی بروت
زیر فلک بزر بران و جوانان
بختت جوان اهل جهان را کفایت
دو لایحه میخ بجز این اوطاب نیز میخ
ای جوانخت بر دولت و ملک
ای چهل سال نام و نسبت تو
چست دایه محمد یوسف
تخم ذکر جمیل که شسته
خاتم و خانه تو اند بنو ز
داغ نام کو تنها دستی
دیر در غم تو قضا پیدا
کره در حرم تو قدر بنیان
نظر صایب ترا کو بی
علم منصب ترا خوا ند
چشم زخم تیران کجا پیشد
راستی ترا توان گفتن
از تو سحر بود چندین کاه
بی تو دیری که از پاکیک سبو
تا قیامت جو باز در دست چشم
دیرمان ای کجوز کوز شرف
تا کس از آفرین سخن راند

از رخ بزد شعرا صد تا ترا
باکم عدم اوسته دو صد تا فخر
آسان کرد از دست جهان گدرا ترا
او مانده تو دا با کمانه گدرا ترا
یارب تو که در امر این بخت جو انرا
دو لایحه میخ بجز این اوطاب نیز میخ
صدر دنیا این دولت و دین
بود نقش کلین دولت و دین
علم استین دولت و دین
سالمه در زمین دولت و دین
در بار و دین دولت و دین
عمر با بر سرین دولت تو
هر کس و یقین دولت و دین
هر غنث و سمن دولت و دین
آسمان پیش چینی دولت و دین
چرخ حبل المین دولت و دین
تا تو باشی قرین دولت و دین
خواجر استین دولت و دین
حصصای حصین دولت و دین
حوزا قطاشد جبین دولت و دین
مانده شیر علین دولت و دین
افشار و کزین دولت و دین
بر تو باد آفرین دولت و دین

دو لایحه میخ بجز این اوطاب نیز میخ

ای بیج زمان بیاد برین
دست ترا بر چنگل میگذری
من برین درستی نیم را نمی
کردم در محنت فدا و ستم
بسر تو که هیچ لحظه دلم
بدم هر که دست باز نهد
فوز من فایده دلم شب دور
خود به از عقل هیچ معنی نیست
فصحا او بگوئی نامت برین
ای تو نام چه گوئی چون فلک
بسر دوری و دریش تو چکن
کا بنم پشت پای میدوزد
این دو جنگ بود طیب رفت
کبرین خوشدلی آزار دی
دور مارا دور استیم نه
جدید هر از زیر کان کونیند
هفتد دشمنان که از بنده مت
پرستیم مکن که از دم دور
آسیای سپهر دور از تو
ناله میکنم چنانکه بهر
دستم اکنون جز آنکه نزار دار
کریل نم شده ام چراغ بود
در محرم فلک بیست اجل

چون در این عالم
کسی را نیست
که در این عالم
کسی را نیست

چکن تا بلا که از کند
این قطره سلطان دوزخ است و در کجاست کرده
که در کجاست دوران دوران دوزخ
عالمی از کرم این هر در آسایش
چو در ایشان تم بهت روزی پیشی
تا جهان بهت فرمان بری ایشان بود
فرض چرخ کالیست که ایشان دوزخ
هر جا بسطت جاهی که در وقت غم
حیز او هر صلی که در وقت غم
نگرد روزی بر دولت ایشان شد
در چنین دولت من بکنم تا کجاست
تظلم تری که راست در آن ملک کبر
ملک هر چه با بر که از اهل کفان
سیر که سخت آنکه از آن جماعت
پس تو ای من بر آن شکل کوهی الحمد
هم تو ای که ای کانی که توری آرزوی من
در حضور راست ازین نقش برین شوم
که مرا مدعی دنیا ای ازین خواهد بود
تو که از دوری بی پریشید مرا
طاق بر طالب نواست که از این برین
انوری این چو برین یاد به خوشیست
بره خوان فصاحت شده ام که شعل
پرس سبل که اگر نشنود حال آرد

اینها از میانه بر با
این ز آهنگ بر آن زمینان
استی از قلم آن هر در آسایش
عدل ایشان علم گویت آبادانی
چون چنانتر که کرم تا کجاست
چون چنانتر که کرم تا کجاست
سرخ ساید و خورشید ز پامانی
بی در میانه بر د آرزوی دیرانی
کرم بر مره که در دست بود پیشانی
هم آفت که ام میرد چنانی
که از آن روی بعد عاظم آزارانی
بچه باشد و خاص بود کفانی
خازن خاص ملک دار کربانی
بلکه کفایتی معانی کمن از توانی
روح پاکیزه بر د از سخن روحانی
خاص با همه در نشند و سر کردانی
بی نیاز از من فایده جا و برانی
حال پر دین و در دم نه طماندانی
وز درون برین بود الحن عرایانی
بچه دان که سخن بر چه کلمه میرانی
چند پرسید و طبعی خبر معانی
کایت که به جو عباس خوشک نیوانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نشدت است و بکنند هر روز
بست بخواص و برگشت هر دم
ای تر اطف جیح ظاف مستم
داشت از بنده که در آرزو سحر
و در آیات او معانی بیک
چون چنان دید روزگار حسن
از حد در دلش کشیدگان
تا تن از حادثات گشت ضعیف
و ایمان سیر چون رخ شطرنج
آخر این روزگار جان را
خود پرسسی یکی ز روی عتاب
تا چوین بستم خلاص دهد
تا زمینه طبعیت آرام
از زمانت بجهیه باد و ما
عظمت بنده با دو در غلام
این قصه از زبان اهل خراسان بگفتند سلطان اعظم خانان سمرقند نوشت

و حکایت از ستم خزانان کرد که در اهل ایران

سیرش از چرخ ملک دیو لعلین
نوکش از بوی غیب در غنچین
دی ترا هر جیح مهر یکسین
در مدیح تو شوی حسین
چون خط و لفظ تو خوش بزمین
کرد در او غنچت چنین
وز جفا بر پیش کشاد کین
تا دل از نایبات مانده خرمین
پیش روی پیش فر زمین
که چنان تو دارد این عکین
که چو بنوا بر از من سکین
آستان تو باشم با لین
تا زمانه که گشتت آیین
وز زینت بهر با داین
انزوت یار با دو جیح معین
این قصه از زبان اهل خراسان بگفتند سلطان اعظم خانان سمرقند نوشت

بر سر تنه اگر بگذری ای باوصبا
تا مطلق آن ریج تن و آفت جان
تا بر رفتن آه عزیزان سبدا
نفس تو بر پیش از سینه شطرنج
ریش که در صورت از نگاه سماع
تا کنون حال خراسان در عالم پویست

بناچار است

نی بودست که پوشیده و نباشد هر وی
کار با ستم بود با سگان وقت کنون
خبر دهان خاقان مسخلم بپوشید
و ایستن فرخین است که پیش بپوشید
چون شاه عدلش بر تاسر تو را ن آ باد
با رنگ او از خزان گیک که واجب پند
ای کیو مرت با با دست کسری عدل
قصه اهل خراسان بشو از لطف
این دلنگار بگر سوختگان میگویند
خبر است که زین زبرد ز بر بجز ان
خبر است که از هر دم در چیزی بود
بر بزرگان جهان آید و فرزان تار
بر در دستان احرار خرمین و حیران
شاد و لاجرم که نه چنین مردم
مسخر جامع بر شهر ستورانشان را
خطی که به هر خط بنام شد از آنک
گشته زنده گرای زاکر ناما نان
اگر داهمه و غر ز ز ستم و با ز رخت
برستان زان بگفتند که استغفان
است در دم و خطا انرا مسلمانرا
خلق را زمین نم فریاد پس ای شاه نژاد
بندایم که با راست نیامت دنیا
که کنی ماریع و آسوده دل خلق خدای

ز در نیک و بد نه فلک مفت افز
وقت آنست که آید موسی ایران لشکر
پادشاه است جهان را بپوشا دهد
بیش از فغانی سلطان سلطان منجور
کی رود ادا در ایران او ایران یکسر
خواستن کین بر بر سب و سب سیر
دی نو چهر لقا حشره از فرودن فر
چون شنیدی بر لطف از پیشان نیک
کای دل آید و دیده و بین را از تو نشا
نیست یک با خراسان که گشته زنده
در هر ایران که امروز زمانست اثر
بر کرمای جهان گشته لسان ممت
در کف زدن ابرار خرمین و خط
بگره جز در شکم نام نیاید و دست
با یکا می شده بنوا ز ستم و نه در
در خراسان ز خطیست کونان نمیز
بینه از هم فرو شدی بنیاد ما در
در آن چنین که گشتن خرمین سوز
که سلطان بگفتند صد یک آن با کا فر
نیست بگذر سلامت بستانی در
ملک را زمین ستم آباد کن ای پاک گو
بندایم که بر او است بفرقت انسر
زمین فر و مایه غر شوم بی عمارت که

توی که بعد سیلان و فوج داد و خدای
تویی که سایه عدلت چنان بی طغیان
بر دین ترا سجده خاطر تقدیر
شود چو غنچه گل چاک رنگ و شمن تو
زیب و در تو بگسسته چو شمشیر
جان خدای که تو شنید آسمان را داد
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
کرد در عاقبت بارگاه چون ملکوت

ایضا که بده

دوش خایه و پرده ام کو نیک بی کمال
خواب نه زلالی کان از عیاب برزنت
خوشتر را دیده ام هر چه که هستی
شکوه و لعل زبانش بود در خاکش برزنت
تا کان چشم سوی کردن قنای روی
بندی گفتی که تکبیرش نه که هر دست
مورخ و در خایه از بالای سینه منور
کفتی او آفتاب است و سپهرش برزنت
بادل خود گفتد با کسیت آن سخن نرف
تا تو در گوش جانم گفت کان پیچید
در در زانو آمد بر پیش در هم سنا
چون بر آید میزبان آسمت آمد سخن
راستی باید بودم آن تصور در دست
بند تو حیدر خدای این گفت کان صاحب
شکر کن گمان بر حالی هدایت یاد است
باید و بگفت که ای صاحب قران برزنگ
زاکر ملکت هم جان خلق جهان را در دست
باز آنکار و کای صاحب قران زانی میمان
تازه گویند که در ملک چون اسکندر است
حق تعالی اسکندر هر گز این جهان کرد
خرد او تو دیگری کار تو هم فرد و کراست
کر سکر زنده کرد از تو اوج همزمان
با تو این گوید که جابست اسکندر جبارت
شکرت را زایت نغزین الله برست
تو بران شکر که عالم هفت باشش گوشه است
صیت تو هفتاد گنیز را انو عالم گرفت

سخن در راهی

بچرخ جو را با بس تو من چرخ جهان است
هر که اندر هفت کوان کند تو نشن برز
بر سرش تو بر حق می ماند و عصا
و چشم از خواب بدعت سر بر سرش برز
بر حق تو چشمش پیغمبری و خردی
چون سخن با چهار سید الهی در اول کزنت
ز یور این خطبه هر بار این صاحب قران
گفت بر سلطان این سخن که از خواب
شاد باشی ای پادشاه که نظر نه آنا اید
تا ما لید جهان را سینه ده گشت مال
بادت اندر خردی بر پیش چشم و کان

ایضا در معنی

ای خردمند اگر گوش سوزی ای
در جهان داری و فرمان دهن خلق خرد
سجده و سیزده پیغمبر مسل بودند
نام سلطان مجمل چون ندانست
فرا و هر که بر میند و در انصاف کرا و
کر تر نسبت و شکست درین دنیا چه
شود اولی الامر بخوان پس ملا و انشاس
تا بود راست حسابش چه حساب سخن
در کس کوید مامد هر سینه نامیم
زاکر حکم نشنا باشد از روی لغت
پس پیشین شد که پس از بار ما بیوق

سخن ظلم از عدل تو چون نشنا آموخت
زاکر تویی داده ام که نبرد من کا نرت
حکم نشن تو حکم و در لغت حیدر است
خسرو داری تو خوشبخت و دین نیکوتر
این سخن نزدیک هر که عقل دارد بگفت
کین که این با سنا و عدل ان بر دست
بر که می بندد که روش بستان آموخت
عقد این صاحب قران چون عقد سلطان
بر تو ساری برت و نور افسر است
زود علوی بر درش جان سلطنت است
آبر او ج آسمان شکر گفت و احبت

ایضا در معنی

قطره بر تو بخام که گنج باغ ازان
بر سزا واری سلطان بنام بر مان
گردد سزا و بهر وقت یکی را نیران
پس بود فاعله نظر جهان چون ایشان
با و سنا است بچی بر هر معر جهان
نسبت رنگ ترا حل کند جز قران
بجای جمل و مبلغ آن نیک بران
چه کرد او که فرزندت کنی نقصان
گوشش زنده کند چو اولی الامر بخوان
باز از روی حساب از تو خانی سلطان
نرسد بهر آفات بر او را فرمان

ای سرتون از مدد عدل تو
بوده سکان زمین بجز از زبان
این بختی که آنکس که ترا حفظ است
تا بورد سینه تو بشود در آن حفظان

ایضا که در او تو در آن ظاهر کنی که

این زمان فرغ زنگاری تو
زنگار نیست جاودانی با تو
دی جهان نشان بصفت تو
هر عدت بنا دمانی با تو
از دهنی تو بر زمین و زمان
چون قضای آسمانی با تو
بر در بام و حضرت عالیت
که بنشانی بنای نای با تو
روز شب پیش قضا و قدر
برده داری و با سبانی با تو
بانگ مرکب دوامت را
هم در کاپه هم عنای با تو
خفرا اسکندر را بر انش و داد
شربت آب زنگاری با تو
تو توانا و توانا تو این را
بمزاج توانا تو این با تو
بست قرامت بر زمانه دوران
دایمش چنین روانی با تو
تا به پایان شد زمانه بر
بخت و جاه ترا جو این با تو
مکت اقبال دولت و شرفست
این جهانی و آن جهانی با تو

ایضا که در شرح

ای ضایت پادشاهی خلق ۴۷ در از آن تا به پسندیده
ابد از گشت زار دست تو
آب روی خدایگان تو
فوشه عمر جاودان جیده
ایر مدلت که مانی قطره است
سایه بر کانیات پوشیده
فشنه از بیم بخت پیادارت
شب نرت بواب نادیده
کوشش چرخ از صدای نوبت تو
بزن تو ای نقاد شنیده
آزمیشش بچشم حمت تو
الطاف نظر از زبیده
ختم در مجلس فوسوه دار
کردن از کالج در بر دیده

کلیه کلمات این است

رایت از بد

رایت از هر چه نام مستی است
دادن و دین و داد بگریه
بسیج ملک بگریه
بستر ناز یا نه بخشیده

ایضا که در شرح

خسرو و اکو هر شای ترا
جز با ماس عقیل خوانفت
وی جو نشید در حساب خوب
روی از شرم رای تو بخت
غدر مستی کمید و پیغمبری
آشکار است این سخن زلفت
شوی از کلفت باز میگفتم
رای عالی در استهان آشفتم
خود تو انصاف من بره جوئی
چون تو بی را نشا تو اندکنت
من گیم تا ترا چنانکه تو بی
بیدید قضا تو آنکنت
چهره بر دیده خار نهاد
تا به باغ بریده گل شکفت
نظم اندر حجاب شرم ماند
خرم اندر خطاب غم سخت
کردی از عقل داشت مغرور طغ
جان یاروب بیت تو برت
عقل الحق از آن شریفترست
کوشود با دماغ مستان جنت

ایضا که در شکوهت بوسه سلطان

تا پیش رای سایه بزدان ۳۸ منت آفتاب باطل کرد
آب ز با من بی طغ کرد امروز
کرمش پای تر و گشت در ما
شرف دست بوسه مملوک
خدمت خاک در کوش به عمر
جای من بنده در هر دل کرد

ایضا که در شکوهت بوسه سلطان

انوری را خدا یگان جهان
پیش خود خواند دست او بستاند
باده فرمود و شرف خواست از او
و نذران سوگند و در افتشاند
چون نیست برنت بارد کرد
کس ز ست و در پیش گشش خواند
هر بگذار این زبسی که ملک
نام او بر زبان اغلی زمانه

بسیج ملک بگریه
بستر ناز یا نه بخشیده
بسیج ملک بگریه
بستر ناز یا نه بخشیده

۷

بیش ازین در زمانه است نیست هیچ با پیش بر زمانه نماند

ایضا در کتب معارف

باز آمد آنکه دولت دین در پناه است
دور سپهر بند و رگه جاها است
سود و دست سوزیدن پهلوان شرق
کار در شرق و غرب جهان است
گردن بنبار پادشاهت بلند است
جوشید عکس کوهر بر کلاه است
سیرت سگانه فلک نیست در بر و ج
بر کوشهای کنگره ارگاه است
چشمه عیان طغیانت بر قدر
بر سمت ظل ایت اگر سپاه است
ای پس های پست که دراز میکند
در سایه که بر عقب شکیبای است
هم سبب تک جیح کین با رکه است
هم دستگاه بر کین دستگاه است
بر آستان جیح نیست قدم نهد
کین که مایه و مددش خاک راه است
انصاف اگر گواه داد است لاجرم
انصاف او بدولت دایم گواه است
روزش بین کست همیشه بکلام
کین این فیض روز نگاه است
منور باد ایت لغت فرای او
کین عافیت ز لغت نموشین لکله است

ایضا در تہمت بیگان گوید

بیشتر آمد و اخبار فتح جیلان داد
نت طبا و دکن ای خسرو خراسان
تو می که هر چه توهای هدایت آن بود
بدان دلیل کرد هر چه خواستی آن داد
تو می که شیخ تو چون سیلان بر کنگر
کند انجم دارگان ز نور طوفان داد
بیون عدل تو از شیر و یوزبند
کوزن و آ بود در پشته و پابان داد
درفت زلف کن کن گشت دروغ خود
چو بر درنده نقت بیایغ درستان داد
زنگ میر در دست دست دیا پر
ز نفع آب کف است ابرستان داد
جهان زخم تو نمزدل تر تو گوئی گشت
کز ما در کستی برای عدلان داد
چنانکه لغت دین یکن ز ایت دوی
بهر چه دوی نمی ناصر تویرانی داد

ایضا در معراج

درفت ازین

درفت دولت شاه و خیر رنگ دارد
بلی سر رنگ دارد و جیح امر رنگ دارد
سرافزای و خواص نباشد شیخ و چو
که آب از چشم نشسته بر خاک جیک دارد
سپیداری که در قهر با نیشی است طوطی
مسپاسین را طوطی من و از لغت رنگ دارد
مخالفتی خواند دیدن طوفن هرگز
که اندر دیده از چکان او در رنگ دارد
خیال تیغ تیغ انبیا و دشمن کد آمد
مکان دست برد آیت آن طبع کلام دارد
زیر بخشش کان هر زمان خیزد کردار
مکان آنچه دارد و کلف و رنگ دارد
بعنا بادش اندر ز دولت بانگ جبر
که اندر خدمت خضره نریش از رنگ دارد

ایضا در تہمت قدم برداش

احمد برسل خاک کچون جوش کند
۴۹ صدی آن خط بود کنت نویسی کن
باز چون باز آمد از انبال چون سوختن
تازه شد چون در کولگان گل از باد
بیخ زایر در شاه احمد جان جوت خود
تا فرود آمد از هم همچو بک اندر خزان
باز چون در ظل عالی را پیش آرام است
زنده شد بار کون از بیاض شیخ روان
سنگیزه از انرا گشت ابا در حرم با پیش
قیه اسلام ازین و کعبه اسلام انان

ایضا در این خطه از زبان برسان بر او گوید

کیستی برستان کت و دیم
بیس از سر تا زبانه و دیم
حک هر خسروان کفر نسیم
سه صد و شصت ان کت و دیم
بینیا و جهان اگر کین بود
از عدل جهان تو نمادیم
قایم بود ما ست کیستی
ما آتش و آب دهانک با دیم
شادند بعد ل ما جانی
مالا جرم از زمانه ما دیم
تاخن نری که ما بت می
امروز بت ز کت و دیم
کز ما در خویش روز اول
شسته تخت و تاج را دیم
سجود جهان سرا سر او است
از ما ست و ما از ان ترا دیم
مسار سه حک بر کشیدیم
آنجا که دودم با ایستادیم

بکس از کتب معارف

که حال در او بود سبوح شکرست که عاقلیم در اویم
بپا او دستم نیاید از ما کافر پسران میر و اویم

ایضا در مدح و موعظه

طوطی ای انکه زلفان تو هر چه هستی
ای شبانی رطاب تو بی سایه او
گر که دادند نشسته همگی کوی خبیر
تن در آن خدعه دهه را کجی را در نیست
هر باغ دهان چه فرو چو بزرگ
یکشش ملا که آتش ضحایا هم را

ایضا در کوشش

خشم تو در قاعده ملک او
چون در جنب بود بر او راسته
زلزله تیره توشت نیت کرد
آن شده از بد جهان مستقیم
ران دو یکی همت دیگر قدم
زلزله اساعده شنبی مغنیم

ایضا در مدح

امیرالعباس الکر با جا و جودش
چو دست کهر بار او نیست کردن
چنگ خلافتش نژاد همگی را
فکله سوناه نو پیش او داد
مکریم بیابان دستش آتش
که از سوچ در بای دستش کرایه
که درون بر آید تو در با سینه زد
بر مردی بر ابر که هر چه ببرد
که در حال سوش اجل بر نبرد
که از جام همت جرای بر نبرد
که هر جا که آن آید این سیکر نبرد
که کوچه که از کوه دریا بگذرد

ایضا در مدح

شاد باش ای خرم عاقلان و دین حق
ای ملک و منظم ای خدایان جهان
خرد است ز پر فرمان پهلوان زیر حکم
دیرزی ای ناصر جاه امیرالمؤمنین
ای تو داری زمان و هم تو دارا ازین
آشنایت ز بر روایت آسمان ز بر کعبین

دو بخشش آفتاب جام زین در بار
ای ترا ما سود مای هر چه هست بر زبان
ای نظام آفرینش بر سر انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو با آفریم

ایضا در نعت سبک کشیدن کوبه

شنا پیر و کرم در اجزای او داد
چون که کاردات زینت پیافرد
راضی نیم با کعبه بغیری نظر کنسی
چشم جهانیان ز یادین جهان
تخلیل آن ز یکس امده جهان مان

ایضا در تعامی مایه

خداوند تو سید این که گویند
و لیکن چون بجزی حاجت افتد
نیاید منتش از نفس رحمت
نه آن دامن کشیدست از تکبیر
کم از چستی بود بالله و تالله
مهد الله بی تو نسیق خداوند
نذکب چون تو کردی غلام پیشش
اگر چه راست معبود سینه ه
تو ای که ز جفا و جور کردی
بان در نعمت و شادی هر عمر

ایضا در طلب زینت سبک

ایا خردی که ز جا به خویش
ازین یک غلام تو یعنی جهان
تکلم را بجا منت نیاز آید است
که با خدمت بختم بر از آید است

کوشش آفتاب جام زین در بار
ای ترا ما سود مای هر چه هست بر زبان
ای نظام آفرینش بر سر انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو با آفریم

عنه که در کوشش است

بدرستی

گردد اندک پادشاه محمد
نگوین که اندر جغای فلان
پشتی تو در میان صین که غم
را سسل باشد مرا غنچه مستغ
بره ترا که که درین کوچ کنگ
ازان پس که ایسی و در شیمت

ایضا در صبح

خدا ترا تو آئی کا زینش
جهان را پهلوان چون تو باشد
نزارد همیشه عالم چه تو شیر
بکستی نرفته کنی شوق آرزوی
تک با اختران گفتگان کنگ
و کاب تو بر بوسیدند کنگ

ایضا در کنگت کبر الین اولسن

از خواص سخای بجدالین
انگرا درین دران نظام امور
انگرا تا بند می فرد جو دش
انگرا با اشتغال انباشتن
سال دماه از تو آتر کنگش
سیوی چین که غور استگانش
کوینیا لا الاله الا الله
اندرین روز تا مگر کوشش
کنارای خبری ۱۰ یفا

عالم

غایت مهر خواجی بر دادن
طلبیم چون کرد از تجبیل
بغبت هفتش که نیست او
خواجی را که کان خازن است
کیست آنکس عطار و نکل
دوش وقت سحریدان معنی
مانوشان زینت و طالع من
آقرین باد بر چنین معنی

ایضا در وصف مجلس صبح

این مجلس تو ابر جهاست
پا بنشان شو ملک دنیا است
او چشم فلک است که بلند ی
هفتش حرمی که در هر میشش
در عاقظ از خیال نقشش
رازدن زهره عطار و
سفتش بعد ایس از دو هفته
خورشید سروق از ندیدی
تاقید آسمان کردن
این قبه نشانه جهان باد
خرم ز شمشق و زیری

ایضا در ستایشت

ای خداوندی که هرگز نرفت بر کینه
که مردم هر تو بر صبح دریا بگذرد

مهر و زار از با تو بنهادست
که در اخلاق آدمی ز اوست
از درای خراب و آباد نیست
معنی کا کتاب از فردا دست
که بدو جان آسمان شاد دست
که مر از آنچه گفت ام یاد دست
بقاضای آن تر شاد دست
کا زینش نیز ادا باد دست

پاشکلی بهشت جاودانست
پاوقف عرض آسمان نیست
معیار عیار را نس کجاست
از سایه و آفتاب امانست
بکنفته هزار پوست نیست
از زخمه مطر بشیامست
پسج بدو نشید خوانست
در ساغوسا قیانش آنست
کرد که ز بین روانست
چونما که نشاز جهانست
که مرتبه باد نشانانست

روزگارش خط خدا نان با بر کینه
جاودان از تو دریا با خاک کینه

در نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد
 در لوجیح از دوزخ آب دوزخم کو زد
 در دین عالم لغت نهانی گلکست میده
 در دست تا شجاعت خط بی علم در کشد
 بر بر کجک و ترتیب عالم داجست
 تا باستحقاقش از سرسک نفع کشد
 بیز کرد و نیکت ماری در هر دین
 گوید یوان قدر یک حرف تر فر کشد
 که ز بهر شیشه کلین کند بجان دوست
 سپید ماری کیست تا بر باغ شتر چرخد
 صاحب کسند و از شرف شامت از دست
 تا بماند آن دامن ز جیب آسمان بر کشد
 گیت آخر کو تا ابر کز پاشش نوب
 زین تاریخ شرف و عطر جگر کشد
 استا ترا که ز بهر جا به کس بان دی
 در زمان در اعبود زهرا در سر کشد
 تا عوس پسته ترا دست لطف بهار
 از ده من گل در حله از لوب کشد
 ردنی کستان غمت با در این شوست
 کابر آراوی همی در بوستان شکر کشد

اینضا از کجکوش بر تو صاحب

صاحب از نیک خواه و بد سگال کجکوش
 دیده ام در چرخ و دلاکت انا نیک کشد
 سیل او در شش چون کوشش می داند دیده
 یک طرف روی زمین و یک طرف سوی خاک
 قصد سیل یک سواد و بد سگال کجکوش
 در ترقی نوی درج و اندر ترا جوی درک
 این گستاخ کام دل چو شوی سوی ملک
 وان دماغ از متو خای این شوی سوی ملک

در کجک

دیده جان بر علی سینا
 بود از نور معرفت چسنا
 سایه آفتاب کجک او
 نامت از شرق و لو ششنا
 جان سو سس صفات او روشن
 بجلی و شخص او سینا
 ای سفید نقیبه نام تو کس
 باز داد ز سر و از سینا
 در کجک جاه جمل چون مایه
 سکت روح قدس سکتا

در مطایبه

لغت با تو ابر کجک روز ازین خوشی
 خشک انگس کردن تو ببرد او را

حسب العرفان علی بن ابی طالب

۱۴۰
 گفت ای خواجه ازین تو ب تو داری بفر
 گفت فوست ولی کجک ببرد او را
 زین جرات پید آنگر که بری بره جا
 در هر اندازی و کس یا کجک ببرد او را
 مایه کبری را ماری ز سر سگال کجک
 گفت بل تا ببرد دهر که کجک ببرد او را

سین نواد صلات

سختی تو بر نه از نوبت مفتخر با دا
 کند قدر هر جا هر قدر تفتقر با دا
 اگر درون یک دره بود در خلاف تو
 هر ایام او دور آن تخمین مستر با دا
 در دم دولت با دانست امر قدس کنش
 تو ام محنت اعداات امر قدس با دا
 اگر گشتی مایه جاه جز با تو بر کبر
 هر الواح معقود دشمن بر او شتر با دا
 عروس طبع یک دانا اگر خبر تو پیش او
 زبان جمل صد نماندانی بچشمش بر تو با دا
 صفای حضرت بصفت می بران دین
 چه صف جیش از دروس و ما مشر با دا
 ز بهر خط جانت را بهر جای که بخواهی
 غمان دولت در دست این سر خط با دا

در صفت برستی

ای بر عقاب کرد تقدیم ثواب را
 وی بر خطا کردید طریق سواب را
 در صفت از زینده خطای بر پریشند
 مست از خطا کرد واجب قفا بر
 کرد در کداری از تو نشانده بسبب
 امید رسکاری نوم الحساب را
 در زانکه باز مایه اوسید کردی بود
 نیمی مراد بکن دفعی شراب را

در شب

خطای با فلک کردم کار راه چنان گشتی
 نشان عالم آرای و جوان مردان بر کشتا
 ز نام علی و عقد خود نمای و کف می
 که از روی خود باشند برانسان همدرد کشتا
 نشان در کوشش بگویم کشتن باغ استی
 کسبت بر کشت ایام برده اندوز یک کشتا

در صفا

دست ز خوان بود بدو که کم بروست
 در روی نهند که روی نزن بسبب
 لیکن عجب ز تو ابر از ان آیم بی
 کویر که روی خشک منهدمیت کردت بی

الاصحاح

لغت با تو ابر

ای خداوندی که پیش لطف خاکبای تو
آب حیوان از دو فویش برآی کند
خاک بایت را که بر ضیالی بام آنگشند
نشسته خواند که در لطفش ستمکاری کند
روی هر خال که از موزه است چنانکه سبک
تا ابد بر نرم و کوه تر که داری کند
موزه خاص ترا دستا کردم از شرف
موزه خاص ترا چید که دستا کند
نام بیوم تو تا بر ساق او بنویسد اند
ساق عرضش از رنگش دولت نمی آید
موزه گمان از بر جنت و پایش گنم
حاش الله بنده هرگز از بیگاری کند
آسمان از بر تاج خضر و سبزه گان
روز باشد تا بهی ازین خرمیاری کند
هر که این یکسای موزهش در خانه است
بر هر عالم زهر برست و جباری کند
شاد و دولت یار باش تا بسوی آفتاب
در منافس نیاید را جباری کند

ایضا در مع صاحب کبیر

صاحب دین و ملک بی تو باد
کز جهان کار این دآن دارند
ز آنکه این دو در یقینند که خلق
از خدا و خدا بیکان دارند
ملک در بین از زمان زمان تو باد
کاب و رونق درین زمان دارند
تویی آنکس که در کبریت تست
تا که گویند کان زبان دارند
عالمی در چشاه نعمت تو
شکرشگر در دستان دارند
استی در دمای خدمت تو
کر عهد بر میان دارند
دامن موعده است جاہ ترا
این که این چار قهر مان دارند
گوشه طاریست تدار ترا
این که این هفت باستان دارند
دوستان است تو اگر دست
خاز برون راه کاهکشان دارند
دشمنان از ترا کم سخطت
فشنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بر تیغ و ملک کنند
که اثرهای سبکران دارند
ملک تو را کمان کار کنار
تیغ مردان کاروان دارند

بنا

دین کرد و انکه اهل انعامند
هر از نعمت تو جهان دارند
دان کرد بهی که اهل اقطاعند
هر از دست تو جهان دارند
چو در کیفیت با کرم روزی
کوکب یا که این مکان دارند
که صفا در این بشر طاعتند
چونکو تر که بر جستان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد
که نیرکان جهان جان دارند
کینه برود از هر کان کف تست
که بدو هر چه جاودان دارند
طاعت آموزان و جان در دست
کش همه سر بر آستان دارند
هر چه افتادست بجهه کان باد
هر چه با داغ طاعت باد
بای بر خاک بر زمین که سخن
سختی تا بر آسمان دارند

ایضا در العذر استغفر

تو آن کبری که انعامات خاطر تو
نیاز تا به در نغمه نماز آفتند
خردمزای تو نامن بدست آرد
هر ارسال در اندیشه و آرافتند
به بیت بیت بیج تو در کرم بین
جهان فتنه که اصلاح آن نیافتند
عجب مدار که اندر سرای عالم کون
کس نشیب فتنه کار که فرارفتند
ز هر صبح مع تو باشد که از دست سخن
لطیف شلایم بجهت باز افتند

ایضا در طلب

صاحب ماجرای دشمن تو
کرگش در جهان خدا دوست
گفته ام در سر چایبک و آن
زان چنانکه که فاطم را دوست
غدر میکرد بر جهان کسین
در جهان گفتی که با دوست
رنگ او با زمانه در گرفت
رونق رنگ بر قیاس زیوست
روز کارش کلنگت درو
همچو بر با قلی گفتی که دوست
آسمان در نفعش چو بدید
گفت اسراف پیش ازین دلگت

همچو ابواج پروردیده خدمت وقت از پنج برکشیدن اوست

ایضا در ترتیب روز شنبه نماز

ای خداوندی که بر روی زمین زاری
چون قضا و آسمان شرف نماند و کل شی
پیش قدرت پشت کردن از تو واقع دان
نزد رایت روی خوشی از جلال کرمی
سرور آزاد از قبول بندگی با بر تو
پای تا سر بر دران ساعت کشند در چو
نقش بندگی تا بر مهابت لطف تو
پرست ترا نقش پیشان بند و اندر وادی
شاد روی کار و زرد اقطا عالم بر سر
ارسلطنت صفت فرمان تو صد و گردوی
دوشان و دشمنان در او مجلس میکنند
هر دو سنگ نماز و سنگ نماز هر دو سنگ
دشمنان تا بر زخم سنگ نماز پیش
دوشان تا بر زخم سنگ نماز می

ایضا در نکات و حجب مال

ای سعد سپهر دین کجا می
کمانا سعادت نهانست
بازم ز زمانه کم کمر فتی
دین همزگیادت زمانست
این عادت قلت سیالات
آیین کدام دوشانست
زینکو ز بیضاغت مردت
در محل کدام کاروانست
مانا باری غم تو هر شب
نوا بد سفر استخوانست
زانروی که روزی از فرافت
باسال تمام توانانست
سالت که دیر بر آیم
بر طرف در بچ پاسبانست
رضاده گاه در کم از سنگ
در بجه تو راه کشتانست
روزم سپه است از آنکه چشم
از آتش سینه پر دهانست
خود صحبت اندساز کبزار
که هر طریب و نا توانست
که چه زده سپهر پرست
آخر نه چو کبک با جوانست
بر خیزم و سیکرم که حالش
در جیس تکتر از پرسانست
از دست مشور مستط من
پای تو اگر چه در میانست

کمر خنک از دین و از غمی از آن
ملاحت کلامی در وقت ۱۱۱۱

ایضا در نکات و حجب مال
ایضا در نکات و حجب مال
ایضا در نکات و حجب مال

۱۱۱۱

۱۱۱۱

متن سخن در این باب

کرم صحبت چنان بنویس
کسین نباشند که خواستگار آید
نمانند خردس رایت صبح
توانند که اشکار آید
کبر با بر که در میان باشند
زهره از جرح در کنار آید
آسم با منی که جان بسپرد
کز لطف تو عسک آید
کرمش می ز دوسته اری تو
سینه را نیز دوستدار آید
تا بر یک اوروم روزی
کرموزیم یک دوبار آید
این خطا باعث خطاب شود
دین کنت موجب فراد آید
شاخ چون از ازان بود
کاز و مسج فتنه بار آید
کوهش از میان آتش کفر
بک چون باد بر کنار آید
کرمیای عقیدتش بوز د
وز خزان موسم بهار آید
از رسم دست بر حار اکرم
بای در سنگ روزگار آید
آبی از روی کار اگر برم
آتش دان که از چنار آید
دین حق را بجن نعمت حق
کرم چون مسج حق کور آید
خود کرم خیا فتح کردم
عند این روز در ایگار آید
را یکی بازده که تا جرم
بر خلوت بر چنار آید
بارادت تلک بین دبیره
تاین را بسیار آید

در طبع شراب

خدا یگانا همان سینه بود سنده
متی در دوشش پیشکی و فعلی در دوش
طبع خرم و هذ ان شراب نوشیده
که بر خاین کردن فروغ زویاب
نزد و دماغ کسی غلیه کرد و توت نویب
خدا یگانا تا بر سینه کمن شراب

خی النجا

گفته بودی که گاه و جوب به هم
چون نمادی از ان شدم در تاب

کلمه سخن در این باب
کلمه سخن در این باب

کلمه سخن در این باب

برستوران و اقربان تمام گاه که کتاب باد جو شکاب
اینست که در الوصف
 ای خصم تو بخت و قدر و الا دی در ای تو پر دخت بر نا
 دگر کرده بخدمت جا بونت هفت اختر و زنگ تولا
 ای پارک شده بنده اسال د امروز بر به نشن فردا
 هم دست تو در سنگاه روزی هم حد تو با یکاه با لا
 رای تو که کسوت کوا کب بر جرخ شتر و از مسطرا
 ملک چو نبات را کشید ست در سنگ نظام چون شربا
 آنی که کر آسمان کند دست با کین تو در کمر چو اعدا
 بکشاید زود انتقامت سید کمر از میان جو زرا
 من بنده بعبادی که نیست در قسم بر سرای و الا
 گفتد که تو خبر نداری کان گوه و تار شد بهجرا
 ای دره بی باغ رفت خورشید وی تیره کبوشک رفت در با
 میکرد تو چون نبات داینان در سنگ نشاط چون شربا
 ایکم مردم نشسته جیران بارنگ نهان و انگ سپدا
 بر خوانم را علون اگر نیست امید بر حساب و اصلا
اینست که در وصف
 حیدر کار نامه اثر رنگ ای بهار از تو رنگ برده برنگ
 صفت از صحن خلد دارد عا سقفت از سفت برج دار رنگ
 داده رنگ ترا قضا ترکیب کرده نقش ترا قدر نیز رنگ
 صورت فنما ز پیش تو رفت عطر روزگار نبرد تو شک
 در حق و عجزت بصورت و بصفت همواره در شتاب و درنگ
 بر تر کانت تاریخ از بر تاب تیغ برداشت اینست از رنگ

کتابت که در این کتاب آمده است
 در وصف آنکه در این کتاب آمده است
 در وصف آنکه در این کتاب آمده است

درنگ کارخانه

در این زبان

دای بر ایران دوت بهر بر هم زیک خط هم زیک رنگ
 عالی مطربان خفت بعدا هم دوران برده دوران آنک
 لب نایت می سراید نای دست جنکیت می نواز و چنگ
 بوده بر باد خواج بیکه گاه جام ساقیت پر شراب چو رنگ
 بعد الین بر الحسن که فریگش خاک را فرود هموار را چنگ
 اگر مدتش در انتظام امور شکل بر زمین دهر هفت از رنگ
 را که مدتش در انتظام امور ناف آه کند چو کام رنگ
 نابو بشت دردی کار جهان که سکر در سراج و گاه رنگ
 باد چوسته از رنگ حسد روی بر خواه تو چو بشت رنگ
در مع
 بی طبع و لکنای تو از رنگ نرگ نرگ است بی لطف جانوری تو از رنگ نرگ نرگ است
 دعوی همی کم که در امان چون نوی در حسد امانت صدوی در ک نرگ است
 ای سر روی که از دل کل نامت قلم بی حسد امانت صدوی در ک نرگ است
 با دهمست ملک جهان بر تو تسلیم که کان کنی کان بود دولت کوه نرگ است
اینست که در حکایت
 ای بطالع جو نام خود مسعود وی بهت چو رای خویش ر ضیع
 آسان آن سطاغ عالم کون امر دهنی ترا بطوع مسطیع
 نرماه امید را در راه بقیاد و نا سراج ر بیع
 دو غلا یرست عزم و خرم ترا سیر شان جادوان بلی و سریع
 مدتی شد که در معالج من بوده هم تو ضم دم تو شفیق
 عاظمتای خاص تو دادست صدر هم بی نیازی از تو ز بیع
 بدعت نرمنه درین دست که بود از خصایص تو بر بیع
 بعد این که جز بود سو کند هست شرک حق افشش شنیع

کتابت که در این کتاب آمده است
 در وصف آنکه در این کتاب آمده است
 در وصف آنکه در این کتاب آمده است

در این زبان

که بتردید این عظم هرگز این توقع نبود از آن تو قبیح

الفصل در فضیلت عین

که خداوند عصمت الدین را عارفه رنج داشت دوری چند
 آن مردان از برستارده محسن در قضای سپهر بد بودند
 دولت داشت پس بنایت نیز چون قضا فادر و چون چرخ بلند
 سخت بدار مهر باشی گفت که بود در کمال بیم گزند
 دفع چشم بر جهانی را چنین نرم نرم رفتند
 داشت از روی مصلحت دوسر را دل او را گشت باد با نترند
 در تو گفتار یثی نه آنرا من نباشتم بدان سخن خرسند
 گامی از بی گنه باشند که گفتار است عابثند
 آدمی زاده گوی گنه است که گفتار است خود در بند
 دانگ معصوم بود درست گناه پای او را نیارد از بند
 بس که گفتار این هر کفر بود با چه پیوسته باشد و ترسند
 سعیت را لعالم عصمت دهم هم در دنیا دارد بکند
 لفظ گفتار است ای سلیم القلب بپذیر از من مسلمان بپند
 هیچ معصوم را چون بپسندی عصمت حرف را کین بپسند
 ای ز آبا و اجداد وجود چون تو هرگز نترسد از یک فرزند
 بنده ای که گشت مانند من که چه مستقیم ازین سو کند
 که ز انصاف روزگار آمد ز به جزیت هست جز مانند
 دان که در موشکاه کون فساد چرخ را نیست هیچ نورش و نه
 نظم بر زمین خدای کار بر تابشکلی نبات بر آ کند
 که گاری که گشت بار نیست در نهالی نشاند باز بکند
 باری از طوبی تو طوبی گشت سالها رفت از کمال گفتند

تو که در حفظ ایتری چه کنی

الذکر

عزیز است عین ازین عالم

روز کلمات جگر نوازه داد خصم کور و زوئب جگری رند
 که گشت بد زمانه که بنید دل بجز در نهادهای مسیح میند
 بایت انور کباب تا بیدست در نیفتی ازین سیاه سمند
 تو که در حفظ ایتری چه کنی هر دو تقوی اهل بند و مجند
 حرف دوست از قضا بگرداند حید از بند و مر حساب از بند
 از که کرد آتش حوادث دور اریسرای سپنج دود سپند
 ناگه بر قطع دهر در بازیست رخ بهرام و اسب مارا سفند
 با و فرزند عزد عمر ترا از پیاده دوام فرزند بند
 شخص و هیبت از رویت انبرد بی نیاز از طلب و دانستند
 عدو سالهای عمرت باد همچو نارنج با نهد و جیل داند

الفصل در جبر

خداوند من عصمت الدین همیشه بر زساکن ستر عصمت مبادی
 زخم جاده ان باد در خواص عصمت تو از کینت بدار انری کشادی
 تو بی عالم داد دینی را بر بین بلکه خود عالم دین و دادی
 و کل جهان کس نظیری نترسد از انزاد و کرمادر کل نترادی
 تو از عصمت حرف و تا سید محض ناز آتش آداب و از خاک بادی
 سوالیست من بنده را بشنوا من بحق بزرگی و خضری و رادی
 از انبس که چندین سواقی بنوم کوی بکند ان کرم چون فساد بی
 بهر فرست از بس رعایت کردی بهر موسم از بس مطامع دادی
 چه بر خرمی کردم آخر که انوش چه بد خد شاتم بعصر انمادی
 در هیبت است تا سر خستی و عیادت خرمی بچندین هزار او ستادی
 بستر رفیعت رسیده است بنیک که تا از ان بنیک میدلیب کشادی
 چه کردی بر پیدا بر خواست من تو نیز از عنایت نرو ای ستادی

تو که در حفظ ایتری چه کنی

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

انشاء الله تعالی

ای همان کشته در زردی خویش
آفتاب اجنبی بود که تو بی
تو از آینه زان سوی جهان
باد برسد تو هم نرسد
دهم را این که طره برگشت
ای تو آنگز تو بسط زمین
بی تو رفت دند در ز منور
لطفت اربای در نهید میان
آسمان که صلاح در بند
آفتاب از مزاج بر کرد
در کسند جرب آستان تو کم
جان تو داده جانی را
این ز خلقت نور خویش است
شاد باش ای هجرات کم
بمادی ارکس این توانی را
آنکس که بشو مغرست

ایضا در سحر

هر حال و شرف که دارد ملک
از حال حال اشرافت

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

خواج معنور عامر الکا کفشن
دخل بر حش ز شرق آنزوبت
رسمش اندر زمانه تصیفست
ای هنرمند متری که خرد
شکر شکر تو در آنوا هست
بیز در حضرت تو مستوی
گرچه از غایت فصاحت و ذهن
وصف احسان تو جمن کند
بستی سرف و ز غایت جود
چو ای خواج که بی بدلت
فا بتر از هو الیف ترست
بوصافی تراز هوا را بتر

ایضا در سحر

ای همانا دین برست تو دور
دولت را دوام بهم فانه
کردن و کوشش آنریش را
چو را بر و بره همت تو
ملکی در محاسن اخلاق
آفتابی در مراتب جاه
چو که از تابش تو در نوزاد

ایضا در سحر

ای بند بر قطب آن کردن
دی ز نشو بر ناطرت خویشید

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

نشدند و در آن کس را
چو کرد و عاقلانیه دال کرد
یک تائیه سندی نباشد
میاد معادی در کاره نبود

بادت از دولت باقی بقا
الضالین از این بخت
 مرصبا مرصبا درای درای
 ای ز نام قضا گرفته بدست
 ز به از خدمت تو آلت جا به
 از بهیت ستاره بی آرام
 ای بر اظلاک دست کرده بقدر
 بسره کوی بود فاکر می
 گای فلک با تو بیت ره بگذار
 بگرم بر زمین چنین بجزا
 شترلی از خود خور و نزل تویت
 تو تهای بغیر بر انفسکن
 ای که بخت بخت اختر سعد
 کردی آراسته سرای مرا
 چون رسم زحمت می آرام
 تا بود آسمان زمانه نور
 بدو عرق با زمانه قرین
ایضا از این گای که صاحب بخت
 ای بگردد بقدر برز فلک
 دست جوت جهان می کشند
 فلک بخت پای از آن بوسد
 اخترت ز بسود و شرف
 بخت از سر ملود ستم
 ایضا از این گای که صاحب بخت

ایضا از این گای که صاحب بخت

نیز بخت

سری دادم که که کجو میم
 آتش که در عالم از جوات
 و جرم نخوس را بیگبار
 و ز عکس شفق هوای کیش
 کفتم که چو شب کران کلاست
 همان تو آدم و بالیت
 ناز در مجلس که خاکش
 سر در کرم اشارت گفت
 من نیز بچشم آنکه حکمت
 چشمم و کفتم از چه صد اوست
 القه جو جای خود بدیدم
 با و کفتم که انوری نه
 لیکن بقصود که حد شش
 دایه که قدری بدین حد
 فی الجمله خود مجمل شدم بیک
 اندازه رسم دایه من
 بر پای شستم آخر الا مر
 بی که کشتان حریف جویان
 کفتم که چو شب بیک ترک شد
 چون تو به کا دست بروی
 از گوش طاری که سکشن
 بر خاک دست نشاندادم
 بینم که م ز روی تکین
 کوی بی حقیقت آن چنانست
 کفتم که در دعت آفتابست
 در طالع عاقبت تراست
 یک مومر که طوست است
 نه پیری سبک عیانت
 یا لیتم از آن دو بیعانت
 از خاک بهشت جا دوانست
 در صدر نشین که جایب آنت
 بر جان و روان من روانست
 عیبی نبود که میز باست
 که منطقه تنیک بر کراست
 هر چند که خانه نطابست
 حاضر شدن هر جهانت
 ز حد تو خام قلبا بست
 خود موجب خلم عیانت
 و اندر کس که رسم داشت
 چو نامک کان میکتانست
 ز آنکوز که به کس ندانست
 اکنون که سا خود کراست
 بر چشم و این سخن نشانست
 معیار عیار آسمانست
 شخصی که بر دشار جانست
 بر سر راه منی مکانست

ایضا از این گای که صاحب بخت

ایضا از این گای که صاحب بخت

ایضا از این گای که صاحب بخت

نقد بر صفتی از این بخت آن ۱۱۱
 سکا ز غار مغرب الا بخت بخت از این بخت آن ۱۱۱
 ایضا از این گای که صاحب بخت

دست خورشید در آنگاه در آن ۱۱۳

در گاه سپهر صورت را تا حشر سر بر آستانست
 که چو شب سقلا من هر که در **ایضا در جهت اوردن خود**
 عاقبت عاقبت آینه را کجی نترکت پس از پنج خود
 من و نیم دست و شش آسمان کی برم از گوش او دست برد
 نقش طبعی ستر در روزگار نقش آنگی توانم ستر
 پی نبری خاصه درین واقعده تاشوی بر سر پا هیچ کرد
 در اقع از سر بشنو تا بیای پای برین راز چه بایر فشرده
 سوی فلک بشنم المی از آنک تاشناسم سبب صاف و درو
 من استم گفت سوی شکر ی تکلیب آید ازین صفت برد
 خاک چو از غم من آگاه شد روح بر داز غم بجوم فسرده
 علم ما بر دل اودل بسوخت راه نکو عمده ی دیاری سپرد
 از فلک باز عنانی باز آفت بار و کر با کره خاک بر د

ایضا در جهت حال

خدا یکا نایر و فنی افلاطن ترا خدای برای مصالح جمهور
 ساز بی آقبال صورت آسپندان ملول کرد در آن جان پهن و شپاور
 چنانکه با ده بیسم بار نعل کند پس از منقارت می بنام کنگور

ایضا در

روز چهارچو آهوان کردند زیر دران مبارزان با زنی
 شکل بر چم نایر اندر چشم نیش جراتای اهواری
ایضا در شکوه حاکم و ملایک
 ای خداوندی که از روی تعاف مقدر در نعلی است خورشید در گوش که در آنگشته
 آفتاب رای و ابر دست کوهر بار تو آرزو از پای نازی چادان نادان گشته

در جهت خورشید در آنگاه در آن ۱۱۳

لحمه رخسار جاوه اشک عکس داشت کسب را با چون عقیق در خابیت گلگون
 بنده داشت که خورشید شمعان نیکن کا پنهان بکنان در کوه زرد ما چون گشته
 سعه دار که سیری را در او دید نیست در علاج چو جی کلکی که اگر سخن کنند
 از نوبت او منکان رفت بچنگی گشته کوشیا طین صورت است اسب بر چو کنگنه
 یکدم از حال تو طغش که بر پیش او طلا راست چون دیوی بر کشتی آنگه در کشتی
 از شره کوی می حلوی می ساییده خورد کفر خیرای او فخر حله در صایون گشته
 عاشق لاله که نازیکه دیگر بر د آه و او را که این مشت مسکین گشته
 که نوبت صده او در شبنم با با عداد اهل نهر در شنا بران می انوش گشته
 صفت سوپ و بکنده او که از چم بکنده طبع موز و دم می زانده نامو گشته
 صاحب یارب جزایت خیر با درین کادری خوش می خیزد که ناگونی گشته
 با غلای چند راز از بهر جیش بر کار تاش چو آن آرد و دفع انوش گشته
 پاکش این کاز زنی رویی را آشکار پادشاهان از پاک صفت صفت گشته
 یا کوزان پیش کفالم بر آرد فقط کل تاسیله از عهد و حالش برهن گشته
 یا بفر ما اهل دیوانه که اسن تنبه را ز آنچه جوی صفت اجر کینوز آرد گشته

ایضا در جهت اوردن رنگ آهواز

ای صبا نرا محفرت تو نیشاز در جاه تو تا قیامت باز
 در کعبت نسیل که بر کوه مد خدمت او فریضه شد چو ناز
 که ابر و سیاست تو آستین داده او که یک با با باز
 نظر رحمت و رعایت تو ایمن داده آرزو از نیشاز
 در زوایای سایه عدلست نشسته در خواب پای کرده درواز
 که جهان را بود ز حرم تو سوسد مرک حیران ز دهر کرده باز
 در رنگ را بود ز رای تو مهر در شب تا ما بکنند فراز
 دان سعادت و جودت که نیست آسمان را درو مجال مجاز

در جهت خورشید در آنگاه در آن ۱۱۳

ملایک

عدسهای مومش با د هج تاریخ باضد و جل یک

ایضا ارجح

ای مقرب تو از خرمی دار التور	ایم از آجال چون دار القوار با باد
ای سگان که تو خاک تدر زمین نیست	در نهاد خود خاک تدر زمین نیاباد
گفته از روی آزادی نزدی کن درو	جادوان جانت ز بند ما نجات آرد باد
دا که گفتی طبع ما را نشا کردان گاه گاه	کاه و بجکاست اصفی و طبعش با د
پایشوار غدوت برده بر آسمان	آسمانرا که زمینش کرد تو آسما جواد
با دشمنی را که دارد نسبت از با و نیست	بر سر از نشو بر طبیعت خاک و در کعبه با باد
کرمی بندگان از بندگان خاص نیست	ای خدا خدایت عام از بندگانت با باد

ایضا در حبل

ای زمین از بهر فرمت تو	آسمان بار ما نیست گفته
و می باطلس خاطر و قاد	در اسرار اختران سفته
زاعنه ال هار خاطر تو	بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو کرد وفاد	از عیله ملک فرد رفته
من زبیداری قضا و قدر	روز با هج بخت خود خفته
تو گویی که آخرت چون زد	بر زمین روزگار آشفته

ایضا در نهضت

ای حاجی که صدر ذرات زعاه تو	با اوج آفتاب زنده لاف بزری
فرمان تو که ز هر کوشش رود جهان	پاروز کار سوده غمانی در برابر بی
بر هر که ابر عظمت سپاه انگند	تا مشربانفتت چو دریا تو انگری
دست تو را زشت و غیر توفیقین	بی دومی خوابی دلاف سپری
احوال بر می که ایشی ش جوان	داشته گشتان که در شود شاهی
شد طاقی که عهد زمین بوسن تازه کرد	با فرمت جا که می بیوت انوری

آن حقیقت کمال است کز نیست
ای ز جا بخت شب ستم در سنگ

ایضا در درود زمان ماهر المین کور

ای بندگان دولت آید خوش	درد ندانست هیچ بهر ستم
دارد از غصه آسمان و دمان	بر که بر نفس همت بیوست
ز آنکه هر که به هیچ دندان فراد	بر سر روان آسمان تشنه
بیز دندان حرارت ساس	درد و نداشت چون بخت نکست
باز چو آسمان دندان	تا امل باز پس کشیدی دست
سر دندان سبید کرد قضا	گفت بیا چو روی منوه بخت
آب دندان حریق آوردی	کوشش آرایگان بجا بخت
من گویم که قاهر در دندان	ز استقامتش بیان گاه ای ستم
خیز دندان کینا کزمت شو	آسمان دیر تر بیان در بخت
گفت هم عشو بخت دست بزد	دو سر دندان آسمان بخت

ایضا در هفت ماه صبح و فلین کور

ای شو دار ارتجاع فلک	سگمانت مقدسان چو ملک
اوج سقف ترا ز دار سماک	بچ حصن تو هفتین سیمک
در تیز بیان جنت و تو	رای رضوان در او نشا بخت
بختکی داشت یک دهر نداشت	داستی پا علات تو تکست
فلکی کو کیت غریب الم بین	آن ز کوب و دای او ذلکست
آن در ابداع و امتحان علوم	رای عالیشان کعبا و محک
اگر در حفظ خدمت بیوشن	با حصول درج خلاص درک
انگنمین پایت قدرشش	زافوشش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او بنوخ	سمر در رسم دوده بر مک

ایضا در درود زمان ماهر المین کور
ایضا در هفت ماه صبح و فلین کور
ایضا در درود زمان ماهر المین کور
ایضا در هفت ماه صبح و فلین کور

ایضا در درود زمان ماهر المین کور
ایضا در هفت ماه صبح و فلین کور
ایضا در درود زمان ماهر المین کور
ایضا در هفت ماه صبح و فلین کور

طریقه

دکنون بر آستانه غایت در شب
از لطف شامل تو طبع دارد این قدر

ایضا که در صفت نبات

این مایون مقصد دنیا و دین معبود باد
در هر دو خواص کعبه است از این
از سر جادوب فراشان او بر با عباد
هر روزی با سبانی نوبت بر شنب
آفتاب او بی اجازت بگذرد برام او
فضل که خاک دیوارش بیاران کل شود
است و گلکشش راه با او نیم دست
چاره بود ارشک که از جادو اراکان برزند
خطم بود است الحق این عمارت را حسی
ایا سلیمان ددم را اصفی آصف اثر
هر که چون دیوسلمانی بر شامی شود
نظم در ترتیب وجود را بیت در آلی نامت

ایضا که در صفت درخت

ایا ملک با در شانه نامت قدم بشود
در دست ملک جهان من فاعلمت
دند ز زمین ملک از زمین قدمت
نعال با یکاه ترا کرد دستکاه
در استخوان هر که ز مهر تو نمیشد
بس بر هر که جهان بلب آید ز تشنگیش
از آبهای دشمن توانگ در شست

بیت در صفت درخت

بیت در صفت درخت

بیت در صفت درخت

بیت در صفت درخت

بیت در صفت درخت

بیت در صفت درخت

بیت در صفت درخت

هر دو مارند که معرفت کز کند
ای بادشا که ز نانی خف تو بی

ایضا که در صفت بنا که در زمین معروف

ای نمودار سپهر لا چو در
هم سپهر از رفعت صفت تجلی
انگ این چون آب شکر گف تو رخ
آسمان چون لا چو درت حل شده
ساکن در ز جرم این است زرق
جنت در خفایت زان چون ملک
رستنیهای تو بی سعی نامه
بلیت را نیست استعدا رفیق
بارد بگفت بی تحرک در شب
پرده و آنک معرب را حدات
آسمانی و آفتاب صاحبست
آفتابی کاسمان ساکن شود
آفتابی که کسوف حادثات
گفت در این شب معراج چاه
دست را دشمن کرده در اطلاق زرق
فاضل روزی بمقیمی بهم برود
تا باشد آسمان از دور دور
باد چون آسمان و آفتاب
گشته کرد مرکز نه بر او
بود در نزد فرخ نقشش حکام

بیت در صفت بنا

بیت در صفت بنا

بیت در صفت بنا

بیت در صفت بنا

دین سبب

پیشانی

کیمون

ایضا که در طلب سبب

زهی نغاد تو در سر کارهای عالم
 کز فتنه نسبت اسرار کلهای آسمی
 مثال فتنه ندر تو پیش فتنه کردن
 حدیث پایداری است پیش پستی باهی
 چو دقت نامه دولت تقابل نام تو بخت
 چو عرصه و نه چرخ بر زنده کواهی
 نوی که کوه سواد جایت زین ملک شاهای
 کوی که کوه سواد جایت زین ملک شاهای
 ز رنگ رای تو هیچ روز نباشد
 که صبح جا و ندر و بر آسمان رنگهای
 اگر چرخ ماری که هیچ رنج مبارت
 ز حسب واقعه پیش پستی چند کلهای
 بیادست با آهسته پیشش کسی
 که کله با پیش چو چند کله غنیمت کلهای
 بر دل نشیند و از کوشش آن همیشه توانی
 حدیث اسب نیاید بر دل ز کوشش پهای
 و کرم با بود آنرا بسا بید نباشد
 بیادگی و فراغت به از صغیر پشاهی
 بدون فریش پشاهی که از رعایت کردن
 حیانت یاد که هرگز به چکس نه پشاهی
 مرار صورت عالی که است قصه غصه
 رد ای بود که کرم ز نا خوشی و بیاهی
 بدان خدای که از زمانه در زشت آورد
 که هر چه در زشتی بود بسا بی
 مرار حال و شجاعت ایمان که تو ایام
 توانی از رعایت جان کنی که تو خواهی
 بیدل کوشش که جاه و مال مانع طی را
 از غنا نه بیزندگیهای مالی و جاهی
 بقا با که آمد آسمان کیمون
 نجابت بنامه ز شوره هر کیمیا بی

ایضا که در طلب طایفه و خواص راجه

ای خداوندی که زخافت آسمان و سخا
 ابر در جنب گفت باطل دور باز دست
 چو در کمالی از کف تو مرد و فتنه نه اند
 کز طبع طبع مستقور دم کا فورت
 بنده را خدمت چو است و ده سال کبر
 کز قرابت نمود در وطن هموست
 ده نصیب است و جمل قطره بر دست تو
 که در اطراف جهان نقشه مشهور است
 با جان سابقه کن را پیشین دور کردید
 کز غم را تیره در زشت چو شست بجز است
 سخی کن سخی که در باب چنین خشتکار
 سخی تو امک و بسیار سه مشکورت

عقلی که از این فتنه پیشتر است

از این فتنه در این عالم

الذی

بر سرش ساید کن بین که در افوا پنهان
 کز تفسیر ملان کار ملان بی نورست
 از زمین شدت که با کز تا نثر تو ز
 با کج بود از فتنه خورشید چو فتنه خورشید
 نامشقت که خلقت بر تو کرد گفت
 کز آن که در دست خدمت معمر بجز است
 چون چنان شد که هر گام دوره بنشیند
 کز بیعت نرسد از دو جهان سعد و بدست
 هر چه از این گشته و فتنه و بیعت
 که بر پیشی گمان آنکس مفرد است
 خازن خازن باز بیکر با جبت و لیک
 اندر هیچ طرف نیست که بطنی است
 ای در فلان که بر دل فتنه هم عمر و هنوز
 در دو دیوار یعنی همه ناممور است
 حال او در دوش با کرم خویش کجوی
 نامت کوی که چسبنا ز صورت دور است
 صلح بخش و مرسوم و مواجب گذار
 آخر از مرز و نباشد نمک از مرز دور است
 عید کز نیست و عروسی نه مهر آرد کبر
 ز آنکه لایق شود از اهل حق سعد و بدست
 و نام این قطعه جوهر جواز خود گفتن
 با چنین عید عروسیست چو جای سورت

ایضا که در طلب طایفه و خواص راجه

دوش در خواب من پیغمبر را
 دیدم پیش کوزامت آرزوست
 گفتن گای بزرگ جنت بودست
 طبع باک تو از چه آرزوست
 گفت ازین مغربیک منی چشم
 رونق دهی از روی بردوست
 کاینکه این زن ببرد بخواند
 جبر سبیل آن بمن نیاید دوست

در شکر حمد نامی حمید الهی گوید

قطعه صد جهان خانی القضاة نزل نزل
 آنکه بر عالم نفاذ اده قضای و بکرت
 خواجهدت حمید الهی که از روی قیام
 دین و ملت را مسکن همچون غنای و بکرت
 آنکه نامش نکل سببی که جرم مستری
 روز بارش در عدا پرده داران دوست
 جا که از حضرتش نترسند آدم و زوری
 جا که از حضرتی گورا چون صد جا بکرت
 چون نماد هم پرورد و من آن نترسند
 کوی نری راست همچون دیگر گام بکرت
 ویراه اجیرت حکمت این چو کمالی قیامت
 تا که زهنت حکمت این چو نایج و بکرت

۴

۶

بر زبانت رفت کاین درج سر اسر کینه
زان سخن پروردگم کینا رک معلوم شد
خاطره تاش اندر نسبت آب سخن
عالم پیش گفتم عالم خوا مویش کرد
مهر گنیش موجب بر کین وینک فریت
از خط خوشنوی او در نگارم کایا مگر
باز گفتم قوی گفتم کاین احو کیکیت
دیر مان ای انکه بعد از بانصد و جلا و سال

در طلب کندم

مگر مفضل سعید الین سپید مرد ز بی
انگنان از دوزخ زور بر سید زانای عصر
دست قدرت هورت آدم سیکلان کلا
بی که خود آدم بنات تو غروب می نو د
سر داقت فرودت خاص چون بنی ندها
چون خادام آنچه با ما دونی فرودت ز زمین
در ضیق دینی مرا چون بنده امر تو ام
گر با شدا کیم امییل از دوزخ خلاص

در نصیحت

نشوی سرور اندرین کینتی
بشنو از من اگر سر می طلبی
سینه بز خاک در مربع دار
در اشتیاق

شما تا بدانی خدای که بر دست تدرین
مفت آسمان چو نموده بر دست شهیدت

عکس خطی

در اشتیاق

نماند

فرماندهی که در فرج کاین حکم است
کین بنده از خدمت بر نم تو در مانده
روزی دم خوش از دم از بر نیامد

در طلب شراب

ای بزرگی که جو بر محیط
شکل دخل آسمان زمین
خبرت بست کز خجای چند
در سنی ده شراب تو بستت

در اشتیاق

ای که بی که در عطا دادن
جان شیرین من تبلیغ جواب
بست تو که نیک محتاج است

در نصیحت

عاقلا از سر جهان بر ضمیر
کسیر کار در بر سر کینتی
باز فرادات بردم مارت

در طلب شراب

از قطع یکی صراحی با ده است
چون مست شود مرا بخوابه اوان
زیرا که مرا هر یکی افتاد است
زیرا که مرا و عده بمستی داد است

تاریخ نوبت سلاطین

جانشنگ در شهر روان آسودن
رفه از تاریخ بخت بانصد و چاه او
خسرو روی زمین سوز عالم کردنت
اول روز از بیع اول از بعد شش

فی الجوی

بطلب اگر سر و جفا گفت مرا
در زانکه از سفید عسر در جهان
از حمت علیکم او تا بقدر سلف
هر چه از تبارا دست پلیدت از دستت

در شرح

تاریخ نوبت سلاطین

باید دست بر او زمین دگر مردم
از آنجست که زانستند که هر چه است
گرم نشان دهی از راه مردی بپوشد
زینت نیک شام دهی که مردم گوشت

در دست

گفتی اجل نسیب سوزید که آن طاقان
رفت و گفتی رقم این ماهوار نیست
از راه نسیب تو چون شد کلاه دست
رقم کجوز کویه انوار رفت

در روح

ای بتو مخصوص اعجاز سخن
چون بودم از هر جنبی را قنوت
سمت در کاهت سعود جرخ را
گشته در دوران کلی خراسوت
دور کاری در کمال انصافان
روزگار را طبع کند از برگ قوت
بجو ترس از زن دعوت غدر
تو تو ای ازو بظلمت مابقوت
معه ما مرد سیرغ تو نیست
تو تو ای ازو بظلمت مابقوت
پیش نظر چون نسج اوج تو
چیت نظم مانع العنکبوت
کرج در تالیف این اجابت نیست
بی غین غنی و قصی بی کروت
رای عالی در جواب این میند
لایق اینجا سلطنت و ملکوت
ای تخی بخت تو می لایسانم
با وی اندر حفظ می لایوت

فصلی در نعت جوان

بندای که از میان دور حرف
بفت جیح و چهار طبع الکتوت
بوی کافور و عود مشک آورد
رنگ ملاوس و لکله زلف آینه است
گر دست بپوشد بر سر
فک اندوه و آتش غم چیست
از هم دل بجز نیست تو رسید
در تنم جان زرقوت تو که نیست
اینجین کار باز ماند کند
باز ماند نمی توان آورد نیست

نغمه طلبش از شکست دان

شلوب لفظ با برین ضعیف از گفت
دارم طبع کفایت با هم ز دست است

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

بعضی

تضعیف تا فیکر بصریح آخرت
کرم کین بر اینجی سلامت هم گوشت
این در دل طیف را برین هم لطیف
کاینجین کین تو طیب بملوب ادهم است
اسرود که از این سر برودن با بریم بود
فرادایه بر سر برودن آستین پوست

در طلب کسب

بدرستم امیر سبیل شتر پیش
زان که تو ام دفع چون لفظ بر است
شتر بی در شتر کشته دو جو بر هم شوق
این چون صیفا دشمن دان چون شوق
آرد و در بر کانی زنی مایه برودن
از راه یکی رسیده دنی را کین پوست

خطاب امیر علیه السلام

ای اسرافزادی که از یک سخی تو
بای حکم که ملک و سر فراخت
جز تو ازادگان دولت فتح را
تا برین غایت کسی آلت نداشت
حق سلطان اینجین باید کز او
تدر و لت اینجین باید شناخت

در مطالبه

دی مرا حاجب امیر بچشم
گفتی روکت امیر تو دولت
گفتم ارادت زده ام قدری
بسیلنی کبر در کس زنی اوت

در روح

قدر نبواست تا کار در عالم
بیکبار از بی سلطان کند راست
چو از اندیشه برخواستن کرد
ملک کفشا تو بشین خواب جزوات

در طلب عطا

سن بالاس بیع تا بریم
کو هر دعوت تو خواهم گفت
تو عظیم دهی و کز نه می
بالله از جزئیات تو ام گفت

در استیاق

بندای که در برینش خویش
آسانرا کوع فرمود دست
دست مگشنگ بیکله خود شنید
فرمن روزگار جود دست

که ز چشم عشق خدمت تو جان برون سرتنگ با دوست
این سخن را طویر ادا کردوشی بجز با من درین سخن دوست

در طلب سیراب

ای جوانمردی که هرگز بجزخ بر کام حکم الا بکانت برخواست
از کفایت آنچه دارد طبع تو خاطر لغات و اسکنده نداشت
دوستی دارم که در روی زمین کس از در حسن نیکوتر نداشت
بارها میگفت کام نبرد تو درین سخن از روی دلم با در نداشت
این زمان آمده لیکن کمتر است در هر کسه تسوی روز نداشت
کوشتی و نقل زمان تربیت کردی یک دبه با ده احمد نداشت
باده نایم فرست ای ای که در در سخاوت چون تو می دیگر نداشت
در نوازی از کس دیگر بخیزد وین مثل بر خوان گویی خرد نداشت

در حساسی

ای کرمی که در بزرگی جا قدرت از بجزخ یقین پیشست
عقل با دانش تویی دانش در به با همت تو دور و نیست
دید دید و گامی تو است هر چه در خاطر بر اندیشست
بازی با بس دوست کیست که با داغ طاقت نیست
نور در چشم حاسد است نوش در کام و شفت نیست
عالمی در حمایت کف است کف تو در حمایت خوینست
سینه را که هر کس ترس است اینک بجز جمان بر کینست
بیمی که دارد اندر پیشش در ایم اندیشه تا که دل نیست
جزیبی تو بر نخواهد کشت سینه را این هم که در پیشست

در مطایبه

هر کار را بدنی بکیرد سخفت با پیشش زید و کار با بکشد است

نارنگه با بچه

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

سنگ زایشش چو خواستم گفت بگذر تو ازین حیث زر گشت

در موعظه

انوری بر قبول عباد چند از ننگ سفر راه حکمت رو قبول عامه کو بر مایش
رفت بهنگام تر گفتی که سردی کن راه یا نرا گری بنگار که مایش
ناج حکمت بالاس طایفه ایتر بچون جان چو کامل شد از جامه کو بر مایش
در کمال بوعلم نقصان زد کسی نگر هر کجا باشد شفا نشاند که بر مایش

در بهیا

ای شجاعتی که تو بدلی از خردیم در جهان سیرت از ترکش بر آن نایه که از پیشش
که با بایم که گزیری از ترکش بر گشتند حلقه کردی چون کان از بیم در این پیشش
آن خرد در زرترا که او تو ز برین کند دان خرد سیم ترا که در تو ز برین پیشش

در شکایت

اوا گشت حیرت دار دوستی او سبب گشت بیکره سبب گمان برین
زین آداب در فعلند بر شایع سخف هوادار بود بر نه عقوبت زرف
تغافل من بر نیز پیشش بخ و در زرفش چاکر که طایفه خوری بر ترف و ترف
تغافل من ز خواد من حمید الیمن کار و جوسن ادر از غایت شکفت
درین ایچین مرد و کوسم که در علی ما زور لرزه در نایه مانه زلف
بیدر هر از کشف پیشش بر دم قصیده که ز نودش غمان کوفت زرف
ز غم که کردن و کار دلش مالک کند خبر نکرد و مرایید هفتت بر حرف

در التماس

ای کان مرود صدر دلا سکان مرودی و کین لطایف
نظیرت در سماء مرودی نیست نور مرود نه در بند ادعایین
جان سخن که تا بر دا بچشند سعیدت باشد اندر کف صفا یاف
بزمای بر ای انوری را ز جود و کرمت کینت و طایف
صفت ز غایت

مثنوی بزمای بر ای انوری را

در طلب شراب

غذای روح بود با دهر در حقیق بحق
 کز لول او کند از دور لول کلوان
 بطبع تلخ چونند بر دلک سفید
 بنزد بطل باطل بنزد آفاق
 حلال گشته با حکام عقل بر آنا
 حرام گشته بفتوی شخص بر افاق
 بر یک رنگ ز دایره زبان اندر یکین
 تملک کرد اگر چه عیب باید بحق

در مخط

جامه از آن صی پوشی و نزدیک توین
 از حلال ناب ماست کرانی بیخ فزونه
 چون الف کرم کردی از ازرق توین
 حاصلی ای از آن ازرق ترا الا که زدن

در صبح

ای بزرگی که شد دل درایت
 عارض ملک دوده سلجوق
 متعجب بازه بر کردون
 در کمال علو تو عیون
 بوده در نزل وجود چون قائم
 گشته در عدل و داد چون مادیق
 روز نشیب در عبادت خانی
 سال و در رعایت مخلوق
 تزیینت افزای چونی صافی
 مجلس آرای چون رخ مستوق
 عزوین مرزا لقب داده
 سعدین خواجه اجل مرزوق

در طلب شراب

ای خواجه مبارک بر سینه کمان شقیق
 فرادرس کز خون روی بخت جالمیق
 لحنی ز خون بزم نامگ زست از آنکه
 هم بوی مشک دارد هم کوه خقیق
 ناما بیا دخواج که بار بر کشیم
 از باده خوش گلک و نیغال باسیق

در نکایت

ایارادی که از نراف آهو
 ز بوی دخی تو خون بشود رنگ
 ترا صفت چون در بیا کشده
 چرا برین فرو بستن چنین مشک
 این نطق فحش و بر سر اندر گنفت

نقش و تصویر در زبان
 کسی که از آنست که
 بنیاد از آنست که
 بر یک بگوید
 در صبح
 در طلب شراب
 در صبح
 در طلب شراب
 در نکایت

انوری رفت دار میدو گزید
 بر سرای پلید عالم پاکت
 دوستان در غش میگویند
 بارخ زرد و دیده غشاک
 ای در دنیا که چرخ سفارفت
 مایه علم را بستی خاک

در تقاضا

ای ترا آفتاب حاجب بار
 حشمت راستارگان در ضعیل
 چرخ جاه ترا معالی برج
 ابرو چه ترا مکارم سیل
 شرف شعله سیاست نت
 از سای سپهر تا بسیل
 بوده در وقت نظرت عالم
 کوهرت را دو جو دجله طفیل
 سده مساحت تو ضیع امن
 خازدشمن تو معدن دریل
 خرمین چو دتو ز پاید
 کز تقاضا از سپهر سازد کیل
 سده کتاضی بخوابد کرد
 کز ترا اسوی غفوف باشد کیل
 هیچ دانی که یاد هست امروز
 رای مالیت را حدیث اللیل

در بهما

تافتنت خواجه در کفخن بود
 شاید از این باشد از اجل
 کز نسیم گل ببرد در زمان
 چون بگلبرگ انزونی افشید جعل

در صدف

مرک از آن بر که مرا از تو خجل ای پیر
 ز کسای در خونی در قلی و ز حال
 سخن سیده صین است و برین تو زاده
 کز تقاضا بر ازین سیده الا که طال
 تا که امید کمال است برین از تقاضا
 چه نقصانت بیاد از فلک ای کلک کمال
 بپینم جرم و جرمی که مرا افکندی
 ای خاد من خدایت مکن در احوال

در دهر

دوشن در خواب دیوشوت را
 زیور و دختر ی گسستم
 بی تنگ امروز شنیده احداث
 خوابد انصاف دمن تنی دستم

در ای طایفه صبح ۱۱۱

ببینی کت حیات مملکت ۱۱۱۱

انوری رفت

بررسی تو راست می نماید این بنایت که دروش کردی

در حبس حال

بشکل مرتبه در که چون زوی جان
ایم و در تفکر گستم بر آتشیم
ایر عادل در کعبه بیت نقدی کرد
خوشش از سر انصاف خاک گیریم
در آن نشا طاک آن نظم زبان میخند
چو سر تو زها پای خاک میگویم
زهی حکیم که تمبیر کردی زجرم
زهی ادیب که تعلیم دادی جرم

در اشتیاق

ز درد کار یک نام تو خوشندم
که در عالم این خوابم از خاندنم
شنیده ام که بخورندم که ایام
غمی بر است چو از تو شام خوشندم
زهر چو باشد خورشید را پسند بود
چرا که بی تو می خورشید پسندم
براه حال برای حال غلعت تو
صفت ندیدم ازین بر چو دل برکندم
چاکر کشنده با سعادت موده یگان
بمان تو که بر بیارت آرزو مند م

در حبس حال

چای که من نشستم بی کار کی باشتم
با خنکی ز بسیم با چنگی ترا شستم
زین خنکی ز زین زین خنکی ز لایه
زین شکرکی زین زین شکرکی ز لایه

در طلب شراب

ز دروش با زینش با در سر برین
بکار در بره ام و هنوز در کاریم
ز پای مرد که ما را بسیم که دوست
نه دست برسی که می را دو پای بر داریم
شراب سبب دل فصل دولت و طرب
ضای دانم تا از کجا برست آریم

در از خوشی

خادمه ایفرد دولت تو
اگر کبک ضعیفم باز کردم
بره او تو هستم آرزو مند
در آیم یا هم از در باز کردم

در حبس حال

از سخنی غیب مشکبلم
لیکن از درو سماع مستغان
در زمان زمان ز نوشتم
بازنی چنین خوشش نشتم
نفسی کیمیا فرودش نشتم

در مطایبه

دوشش چون اصفهان زمان خود
نه که هر سستی ملک نشدم
بسیح الفضا بگردن در ریش
هیچ چو لا به در مناک نشدم
ببینب را چو دروی کامل
از کربانان هم بیجاک نشدم
حاصل انب جهان با لودم
که ز هر چون مغز پاک نشدم
گفتم ای کیر آب منی بپسیر
بین ک خوشش خوشش منج کل نشدم
رفت و سر در لطف خای کشید
بین از کسده کس هلاک نشدم

در نکایت

خدا یگانا سالی مقیم بنشتم
بیوی آنکه بگرید شود ازین کارم
همی نیاید نقشم بجز هر دو شتم
همی نکرد کارم نصیر چون دارم
نه ماه دولت از جرج میدونم
ز شاخ شادی از باد میدویدم
نه پای آنکه ز دست زمانه بکنم
ز دست آنکه درین بیخ ای نقاشم
نه شش که ز او بار روی بر نام
ز روی آنکه درم پشت بر زمین دارم
نه حرفی که بران نقی برست کنم
ز غوغای که خورد پیش تخت جارم
بگرد و صف نیاید که من زخم چو نم
بوم خلق که خنجر بر جویان زارم
کسی باخته این سپهر خو شوم
کسی که از خنده این جهان خدارم
کسی بکنج درونی نشسته چون سووم
کسی بفار درونی خیره چون مارم
کسی چو باد بر جا بیکاه بو یا بم
کسی چو خاک بهر بارگاه درخوارم
کسی ز آب و دیده تمام در جرم
کسی ز آتش سینه مقیم در زارم
کسی با جرت خازر بود کفشم
کسی بیان شبانه برهن دستارم

در مطایبه

از سخنی

بخواهی که ذات لطیفش باشد از سه بندگان آگاه
 دست سفین را اقتدار دهند بر سر ماه دانتاب کلاه
 زلفش از صبح هر روزی در خم این ز سر دین خرگاه
 بر سولی که بر سبایه او سبب جامه خرقه کردن ماه
 باینی که آورنده بدو ز آستان آمدن می آگاه
 بکسانی که مابود در بیم از کنگه تان بر و خضر گواه
 بکلی که مهر ایامت چیست آن لا اله الا الله
 که اگر هست یا نخواهد بود ملک و دین را نظیر همی تو شاه
 تا جهانی باشد از تو نازانی باد درایت و جبر و تاج و تخت و کلاه

در طلب شرب عطار

ماه رویی هست ماهان شرم ده لطف زان شراب خوشی که بجز با چشم بود
 از شراب تو اگر این ماه رو کاوه شود همچنان دان کن جماع از خاص خوش بود

در حکمت

کلیان جهانی گویند یک راک ز کون پوسته باشد تا برید
 در آن راک باشد آب چشم مردم چو در کون کردی آن راک شود برید
 کسی که در آبش آب چشم یقین دامن که هست او کون درید

در حکمت

ای آنکه بر انوری زنی طعن سک بر تو بر برین لطیف
 در ریش تو تیز اهل بعداد در کون تو ریش بر حریف

در لطیفه

خواجیه بود الفتح از کمال جرحی بمل سیم حاصل کند بی مایه
 وز بی نامی همگیو از نشن ربنا انزل علینا مایه

در لطیفه

در طلب شرب

بخواهی

در لطیفه

سر از ابوقت کبر کرم خایه عشوه را شمار بد
 بگفت که کیم چون کنی بر زرد چون کس بگرم آشفته روه

در تقاضا

یارب مرا به جانی یعنی که بود فرسندی تقاضا با کینه نوشه
 ای دهنی و بسزیره مایه عقی نامی و غرقه داشتین بگوشه

در حضور نیربان

مرا دی با سینه بیغام در دست بتو ای صاحب و صدر یکانه
 ز هر نوعی سخن گفتت چنان غرض را درج کرده در میان
 چه فرمایم کنون بیغام او را بسبع تو رساند بنده یا نه
 مرا گفتت فردا کاشن مع زند از کوره مشرق زبانه
 بگو او را که بگوید خلائی که ای خلقت چو جودت بیکران
 چو در سالی مرا ده روز افزون بنامند نوبت از کشت زمانه
 پس از ده روز خود تا جگر گرم شوم تا سال دیگر را فسانه
 در دنگ نیز در سخن چمن آبی بگو تا مطرب آرند چغانه
 بر سر سارین شادمان باشن مرا ز لطف خود کن شادمانه
 چمن مهر تو آم خوب بنید سن اندر باغ تو در تابخانه

در لطیفه

کلیه کرمه از این است

قاصد تو اگر چند برادر چند بری
کلیه ز طلب کردن این کنگ کرانه
کاکس کوچو کوک تو خواستی
تغییر دکنه بریش بنانه
زیر اگر چو در خانه نه پندش نارا
آینه نه اندک دست زو کانه

در کوشش

ز ایند اکاندر آمدی یعل
پیش ازین باره باره مرجاه
کار با آب و گل بخوش پیش
بار خواهی شدن بد ما گاه
ز آب و گل کس سلطان است
بگل تیره و آب سیا

در طلب خط

هست در دیده من تو تر از دیده
روی حرفی که بگوک غلبت کنی
فروم من بنده چنانست که از هر
دارم از هر شرف خط نرفتم تو

در حب مال

هر که چون من نیامد خوانی
چنان باشد ای که آیم برای
خوانی مرا چون خوانی کسی را
که مع تو خوانم چو او را بخوانی
کرا همه خویش چون من نشانی
کرا همه خویش چون من نشانی
نهی مرا زیند از مهر آنرا
که آید آن نیک دلم تو دانی
اگر با بدی نوشتن تو بس
بگلک و بنان دیده خردانی
و کوشش خواهی که گویم بگویم
هم از گفته خود هم از بستانی
و کز در و شطرنج خواهی بیازم
هر قطره سحر طلال از روانی
و کز نزل خواهی سبک روح باشم
نیاستد من هر تو بیم کزانی
ز مطرب غزل آرزو در خواهی
بگویم طانی و کز با جانی
ز چشمم با که کند داساتی
ز کوشم بدزد صیبت نهانی
سره باشم که بگو نباشد
کمی را بود بر خرد قهرمانی
یکی که خرم خوشم دلم سوز خاند
غلامی بود مرا را یکسانی

عاشق از کوشش نشانی
چون بود که در آن آن صفتی که با تو

مهر آرز

در معنی

جدا جز است آیین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو در نگاه بود
بیک نامی آنرا بجوشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل درستان نیازی
که دست آینه باشد چو آن روزگاری
سه دیگر آنکه ز با نرا بوقت گرفتن
نگاه داری تا وقت غرض خودی
چهارم آنکه کسی که گای تو بگرد
چو خرد خواهی نام کنه او بری

در نصیحت

آنکه ساید است گس نه جز از نیت
اصلاح حاصلی شده آفتاب از دهنی
که برای همیشه است نافع احوال است
یک نصیحت کوش دار از بنده تانصیحتی
هر که در گناه تو در مجلس است از ختم
در صلاح کار است اصلاح حاصلی

در نایاب

سرخس از ریج بی آبی دمانی
در بیغاری و در در خرابی
ز بیانی غلامی بافت اما
خداوند را خلاصش ده ز آبی

در معنی

چو کن باز مانده خوشجوی
پیش کن گاه گاه نیکبگی
نزد عمر تو خود زمانه بود
مدتی زود و از تو سبکی

در مطالبه

دوشن همان خواه بودم
اینست نامردی و اینست سگی
دوشن تاروز هر دو لغتو دیم
از سیری دمن زگر سگی

لغز

آن چیست کزان طلق هم تا بد
چون حاج نبر شعر عشاقی
ساشش بمنزل چو معاد جورا
دشش بمنال پای مرغای

در هجا

با تمام تو در ام عمارت عالم
تویی که معنی ملک تو در نیت ملک
تویی که معنی رای تو بی وسعت هستی
سپهر کفایت بگاه از زمانه افزون
چو گمان غریب بود که هر نفسی
که ام کوهر دکان غریب تر که بود

در معراج

ای بزرگی که از آب و خاک جو تو
تغی از لطف در زمین کمال
یاد کردی ز انوری بکرم
غرض او تو بی وسعت تو
در سراسیم که تو نخواهی بود
بندایی که کعبه خانه اوست
میزبان اول آنکه خانه

ایضا در حضرت انکار

ای خداوند روزگار آن نیست
زاله حکم بد ز ابر قضا
پیش مردم ز ناستناسی کار
بین چنین کارها بردی مرا
درد با الله اگر بدار قسار
سینه خاک آستان تو ام
دعده مجلس تو نماند ده
بگوا نیست حاجتم که سخن

دست که گاه می آید

الاعوج

شبه تو چرخ هم ترا آرد
هر که در دل از هوای تو مهر
هر که بر تن از قبول تو هرز
دشمن دشمن خودت چنان
خبر کین او چه برایی
ای نیاز از می سخای توست
مشربی دادیم که نشت آن
از لطافت چنانکه خبر من
طل او بر زمین نه چند کس
باشش چون خرد بود چه گفت
چون بیگفت که کنم گویم
چون بگرمت که کنم گویم
نادران شرب این بود نشت
بدر دست تویی که برنگ
سرف و پا لوده چنانکه بگفت
رای و فرامت بر زمانه دوران
جاده عمر تو نفس سوده
سخن آرای مدحت تو خرد
ای کلام تو جان ما فرم
جام از بهری همی با بست

ایضا در نیت خلعت کبر

ای خردی که از درای نیت کبر
که سووم تو بر بر کمان با بر گذر
آز مجلس رایگان تا جادوان تا گردن
در این چاه و چاه ده آن خون کند

بیتها در نیت کبر
دستی در نیت کبر
دستی در نیت کبر
دستی در نیت کبر

در نسیم لطیف تو بر آتش دوزخ زرد
شعله او فعل آب دج و جوی کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازرگ
رشت و نوب از هم جدا حشر بر کند
عقل ابریت هم آید خلقت گاه گاه
کو جنبی همی تزیین عالم چون کند
دان که شرف تمام جهان آن است
کز نریختن آفتاب کون کند
پاس بشن را با لایست همایی
کسوت خود را بشن ز کف کردن کند
از نشانی آن که نشینند در کافران
در زمان دوا خدگی ز سر بردن کند
گردد این بودی و او بودی که از شرف
انگه در عالمی ز کشتن همی میون کند
از دلوع خویش بر صبح تو که گشتی
با یکجا که در اکت کما افزون کند
شادمانی تا چنان که سال یکبر بدست
این چنین خدمت کنی باطن همی کاکون کند

افشال

ای مسند تو فاعله دولت کل
مضمت کز غرقت دست خوشه آن
بی نور جو سینه با دم که هر چه کل
چون آب فروشان و لکه کوب چوبی

افشال

از نیست استقام چون خیم کنیم
فهرده دشمنان یک مضم کنیم
با چرخ جو با شتر کوزم کنیم
کردن بسم اسب جو خوارم کنیم

افشال

شناخته خزان تو در میان زمین
دارنده خزانها مان در زمین
کو زر که همین بر کسبیت دهان
کوسه که مان از دست نیست همین

افشال در بخت

تو آن سپهر انزاه همی که یک نور
بر یک در ز بسا لاق همی بر دانه
بتاز کردن تاریخ رسما همی تو دور
کجا با که کوروی کرد جنگا
ستاکان ز بسا زمین اصف دم
بزمی می آورده خاتم و خام
ز قصر حادثه این جو حشر با حرم
بر برسا عدل تو حاصه و عامه

این کور

شرا این کسوت فانی عین کفایت
بشتری نه در بر سپهر خود گام
همان مو از نه بیکر با کمال نکست
که کعبه را چه تکلی فرام از جام

افشال در صبح

ای بر اعدا داد لیا پردوز
در مکافات این آن نبه روز
هر یکی خود خا بخت غالب
وز در گناه تا هرت کین تو ز
پندل نزدیک صمت تو چه دوام
کرمست وام تو ز شکر انور
داده بی سبیل و کرده بی کینه
دور این مای ساز صوت سوز
فالب دست خست دادل ریش
حالت دشمنات راسک ابوز
ای بقی هم در دور تعرف تو
مالک هر دی بود و بدوز
ز آنکه اقبال خویش را در جرم
بارخ و دکشای جان افروز
گفتش مان چه کوز داری حال
زیر این در لایاب حادثه سوز
گفت و یک خبر تباری تو
که کعبه باز گشت آخر کوز
ندان کرد ای پای افروز
آسمان گشت مرغ دست آموز
شبخت با خرا آمد شد
شب سنی روز در زمین خورد
روزم از روز مبرست اکنون
از سعادت نفس دین پرورد
باید عمرش جو جاه روز افزون
عمر او اش عمر روز سپوز
ماداشتی همت سر کردان
غیر اینان ز کتت بر پردوز
وقف بر آبر بر سیستان
اگر کوزیند سو بیانش کوز
باودان از فلک خطایش این
کای بر اعدا داد لیا پردوز

افشال در صفت ندم که بر بزمین

ای ترا کرده خوانده خزان شمال
داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال
حق انرا که ز دست جهانی گزشت
که خرابیده چغری در پای مال
بگرم یک سخن بنده تا مل فرمای
بس در انوشین و زو چن تو جان شالی

بشتری نه در بر سپهر خود گام
که کعبه را چه تکلی فرام از جام
افشال در صبح
افشال
افشال
افشال در بخت
افشال در صفت ندم که بر بزمین

بشتری نه در بر سپهر خود گام

مغنه هست که در دست بخت ایر
 آخرا از بر خه این چه خالست گمان
 تو خداوند که بر من بودت منت مان
 از من ای که بخت تو زبان بکشایم
 ماش الله زمره ای که فلک را بنود
 دشمنان خاک درین غارهی اوزارند
 که چه فرانت و دانست هر چه آن کهن
 جده آن کی که درین طاقه و در در کران
 بنده را نیست هم مان جوانی جهان
 در چنانست کشندی توست دوان
 کار را باشن که در دم دل سینه پاک
 و عده می نهم بین من و جلا کشف
 مرک انانی با کمر از تو خلی با بود
 سخن بنده نیست و برین نغزایم
 ناگوارید کالت پس از هر نقصان
 بچین جرم و بختی که مرا نکند نه

ایضا شکایت

ای ز تو بنیاده کلاه من
 نام تو الواح سعادت نوشت
 از طغنا ذات دوم چون برنت
 جز تو که در صف عرض جهان
 باد صبا ی که منت چون بخت
 عذر فلک با تو چه ساخت اجنت

بخت بدبخت است با خالست گمان که بر من بودت منت مان

کسی که با تو بود که از لطف الهی که در ده

نموده در این کمال

از این چه

دو که درین عهد منی تلخ بود
 در سفاک خاک کس نیست که
 بار کلاب تو زمین کی کشد
 ای که تو آرزو د با خیال
 من کرده از مادته کم کرده ام
 عزیم بر آنست که عهدی رود
 خرقه بپوشم بهین تا نسید

والله انی اعلم کمال الین عهد منی شکایت

کمال این عهد که مرا برای
 وزارت از سخن او جهان چه من
 زمانه در دل که خدمت منی داشت
 بر پیش آمد طبعش آشکار شد
 از اتصال که کاتب در استخراج مراح
 بجز همایش از عادات امان نه بد
 سپهر برشته تا رای بخشش چه است
 بکار خادمش از منتهی ایس با بد
 بنده عده الوان چه پیش بستن
 بر غیر خربت خاک کت و منیون
 بطول نظر کران که دم از پی آن
 همیشه تا فرود سپهر ارکانشند
 بسا و هیچ بری از سپهر ارکانشند
 زوق طوفش خالی مباد کردن دم

ایضا در رسوب جالبین

جالی حضرت صدر در رسوب است
 بیست از تلم او چه با ما نیست
 که در وجود کینه کمال او است
 بر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
 بر آن اثر که بر منی هر چه با است
 که این جو کشتن رحمت آن چون است
 ز کشتن در خورشید هر پنهانست
 به از کشتن که از منتهی خاک هر است
 که از زمانه برد خنده های الواست
 عبور نیست بی همه کار سندانست
 که زین شاع درین غر حکماه از دانست
 همیشه از درای کمال انصاف است
 که از کمال جزو کی سپهر ارکانشند
 که بس یکانه و فرزانده سخن دانست

بخت بدبخت است با خالست گمان که بر من بودت منت مان

کسی که با تو بود که از لطف الهی که در ده

جهان ز زمین بود و در آن بودین
 با نمود نواج و با نمود سزشت
 بریده ایست نهاد سینه جهان
 که در کار او در فضای دوزخست
 چو سودا که ازین پیش خزان کند
 ز روزیکه اقیامت ز بر میگردد
 چو عاقبت همه را با سینه اندر رود
 شدت کشته خاک زشت از پیش
 که ام جان که نفسش از راهی برود
 که نامش که نفسش از راهی برود
 کیو که خوشه آسانی از کجا چشم
 که کار جریخ این نموج هیچ کشت
 بگو که جا آسایش از کجا چشم
 چو دوک زهره این کار بود هیچ کشت
 سازان بقا را چوینت در عالم
 در روز منزل آدا که چو بچوشت

ایشان در کوشش

ز مردمانی شتر قویش از پستان و شکل
 که مردی ز همین بیکل بیولا نیست
 بحسن ظاهر و باطن مسکنت کشند
 که این دو هم از صفای روح چو نیست
 و کز کوی لطفت هر مراد کویم
 که این حدیث هم از آیهی زمان نیست
 اگرینطق هی حرف و صوت را خواهی
 ز رخ مرن زقیاسیت این کبر نیست
 که این معجزه جان بر جهان چو نیست
 بود عجم و جان بر جهان چو نیست
 بهایری چوین با کسی که در ملکش
 این شتر تو در آردی بسکاست
 شغل دیوان برین تکبیرت نرسد
 که دیوی از چه ترا حد مثال او نیست
 ترا اگر کمال داد در کار چو شد
 مرا ایامی عمل علیهای یو نیست
 بشوئی که بر باهی چه بنداری
 که در وجود جان کوهات آسانست
 برو چو من نشوئی زده مات بنایم
 که از چو نوع مرا عیشهای او نیست
 اگر تو کوی عیش من تو هر دو یکیت
 غلط کنی که مرا اعتبار ترا نیست
 ترا بر چه چسبیت زدی و مرا
 یعنی علت اولی و نفسی با نیست
 برین دلیل که کفتم یعنی شرت باری
 که ملک و ملک مرا باقی در با نیست
 برین شرف که تو داری این که کم تر است
 چرا بی این همه مودعی که نشانیست
 بقا

تغییر از این جمله است که در این کتاب

تغییر از این جمله است

کوشش

کشت ظلم تو زانرا به جسدان
 زار که بر ترس این چه ناسلایست
 خدای شتر تو آردی خلق وضع کند
 که با وجود تو روی جهان پور نیست

ایشان در حکمت موقوف

روز را ایگانی ز دست بود
 نیست امکان آن که باز رسد
 دست این روزهای کو ناست
 کی برین دولت دواز رسد
 آنچه از چاره نیست آنرا باش
 بسرت که چه ترک نماز رسد
 سایه بر خجده جان میسکن
 مات بر افتاب نماز رسد
 بوی از کار خوشی بر خیزد
 چو کما کانت با حشر از رسد
 موده و حقا است هر چه سپهر
 کینش که در حق باز رسد
 مستعدان یکجام خویش نهند
 کار ما چون یکبار ساز رسد
 عمر بر ناگزیر نغز تو کن
 نماز و چند قسم باز رسد
 هر که ادر در ناگزیر گرفت
 کی بغم خوردن نماز رسد
 یک خدا شو که ما به چندان نیست
 که هر چه ترا نماز رسد

ایشان در سخنیات

ربیع سگونی آبی را بود دیو در کونست
 کس نمیداند که در آفاق انبیا کجاست
 در در و شکستال این نقطه دانش است
 چند کوی فتح با نی که با بانی کجاست
 من ترا بنام اندر حال مدو چهل چهل
 کس لانی تو بدان کس کس لانی کجاست
 آسمان چو کمال از خاک عالم بر کشید
 تو ز رخ مین که درین چو نغمه کجاست
 خاک را افغان از غلظت دهد دست کونست
 ای در بقا داعی چون تو چو لانی کجاست

ایشان در سخنیات

سکنتم و در شوق کز بون کین نیست
 تیر و ندان ترا زین برود درین خلک کن
 تقصیری که ملک ملک شخصی نیست
 هر روز از سوره خود کرده بناید سخن
 ترک و نمیکند تا جلا خراشد و سکان
 که بیز خوردن و کردن نشاید سخن

تغییر از این جمله است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب

تغییر از این جمله است که در این کتاب
 که در این کتاب است که در این کتاب

تو چو کسی که کند نفس ملکست من

ابصار و حکایت

کرو تو که بریش پادشاهت این طایفه کن
چنانی کند گردان بر پاید هر سید
خرد چو بود در پشت پرست از آنکه
مهرانرا از بر طشت خایر نماید
از آفتاب حارست جهان بیخست جهان
که گوه را بمثل دستگاه سایه نماید
که نام طفل منی رسد گنوی بر بیوغ
چو در سواد جهان زمانه دایه نماید
طبع نیز سر اینی که ظلم عیش درد
هم سرای تو آن کرد و هم سرای نماید
جهان و طایفه از وی دامن بازگرفت
چنانکه فلک را لکه که لایه نماید

ابصار و شکر و تعالیم

درین دوزخه تو قوت که بود خود بیود
درین مقام نفوس در دین مسای فریب
چرا بوی کرم اگر کسی عاقبتش
ز طلق نرسد ز شمشیر آذای عقیب
سازهای تعالی از آسیای فرار
که عقل حاصل آید از نیاید و در بحسب
چو سید هر جزئی بدر حاجت من
چنانکه بجز سبب ماه رنگ بسبب
ز هر خطی حیات آنچه بایم ز کفایت
ز هر کسب کمال آنچه بایم ز کفایت
نور الکریم من بود بمثل
مرا بنیاز نیاید باسیای نشیب
دو نعمت است مرا که آن بود
بروز راست شکر و لب بر لب شکر
بر تو

ابصار و نصیحت

عادت کن از جهان در نصیحت را
این خواب وقت سستی و مشیاری
زیر اگر استکار جان کردی
امید مسکنداری اگر داری
با بکس گفت خرد همه
کان هر سه را نکرد خردیاری
در هیچ کسین و دین کسی نشیند
هر که ازین سر مرتبه بتراری
دانی که نصیحت آن بشود از من
دادی و دادستی و کم آزاری

ابصار و موعظه

عادت کن از جهان در نصیحت را
این خواب وقت سستی و مشیاری
زیر اگر استکار جان کردی
امید مسکنداری اگر داری
با بکس گفت خرد همه
کان هر سه را نکرد خردیاری
در هیچ کسین و دین کسی نشیند
هر که ازین سر مرتبه بتراری
دانی که نصیحت آن بشود از من
دادی و دادستی و کم آزاری

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه عمومی دانشگاه تهران

حضرت را نقش میگردند نشان چنین
بشنو این معنی گزین خوشتر بدین شستوی
اوستای وی بند را کرد همچون آینه
اوستای وی آن درگاه را نقش مانی
تا همان نقش که پیدا باشد اندر نیمه
یعنی اندر نیمه دیگر جو اندر وی شوی
ای برادر خویشی را مصلحت آن جهان
هر بقین نیک عالی هم بنیادی تو
باری از آن نیمه بر نقش تو ای نشین
چو آن کن تا مگر این نمید دیگر شوی

ابصار و موعظه

ای خواجگ من تا بوی این قلب علم
کما ندر طلب راست هر روزه با بانی
رو صوفی بر شکر و صطرب آموز
نماد خود از مهر و کبر استانی
نی که شکر کنی و گنای بر عالم
خوشتر ز بس ملک و سی کامه ادانی
گر بجز آن قیمت این ملک نمائند
ای عقل خجل بشیم از تو که نودمانی
فرعون و غدا بابر و ریش مرغ
موسوی و کلیم الله و جوی و ریشانی

ابصار

آن نشیند شستی که روزی زدی با بانی
گفت کین والی نه با کای بی نصیحت
گفت چون باشد که آن که کلامش نکر
صد و چو بار روز تا بل سالها بگریخت
گفتش ای ابرو خط از نیک از چنگاره
کان هر یک دونوا نماز ای که کفایت
از مرد و ایر و قش و کلک عالمالخت
علل و با تو نیست مشن چون ایستامت
او که تا بسیدیم هر سه از ما تو است
گرماد تا بجز استخوانش زان ناست
خواستن که بر است خواه خبر خوان فایده
ز آنکه که به نام باشی که حقیقت راست
چون کای چه در کیمت جز خواهند ک
هر که خواهر کرسی است و گردان کردت

ابصار

هر طای که از آستان آید
کریم بر دیگران قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید
غازه انوری کجا باشد

ابصار و موعظه

عادت کن از جهان در نصیحت را
این خواب وقت سستی و مشیاری
زیر اگر استکار جان کردی
امید مسکنداری اگر داری
با بکس گفت خرد همه
کان هر سه را نکرد خردیاری
در هیچ کسین و دین کسی نشیند
هر که ازین سر مرتبه بتراری
دانی که نصیحت آن بشود از من
دادی و دادستی و کم آزاری

عادت کن از جهان در نصیحت را

این خواب وقت سستی و مشیاری

عادت کن از جهان در نصیحت را

ایند و بکنند خلق را مسخر خلق
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست از

ایضاً

مرا دوستی گفت کافر کجایی
بشنو کفتم که از پستوری
مرا گفت چون بارگیری نخواهی
بر بیت عادی جرابلس کفتم
مرا از شکست جهان در دنیا بد

ایضاً

هر که تواند کفر نشسته بشود
نماند ای بسر ناخاف
چست جهان قهر غمور از
بان که دلش بسیر کز در تن
ششم که ندان نرند بجه مار
طیره توان کرد فلک را بقدر
چشتمه خورشید شو از اعتدالی
خاک بشنوت سپهر چون سپهر
بو که کربانت بکنر و خاک
کیر که گیتی همه خلقت و نای
طبع تر از آن چه که گوشت کور

ایضاً در اشیا

همدایی که از شب تیره
بی تلم بر بساط آینه نام

صفت این است که در این عالم
نماند هیچ کس که از این عالم
نماند هیچ کس که از این عالم

کرامت انوری بر آتش دل
آب حسرت ز دیده می بارد

ایضاً در اشیا

همدایی که معول بهر یک است
کلیه قطع نخواهم نه جان یک

ایضاً در اشیا

بمان خدای که در جنت چون قدر است
برست احد بر مسل یکا فزان تریشی
مقدری است که سبب از نقصانی
ز نامه آن قضا آب حکم کشت است
کمال لم یزال و لا یزال ذائق او
دراز دستی از خاک و نیز کاهی و هم
جناب قدرت او را بقدر دست نطق
ز راه رحمت و حکمت علوم آتش را
چنانکه گیسوی شب را بقدرش از زینت
زندانش آملش از مقام عالم خاک
خیر یا بختش تا که بختش ه است
سوار روح بچوگان پای نیست او
نرا که بر فراز آسانی از ره تقدیم
که انور برای خدمت مبارک تو
درین دو سال چو در خواب چه بهاری
سنگستانی ز ما ز بعثتو می بستت
کنون جانش جان از قدم فرخ تو
کین سلفش در صفای کون و فساد

صفت این است که در این عالم
نماند هیچ کس که از این عالم
نماند هیچ کس که از این عالم

سینه روی سپر کبود کسوت را
رضش از رنگ گدازت چگونه نبرد است
بس از تر از حسن و جمال خورشیدش
کف از حسن از کوه جمال ز سود است
بهاض روی پالوده سواد سینه
بهر اسلاف بر خاک تیره پا پوست
کلی کجنگ کار از شمار کم کردست
کسی بر فعل و جان در از تر از خود است
که صورتی که ز من بنده آشتی کرد
نه از آنکه از بسین هیچ کس نشود است
نیز زبان که از بنده ام نه بر خاطر
نزد عقیدت من بنده بر این بود است

الصلوات و شایسته

بندایی که از صنایع ۱ و
روی هر بوستان نقش کرد
که در فراق خدمت تو
نه از گناه جورک، نوش گشت

الصلوات و قسم

بندایی که در صفت جویش
بهر اسباب عقل بر هم زد
کف کن در شقیش چون گشت
سنگ تیرک بر در عالم زد
تخته آمد نهی تکلیفش
چایک بر خاک و آب آدم زد
روح و آتیه متدلس بست
طبع را هر که جسم زد
که اگر بنده انوری هرگز
بکلاف رضای تو دم زد

ایضا در تمناهای و صده انعام

مغنی شرح کرم عاقل ملت جود
انگازنده در اصرار جواد کم زاید
قنوی بنده چو از روی کرم بر خواند
حکم قنوی بکند مشکل آن کشت بد
خواج بنده چو در از بیکیف سوال
بماد دل خود مگر متقی فرماید
ملتی بنده بنابر انری زان انعام
هم در آن چیزی عمر همی فرساید
چون خیر نیابت هم از خواج بر سر گشت
که هر آنکه تو فرمودی از آن می باید
خواج که گوید که خلاصت برورد بطلب
بنده دم در گشت و هیچ بر آن تواید
چون در روز پرسد که فلان خواج کجاست
تا بد دیگر در دو بسین بادا بکرا یه

ای کبریا

مردکی چند ازین بنده کوچا کرکی
سنت کعبه و دیو بوده بهم در نماید
کویش خواج بردت اکنون ده در دست
تا رسیدت بر زور آید وزن میکاید
بنده چون از بسین آن رفته تو خواهی
عوض آن از از خواج بر کجا اهرشاید
در شاخه که عوض خواهد از او پیش آن
که چو آتش بنده بر بسین از آن نماید

فی العجا

ی زین کروز کار هر کرد
بنفک بر کشید دونه را
بر سر آدمی مسلط کرد
آبجان فر فرخ کونی را

ایضا که در بای خود در عبادت کبر

ای نکل پیش طالع نیکت
کز تر در اختر در اختر بد را
سخت باب گفت بیار آرد
قلب دی ماه شاخ بد را
سخت قبول لطف کند
فرض عقل تو بیست دد را
تو جان هد قران و کربشی
بر سر روز بهیمن صد را
کیم از نگر تن بود ما زار
رای عالی دجان بخورد را
درد پای من آن عمل دارد
که تو در دسری دهن خود را

ایضا که

بایی که زنده عالمی بر دست
تا بد بخون وزین دلم بر خوست
ای تاج سز زانه آخر کم ازین
کای دست خوش زانه بابت پست

ایضا که در تمنا

ای خدا ندی که در نگاه بابت بنده
چرخ و انجم سال اجری در بابت خورده
بنده را هر آنکه تو بدی و کس دیگر خراب
تا زده از انعام تو جزوی حکایت کرده اند
که در دست این چنین معلوم کن مال بر
هر که که در دست دکی با بی من آورده اند

ایضا از نطق جمیلین امام

اصحاب الدین که در سوال و جواب
بهم داد علم و دست

بندای کرم

بزرگی جواب این فتوی
بگند چون بفضیل بر خوانند
انگه دانند که حال عالم چیست
پس توانم کرد آن بگرداند
هم توان کرد ما را چه شود
عقل اینجا هم فروماند
بجایماند از جیب

الصالحات

انفجار جهانی حمید الدین
کاشق از طبع تو جمل ماند
دان که از هیچ روی توان گفت
که مانده هست و بستو اند
ماند یک چیز اگر خود کند
که چه حالی تواند دادند
ز آنکه بر بی نیاز واجبیت
که با نفع کس تصافا راند
لم در افعال او نیاید از آن
که سبب دریا نه بدینا اند
عقل مطلق از عرض دورست
نعل او کی بفعول ما ماند
هیچ تبرینت جز تسلیم
خویشتن پیش ازین نرماند

الصالحات

من از تاثیر این کرده کردن
درین سکنه نیم کلیمت ساکن
مرا کوی جهان اینست خوش باشی
هیگوشتم خوش باشم و لیکن

الصالحات

در جهان یا مردمان دانی که چون با یکدیگر
کاسینه تو درم آور کنده از آب گرم
آن قدری که یا مردم آرا دهد
فی الفشل که کرد بر دامن او با کرد

الصالحات

جو یک جهان جهان بگرفت
که بی بوی عدل توان برود
و از نزدیکی که نفس جا نداشت
می شناسم که غایتت نه خورد
و از طریق دیگر شناخته ام
کره جور جا بران نسبه و
ماند یک چیز این که او چه کرد
تخته دیگران چنانست و
نه هر مغز به که بعضی پوست
نه هر صاف به که بعضی درد

در عالم

در تو بر افغان و بگفت
چون کلاه بیابیت ز او برد
عاطل آثار کار کم کنند
نه درین ماجرا کم است از کرد
داگوشی بخویشتن برست
خویشتن را شریک ملک نخرود
داگه دست از جراب چون بکنید
دست تسلیم قدم بگذرد
خواج دانی که بیت آخر کار
تا با بر خان بدو سپرد
مشکر هم به بیاید ز بیت
متحیر هم بیاید مراد

الصالحات

اوه دست کن کم نشو
تا بگردد در وفاق توانست
راستی نشود بجمع بی نفسی
بر نفس که از لغو سوسانست
ای نفس برسته قناعت نشو
که با همه چیز نیک از دانست
دی عالم تن چه میکند هستی
چون مرجع تو ب عالم جانست
تا بتوانی خد کن از منت
کین منت خلق کامشربانست
سک نیست که هر که چیزی دارد
و از راه به طریق احسانست
لیکن چه کسی بود که نداشتند
احسان آنست و نیک آنست
چند آنکه مرده است در دادان
در ناستن فیض خدا ناست

الصالحات

منی بر بر دهانی گزشت اندوهی
نالی بود و در پیشش زده زوی
گفتش آن کسین که با اینان ز روی
بر دهان گفت من انا الله العلی

الصالحات

پیشی ز هر طلب ناز مال
اکنون باری که میتوان
مان تا بمیالی به چو دستان
در حال حیوة این جهان
افزون کنی بر آنچه داری
فایده نشوی بر آنچه داری
مشغول مشو برتن ترا
فارغ مشین ز جان که آینه

دندان خن
رسته و کلاه بگردد
صفت را نیز گویند

صالحات

کرامت بعلم در ترتیب است
دانه چو برگ چهل مروی
دانی چو قیاس راست بشود
زین سوی ابل برین گویان

الصادقین

اعتقادی درست دار چنانکه
بنده را بپنگ از غراب خوی
نرمانه جز اعتقاد درست

الصادقین

و علم از کار این فلک بگرفت
که در خورشید بوضعت و زحل
که در کون زهره و مریخ
خنگ ریش کند فلک بپندیر

و اساطیر عقیدین که آورده است
از هوای عدم بجاگ ابل
خازان خرابیهای جصل
خسته معلول علت اول

هر یکی روی در پیش آورده
زشت و زبانش را کارگاه اول
آدم آدم هر چند و یک
زین علم که مده و زبیر عمل

کارشان سال در منی و توی
پیشترشان روز شب حال اول
بی طهارت چو سجده آورند
در میان دو صد خطا و زلل

و حیثشان در رسد که حاصل شد
شرف صد بهر سر سل
سبب کنند را بمسئولان
استواداده چون خطا جمل
هر راهوشن سوی چشم قضا
هر راهوشن سوی قول و زلال
روی اگر بر زمین نهند ز کبر
پر کنند آسمان ز کند بغل
در سبب کنند برود ز شد
کینه بر خوی غزو جمل
نماند

چونانی

نسخه خطی در کتابخانه ملی ایران

چند ازین خاست سرای وجود
در خاستند این خسان چو زبان
ای درینجا که طلیت آدم
ش از ارام که چو نیست مرا
زین یکی را همی نیاید دید
پیشامت را که زود اقل

الصادقین

بصفت مدبر مدبر فلکند
تقر قلسان و تیر و دروی
آفتاب که گشت دست برسد
سرخ آن دیگران همی نمم

تیر کیوان بسبب بر جیس
کبر بهرام در کس ناما بید

الصادقین

کی بود کین بسبب حادثه زای
تا چه بر ویزشت او که مدام
در جهان وی عاقبت کند داشت
بر نیکو دیگر بدست ستم

ی تا دم که گشت از ز من
بر پیوستی چو که چیدا کنم
بالله از بس که این لسم ظفر
ز آنکه باشد که در فرج فلک

آیند که در دل زمین موش نیست
هر گاه در دل زمین موش نیست

الصادقین

سنگ کونار بر فلک میزد

سپاسگزاران در مقامی از این عالمی که در این عالمی

چون من از یکس تا ششم
نام کار در هر بهی نسیم
که اگر گویم از نه محفوظ است
درد در تنگ دانه ارگالا
ره زان مرد کم نشود بر مرد
خوار صحبت با شمش تا شمش
قصه که در گنیم شد آن بهر عمر
که اگر بر کفم نبی پس از آن که
که گنیم خیره از نه خود سوزم
این بهر گنیم و بهی گفتند
عمده بر کیمت این دو عالمی را

ایضاً در غم و غم

بسیار میدانی که در کیمی بود که گنیم
ای در دنیا که چون یادش که گنیم
روزه روزی در آن خوابی دیدی
باید که زبانه زل طلبا ما بد

ایضاً در اجابت

ای عشاء زنده تا که باشد
در کیمه عمر انوری نیست
و آن شیر به بند مهر داریم
که کم که گنیم در آن بد زد
نیامت تعریفش بهر نه
اگر چه زنده چو دست نبود
دانی که چه حال بنده ای نیست

ببینی

شفت خوش با دیش کن بکلی
کای تا با بد شب تینت
زشت بود شوهرت مقصود
آب تن روزهای مسعود

ایضاً در صبح بیداری و بیداری

اگر بر سلطان کردن نورالین
استان مت خدایه که همچون آستان
اگر او تا دسرای آفرینش آفریت
بمرد و صبح شبنم زری دلش از هر دست
از غنای جان چو گلشن در هر که به دست
دی به یکم که از جوان رای ما بهین
آستان گفتا چه میگوید که گوید در جهان

ایضاً در صبح بیداری و شام

اگر او دست دولت را سبب روزی کرد
بانت از دست اجل جان کوشش خلاص
ای دلچسب امر از سوی لغت و ناز
یا جهان گفت آن که که با خاک نبات
فضل بزم تو زان شب چو روز بر شست
بخت پرور تر آنگند پرورده چرخ
بسیاری جهان که تو کیوس می کنند
ز بهر که گوهر آن شای که کوشه گنمت
در هر باره ده آن شاه که گنمت نفاذ
از شب دور زیندیشی که بمانت بهم

ایضاً در صبح نهالی و الفصح

ای که گفت با شمش تا شب تو
هر شب ملک اهرمن ز ما نه

شکایت از این عالمی که در این عالمی

این است در کتب کهنه که در کتب کهنه
در کتب کهنه که در کتب کهنه

سوزن بزبان برین از ادا جا
خورشید چو نزار بر و طیفقت
بر چه گیتی اگر بخوابی
گیتی بیک خشک بی مرادان
در مو که از پد محسا با
منشی ملک با نقون انشا
از قدر تو اندر حرف میچم
برنده تو کا سالن بر نیست
چون سارین شانه دست انوریا
گرمیت اجارت با دلو با

ایضاً در مخ اهل الدین ظاهر که

ای رفته بیوفی و پروردی
بر لاله ریح و سینه خنجر
چون تیر نهاده کار عالم را
تو ناهردینی ازین معنی
در حلقه درنده و دوزخ
پر دانه سندر لطف با شد
فرزین غنی او عود رستم را
صدقه بر چاده بر اندازد
می ساز بر اختیار من بنده
ای روز مخالفت نیست کرده

ایضاً در خواست تربیت و طلبی

حسام دولت درین ایضای داده ترا
بال احمد نام علی و جو دحسین

نهادم

نهاد آدم و لوط تو چون مراد رفت
عاقبت ازلی صورت تو چون بگفت
رخ تو آب حیانت نشسته تره
سعادت ملک طینت تو چون برشت
چو ذکر جاه تو کردند آسمان تو
زجب جال درین دین و نظر تو کی نشنو
ما که طایف لطمه دانی جین و جلی
اگر چه لطف و عظیم گشته گرامت تو
شدم چه حیات لگب در ای کز لایزب
گتم چه فاخته در کون از سپاس تو
سرمهت بهر جای شکر بایلید
بغایت با و نجوی و غری جندان
حسود جاه ترا آن الم که در دین

ایضاً

ای ترا آفتاب حاجب بار
چرخ جاه ترا معالی برج
بوده در وقت فطرت عالم
شتر نشد بسیار است
سده ساحت تو منبع امن
خرش بود تو نه پسا یه
بنده گشتی بخواب کرد
هیچ دانی که بادهت امروز
حشمت راسته رکان دخیل
بجز خود ترا مکارم سبیل
کوهرت را وجود جمله طفیل
از سبهای سپهر تا بسبیل
خانه دشمن تو منبع دین
گرفضا از سپهر سازد کیل
گرترا موسی عفو باشد میل
رای غالبیت را کلام الکیل

ایضاً

کلمه که در کتب کهنه که در کتب کهنه
در کتب کهنه که در کتب کهنه

Handwritten notes at the top of the page, including the name 'ابن کثیر' and other illegible text.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the name 'ابن کثیر' and other illegible text.

ای رای ملک معظ
ای کرده حکیم وار عدلت
حکاک شود بمرم مد
درد دولت تو کراستینان
بادی هم ساله شادامت
ای خواجہ فیلسوف ناضل
کر معنی این لغز و جیب
تا آخر هر مہی کہ گفتم
اکہ بشورنی با ایام

ایضا در معراج

دی زین بر سید عرونی ز غور و بلخ
گفت کیتی راس در یاد اکتی آفری
این برسد آن بوصول آن دیگر در بره
گفتم در احاش بعد ان تادی بویست
این مان صوفیان باشد که حکام خطاب
را که کرد خدمت این معاصی جوق
تنظیم کرد در ملک موصل و حسن بری
جلسش را سیوه کش از نوال موصلی
شادمانی ای قدرت تو اوردی
از شانت خیال قیامت چو بنور افوج

ایضا در معراج

ای جهان ما بسوسم آراگی ایام تو
سرد چشم هم آری دان از راه تو

هر پرور سال بخش آن
آبان خدا بر آشتیان
دی ماه بچو سیم خجریان
کان دولت نیست جاودانی
آب رجب اصل شادمانی
کز فضل کماز جها سینه
سپدا کردن نمی توانی
از اول سالش ابرارانی
معیش هر آینه بویست

از سنا پوشیده چون دارم
هر کین رشتان عقیق ارحامتی بری
کیست برتری سر عالی هیچ دریا سخن
لا اله الا الله محمدی بگویند
شیخ برادر اجمی خواند سلیمان را
در صحن کوی کائنات طاعت از زنی
استحاضه این بهشتی غصه را آن در زنی
مطبخش را یک بر باشد از مطبخ
جای نظاری تلک را که کون ما او حقی
وز عورت منبر عیبت چو نغم زنی

بند کرده یک جهان آرا دار انعام تو
حلقه کوشن تلک حرفی دان از نام تو

دست تقدیر آسمانی کند کرد و داد
تو جهان کمالی از جرن مختصر
جیشش فیض کلام طوفان نیاز
از در آب و گل آدم بنا کرد
طبل مرقعه تو در زیر کلمه عازرت
از عرق دست بر بند لفتش دست
از عجز ز غلغله کون باطل درنی توی
ای دران انوار بزم جان فرزند کاغذ
وام پوست کبری خدا سالان آسمان
آسمان از دام تو هرگز نرون نایه از آنک
تا کو صبح و شام باشند قضای کجور
جنت از روی کم بر انوری با دو جلا
کس سخن در جهان نسیا باشند لاجرم

ایضا در طلب غزوه

ای کوی که در زمین ۱۰۰ مید
لغزوی گفت ام که تپیش
آبچو از پارسی و تازی او
از زمان هر که چندش کوید
باز چون باز پارسیش افتاد
و از پو بانی جانم از تکرار ایشان
مر مرادش کی خدمت تو
داده آن عدد که بر کف دست
چه از بخت شد و کربان

کلام بردارد ز هر وقت مراد کلام تو
جوت ایلکت کراتی با دهنست انام تو
تا بر معصوم شده جیشش و آرام تو
غایت سیری جود از عرق غلام تو
تا تک زدی بنای را علم برام تو
آسمان اگر کاهنت باید از انعام تو
لا اجم اخیان آن ایام که ایام تو
آفتاب و ماه تو خند شراب و جام تو
آن سینه و شاد از هر کرم در دام تو
دارد استغفار و روان دوری ایام تو
در دقای یکبار با دند صبح و شام تو
کلام تو از اعتقاد پاک جود کلام تو
بالع و اطلالت است و بخت او حام تو

هر چه دست از صاحب دست برت
بست آن خوال بر کمال تو حبت
چون بر یک کتی در خون سخت
کجی از انجای و نشین است
در کس ماد زنی چو حبت برست
بست همچون شمشلیخ بدست
روی بختم اب لطف لشت
بست ابهام از کوه آن حبت
ز تو در بصورت و سخن در دست

Handwritten notes at the top left of the page, including the name 'ابن کثیر' and other illegible text.

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the name 'ابن کثیر' and other illegible text.

Handwritten marginal notes at the bottom left of the page, including the name 'ابن کثیر' and other illegible text.

بر دست نیست برسد تا که مرقع دست است

ایضا در طب کافور و نایب آن

ای خدای که در مروج تو بزرگ
نمای صفت برشته که نکند برزند
خاک بایست که کشی گویا در خرد
پرسی آنگند هر که آسمان کان زرشند
تو که کلک است آنگش چهری در مرف
تغذیه هرگز بدوست کان گویند
بر هوای دولت مرغ طبعی کی گویند
کز نعمت آن مقام عاقبت بی پرند
در بهار خدمت شاخ وفا کی گویند
کز ضای اصطاعت جفت بارویند
ماجرای خرد و دار و در میان خرامند
با دم کی اگر چس از این آن باورند
دست که کاغذم فرموده آن روز
در تقاضای تو که کلک هر زمان برین
خواسم آن قطره در ام امروز انوران
زین مطول تر ولیکن زین مطول ترند
ز آنکه چون آن وقت کرم از باغش بیرون
لاغوی از کت ما نایب کف است
کرد ام آرزو بپلوی او لاغوشند

ایضا در صبح روز شنبه

اگر که ز صفت فلک کاشی
فخت ز چشم نصرت از جاشی
در بندگی تو سپرد ارکان
کیسان شده از روی خواجگاشی
بندوی تو یعنی که جرم کیوان
بهرام فلک را دناق باشی
پیشانی شیر فلک خراشد
رواه تو در آسمان خراشی
از سایه ایت زمانه پوشی
در دامن همت ستاره باشی
که هندس مدح تو نبود
قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت
آورد ز ما داک تو بناشی

ایضا در خیمت

ای همت بر آن صفت دست
آسمان با علو قدر تو بست
بهر از گوهر تو دست نضا
مسج پر بر زمانه تو بست

اصطاعت کفوری آن بزرگوار

بیم کس خسته خسته او از دست کفوری آن بزرگوار

هیچ دل با تو نیست که خاک
آرزو نامش در جگر نکند
هیچ کس آسمان تو ز بسود
که کلک کوشه در سپهر سخت
باز در طاعت تو لگت تو از
دیو در دولت تو حرور بست
آن نما بجهت ملک مسج تو
که از هیچ دیو نیست بخت
ای عدل تو با نزه کینا
کردن تویش از جهان نیست
ای بجای که روز علو فلکند
نیم دست تو مرقع را از دست
هست و امن کرم بفتا
آرزو در زمان ز فاقه بست
انور از حرص خدمت تو
چون بر آتش بود قدم بوست
خوابد که ز رحمت نه
کاه و بیکه چه بویش رجعت
هست اینک تو بیم حلقه در
ای جهان با در تو با نیست

ایضا در

ای رای تو آفتاب دی کلک
داری هر حله با کرم غیب خدای

ایضا در بیجا

تو مگر که باده ام مسکوه
که مر از نیاد کی کلک نیست
چینش آسمان بنفس خود است
بای بند طایفه و کلک نیست
در سواری تو لاف نخر من
که ترا جای لاف مشغول نیست
تو چو کوهی در در صف حاصل کوه
حرکت جز بسی زلزله نیست

ایضا در صبح

ای تو دین عزیز دنیا خوار
خوار شد هر که او نخواست بجز
وی ز رفت سزای قدر ترا
آسمان آستانه د بینه
جز نظیرت نیست آورده
دست کاری اختران به چینه
پیش طاعت حدیث در باست
چه در پیش کان حدیث بشینه

کلک از دست کوه مسکوه آن بزرگوار

چو لاله

از جواهر سنگات و جود
 زانکه گشت از تولد اجار
 نامیان بزمیت و نصرت
 از غف تیغ فتنه باد تن
 ز بر سنگ اجل سنگته جو کوز
 طبع غبار سنگ سپا پیش
 تو برد کردن حسودت را
 انوری این همه تکلف چیست

ایضا در بیجا

تویی سبب رنگت اجل چون کبیری
 کمالی با انواع در خورد آینه
 بین تیری دروشانی و کوه
 ترا در کجا میوزد زنده گایه
 ز در دست تقدیر ملکی کبیری
 ز در جوی ایام خونیه بر آینه
 ترا من گفتم که چون ذوالفقاری
 کران قلبیای کران قلبیایه
 حقوقی که در گزشت هست اجیب
 بگوشی کرم چون زدی نخواییه
 برین پایه داد و ستد بعد نامی
 چه تا خبر سر دست چون می توانی
 چرا قدر مردم نرانی و لیکن
 تو مردم نه قدر مردم نرانی
 خراب عالم ز تو هست ایضا

ایضا در عبادت

ای بزرگی که از شایلی و قدر
 ملک زایتی و دینی را زین
 نورهای تو خالق الا صباغ
 کف و کلک تو جمع البصرین
 روزی خلق تا بیوم الدین
 کشته در دولت سخای تو دین
 ز آسمان تا به پای شرفست
 از زمین تا باستان ما بین
 سقراط تو سواد مسکون را
 ای ز کجاستش چون سواد از زمین
 یعنی

چون تو چشم قضا نه بیند نیز
 امهانش عظیم و آبا خیز
 تیغ چون کند ناکند بیمه
 دشمنت را دماغ چون کشتیز
 هر که با تو دودل بود چو مویز
 طبع ز ننگار و سکر با ارز نیز
 از سرب باد و هر چه از ارز نیز
 چون گوی که سببش را نیز

بن آن کربت و بلا آورد
 کز نورد کرد بلا بحین
 نمودنشین اگر بود عاجز
 ای ز کبیتی ز بحر دیده ز زمین
 قطره از نخل گشتی
 استری از نخل کوبین
 ای سلامت بصیبت عطشان
 چون باب حیات زو الفونین
 زار زوی طاقت از دایک
 در چنین آمده عظام چنین
 گفتم بودم بخدمت برسم
 خردم گفتم اینتا من این
 ز دسیر غیب از آن خوشتر
 کشت عبادت کند غرابالین

فی الموعظه

زود طیب عقل مبارک تو فهمم
 حال مزاج خویش بگفتم کجا چرا
 دل را جز از عقوبت اخطا آرزو
 محرم دیر و سرعت نبستم بر آن کوا
 کفتار بن ز فضل آمال عملیت
 سودا مزاج حرص انزاده در قوا
 بی شک شود مولد تب لرزه میاز
 نامنظم غذای اهل بر سر غذا
 ای دل بعون سلسل بقویای صبر
 وقت است که ز تشویه کوشی از اسفا
 مستعد و ازین مایه اگر صفت است
 اول قدم را کل فتولت اصفا

ایضا در توبت

چون بهما و الدین اغراضی خوش شاد
 سگازن نعت بواجب کرد اهل طالبین
 که کاش در جوری این دو کوه را
 مثل آن عامل بنابر کج کلک کانی دین را
 آنچه آن محمود سرت منزه شود علاج
 نام سیرت داد آن را نام طالع دایان

در توبت بصبر

احکام دین جو با شرف الدین شرف گزانت
 آن کماست او که نماند جهان جمل
 از رای اوست آیش خورشید عاریت
 مردم رعایت و عیش کاتب نیستش
 آنرا عیانت اولی تقویت کند
 که کلک را بعلم و نظر تربیت کند
 مردان بطبع آیش ز عاریت کند
 بسیار را بجزال بی نغرت کند

الخطبۃ

مکان آرز

تکلیف است که بقوت نمیشود از این
بان با برغیض کنی تهنیت کردین

البصائر در فضیلت

ای مهربان تو بنگ دنیا
که خطایی برنت بر نعل
تا بگوی که شتر بر نکت
از جلیان نیست خرم و بس
الحی القی بدینج که دستم
چو شتر ازین آن کران شتر
بر شتر با من و کن و لکنک
کوز بر کرده نیک دل شکم

البصائر در شکایت

کسی که دست می خالی شتر باطل گفت
کنون که روی نه چله در حقیقت شتر
بر آنکه حاصل آری اختیار آید
ز شتر نفس تو آن بارهای ماکرند
ز شتر جان تو آن ستمهای تو کردند
و یک ناتو همان خود در زنی ساری
تو حرف شتر که آری بر روی زنج تو
تو ای شتر با آخر خبری و خطای

البصائر در نکوستن علی از کلام

کبره در دستم در غزل کبابی
بلکه در هر نوع که آفران من دانگ کسی
مغنی و موسیقی و بیات تمام آنکی
طنین بر کز نظم الفاظ و معانی تمامم
خواه ز روی کبر آفران خواه کمال تمامم
راستی باید بگویم انصیبی و از فرم

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

در آنگاه آنچه نظیفش کند عقل مریح
و ز طبعی ز فرخنده از چندین تشویش نیست
نیست بنگار از اعمال و احکام نجوم
باز بر کمال مستقیم با خود و کمال موجد
غضباد او هم نقصان از هر نوعی لیک
این بود که از با شتر مجرد آدم
هر یکی آخر از نشان بی کفایتی نیستند
خود هر دو زنده ما چیست اگر از اینجین
خاطرم در ستر روان و خضران دارم چه
که از یک غلبه یکی را در زنده بجز اول
در چنین نظیر است اینجین آرا و کلام
اینکه میگویم شکایت است شرح حال است
در غرض از آن غرضش غایت است پس اولم
قدوس صاحب تمام الیه حسن با خدا را کلام

البصائر در فضیلت

دی مراد ما شکل گفت غزل میگویم
غزل مدح و بجا از بی آن یک گفتیم
این یکی شب هفت در غم و از نشان آن
این و کرد از هر دور در آن حشر شام
دان می شود که چون خسته است پس جان
چون خدا این سبک گزند و ما شام کم
غزل مدح و بجا گویم باریست ز نهاد
گفت چون نقشش آن حالت کماهی نیست

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

انوری لاف زدن مشبه مردان بود
چون زوی باوی مردان که در قدم
گوشه گیر و سر راه بنانی بطلب
که ز لب و دیر سر آید جویباری در تمام

ایضاً در قناعت

ما مردن در نکلت یونانیان چیت
تقلید گویان و قیاسات کونیان
آن حال کسب خوریم از طریق علم
ادرا چون خوریم چو جمال حیوان

ایضاً در شکایت

ای پسر با ننگ طغنی سخاوت نری
کا پنج بد بد بیسارت برابر زمین
آن پیش کن درین دعوی است بفرست
اگر اصف دی است بکلیت صیغ
از کجایی بود اگر کسی داده خویش
یکسند از سر آن تا کند در بر این
باده ابر سید را نه بد چو تو نور
تا با زاره آن بار نخواهد ز زمین

در کوهش فلک

آسمان آن تا بخیل بر فعلت
کاز و هیچ بیک بد بچند
نان و دوش خور که هر که خورد
هر چه کرد دست از دیگان تر بد
خاک از بد که کسسی بمشعل
مستکی چو تیز دارد بنهند
چون گریان از قبول کند
بس هر دانه بیت باز بد

در شکایت در کار

یکسند روزگار از راه بکومت
بر مادی زلفت گیتی گناه بود
چون خیر لنگی بهم افتاد باز برد
گفتی کند ما با مات نهاده بود
و امروز هر که گویم آن خیم توتی
کناد ز زمانه تندرچ زاده بود
چون با تو نیست گیتی آن با زنده
کوی دهنده از سر جوی نهاده بود
کردن چسک بخل خود را گفت کرد
بچاره او کاشش با این خاوه بود

در شکایت سخنان

مردم از شنستی دزیده و جرح
خود سعادت چو طلع دارد

کافی نامه

کان یکی ز اجد فسرده دلست
کز چه کار تا شکم خوار
دین و کعبه ایت ز اینند
که هر شرف خدای از آرد
این دو سده اند از آن و نفس برین
که بران هر که گویش بکار
بینه اندر زمانه آن زیشان
که اینشان زمانه بگذارد
بیت در جمله آسمان شایخ
که بجز شرف و منتت باور آرد
گیر خرد کس دن آن کس
که در هیچ خیر پیدا آرد

ایضاً در بطلان

در جهان چند انگر خواهی بنهار
نیستی و محنت و او بدوست
وز فلک چند انگر خواهی بنیاس
توت آمو چشم نرسست
کز مالای سید اگر نه
زین قیاسی گمگنند دوست
دور تا بگذشت بر خان نیاز
کا خرم که خرقه قناعت سر صحت
نام آسایش همی مردم شین
چرخ کفنا زین نمی دوست
گفتن عریبت کفنا آن کشت
اگر کون رغبت ناری که دوست

ایضاً در حبش

تو اگر شوی کوی چو کهن خواهی حکم
بی وصلت نتوانی که بد با پوی
من اگر شوی کوی بی گاری کرم
که نظام دهد از جاهای و بد خوبی
من در شب و درق آرزویش تویم
نوه در روز آرزویش تویش
تبت مبرهن و در تو یکسان بود
کا بچشم جویم ازین مگر توانی جوی
باد رنگین بدل مگر که در خانه نهند
بوی آن سیرم الحق تو جان ادبی
ضایع از عمر من است کز شوی کوی
حاصل از عمر تو است کز شوی کوی

ایضاً در مویض

شعور در از تو حیض مرد است
ببدنجاهه اگر بسندو بد
مرد عاقل بناخن هدیان
چرخ خویش اگر نرسندو بد

ایضاً در شکایت

۹۱

چون بد است که با اسهال او مجلس سردان نخواهد گشت گرم
گازم که قطره زین بسن ریم درد ناشن جز با زرم دلشتم

در صبح

چون من برده سخن دری آیم خوابم که قصه بسیار آیم
از درد اند که بان سکین را تا چند غنا درج فرمایم
صدبار ببقعه در شوم تا من از عمده یک سخن برون آیم

در شکر

از دین دور سیکرانه که هست آخر کار بویشت را ن شکر
نعمتی کان بشکر از زبانت بسین پیشه پیش هم صفت شکر

در صبح

گویند که بخت حاصل تو ای بی حاصل ز زنده گایه
گویم خصلکی و بختی چند از نعمتای این جهانیه
خصلی ز چنین چنانک آید شوی ز چنین چنانکه آید

در لغز

ای بس که جهان حیدر پیش گرفت از فضل ز نور برود و دخی صیب
و اکنون هر شب منتظر تا بفرورد شعی که بهرمانه چای نهاد صیب
آنروز ملک را چو جان شکر گفتم امروز برین رشت بود که گشتن صیب

در جواب پادشاه که غلبه فرمود بود

کلبه کاخود برود بسب جای آرام و خرد و خواب نیست
عالمی دارم اندر که در آن چرخ در زمین رنگ و تاب نیست
آن سپهر درو که کوی سپهر زور نور آفتاب نیست
دان جهانم درو که سوچ محیط داله ملو سراب نیست
هر چه در مجلس ملوک بود همه در کلبه خراب نیست

چون بد است که با اسهال او مجلس سردان نخواهد گشت گرم
گازم که قطره زین بسن ریم درد ناشن جز با زرم دلشتم
چون بد است که با اسهال او مجلس سردان نخواهد گشت گرم
گازم که قطره زین بسن ریم درد ناشن جز با زرم دلشتم

رحل از او مان خشک ببرد کرد خوان من و کبا نیست
شسته بر من که با دا پر پیش من شسته شرب نیست
فک گوته و حریر خوشن زخمه و نقره رباب نیست
فرقه سونیا نه منلی بر هزار اطلس انقباب نیست
هر چه بر من ازین بود کم پیش عاشق لسانین خداب نیست
گشته بر جهان جنب گفتم بیتی را که در جناب نیست
زین قدم راه رجعت نیست انگو او مرجع دیاب نیست
این طریق ارشاد نیست خطا چکنم این خطا سواد نیست
خدمت پادشاه که باقی با در نه بیاز وی با دو آب نیست
کوچه پیغام روح پر در او همه شکن اضطراب نیست
نیت من بنده را ز بان جواب جامه و جای من جواب نیست

در حکمت

من تو ام که نکویم بکس در بهر ستو ام که نکویند مرا بد و گران
که چون جمله بیک گفتن من بر خیزند من داری کج و بعبرت چنان در گران
در بد و یک جهان الی توان بست از آن که راست بر دیک جهان کوز گران
چو گوئی کلمه با همه آوست رسد که راست ز جند مرا چیران
نفس من برتر از آنست که بگوید خود خاصا کسب زدن سپرده بی میزان
کاد و عرض من مست و مرا می نماید ریش کاوی بود آوستی از کون خوان

در شرف عقل

برترین پایه مرد را عقلست برترین پایه مرد را تقویست
بر جاد است فضل آدیبان هیچ پر د ازین دو صفت نیست
چون ازین هر دو مرد عالی گشت آدمی و بجهت هر دو یک نیست
کافران که آدمی نسب اند نفس بی بهم اصل ازین صفت نیست

نیت من بنده را ز بان جواب

نیت من بنده را ز بان جواب

نیت من

من در این نفس که با تیره غمهای جهان
چو خندان عشق تبار در بسوزد همه
قدرت دادن ازینت سرا با کینت
بنت استندن مست و لاله اله

در طلب حقیقت

با عالم عهد از تو تو بخار و فنا
چرا چنین ز شمع زده مات چیرم
بناصرت چون تو نشانی که ملک بود نهاد
خرد بیای سخن بی شکوه بهترم
بهدر است چو بر کس گفته بودم
که چون بگذرد زینستی زینت سرم
که اندک علق نشسته بر دست آرد
بمن زنت که از کوی با بجزم
زبان چو لاله بگردد زین در اهل کینه
که گریه است از سینه زده منی برم
ز دوست روی نشالم چو یوستا که آرد
جان امید کز آن در طبع کجا نبرم
برون شدی در فردر سر جو بلیزم
بآب غلظت و آله کاب می تو برم
دور در رفت که چون نشیند بر زور
ز شکی نیاید ز شکم و نه سرم
زلف چو طاهر نخل بر گشت زخم
ز غم جو باطن آرد راه بر بندم
چو کوشش این سخت بچو میل گوی بود
که هست طاعت با من برون چه درم
ز چاه غایت جو ایام با سینه گویم
نه زین سبب هر که گشت چو آفتابم
تو آن چو پنی این بین با فراغت تو
هنوز دیده چو کس نهاد می کرم
چو دستهای چارست هر دو دست
و کز برین از جور تو جو کل برم

در طلب کوشند

خویش یک التماس از تو ام
روز باشد آهی جهان کنم
خنده اکنون در میان تو ام
بر تو بر خویشی آسان کنم
کسکی داری اگر بگشای من
خویشی را بهش تو زبان کنم
شکرهای آن کنم و انگاه چه
تا کی ما که میان من کان کنم
در بفرمای که دشمنان بر کنم
سپل باشد بر کنم فرمان کنم

بیا

بر سیاهم که سعد بنو دحلال
چو یکی با هم که در دندان کنم
لیک ازین بس در میان دوستانت
بس منادی که برای آن کنم
جز نای کینت حقا که سک
فان بنو بد نیز اگر بزبان کنم

در طلب

ای با یار دانش از دلت عالی
دی دیده بگشش از گفت روشن
امل ز نسیم بوی خلق تو
یعقوب نسیم بوی پراهن
پراهن دست تو دور از ترا
تا خسته زد که نشسته بر اسن
هیچون زه و جیب تو روایت را
دست مدد آفتاب در گردن
ایام که بر پای سرگردان
بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا بچو فن تو اما دیدن
ای در هر فن چو مردم یک فن
از جیب کستان سبیل تو
سر بر زده طلبانی یعنی من

در طلب

ای خدادادی که هر که ز خدمت کردن کشید
از زده چو پیش ننگ در آتش انگین
همه کوی باشت را ایام بر روی تو نشانی
همه بر آتش است را ایام کوی بی آتش
ساخت آفتاب اکنون که گزاشی سپهر
در خیزان صد گستره از تو آفتاب
بر سپهر اول از تازی نور آفتاب
صوت خوی از خدا آمد نور تو بر رخ
بیا تا سر رو کند از خدمت که با این نای
ایمان برون شد از پیش در این نای
دشمن با که در زبان دکام چو این کشید
مخ را که در نفس در حق چون بانی
اندوهی که با ریختیم سر می کنی
هر کی گای نیستی و در بین می کنی

کتاب دکان طلب کند

ایا ای ارزان خط بر تر کشیده
که باشد زبردت ایشان زمانه
مقتضای طوع ترا شد بخش
قدرت رنگ ترا شد نشانه
یکی قصد بشنو که از غصه آن
دل میرند بچو آتش زمانه

خویشی را بهش تو زبان کنم
تا کی ما که میان من کان کنم
سپل باشد بر کنم فرمان کنم

در طلب بیم
 ای ز دست بیا سر خادوم
 شترهای طلال نوشیده
 اختلاقی که حال من دارد
 نیست بر خواطر تو پوشیده
 هست ایام بیض رسن صلام
 در خطا در صواب کوسیده
 نیم پوشیده دلیگی دارم
 قافلتش کوشش مانوشیده
 بطریق کرم تو این کرد
 بدو جوبش تمام پوشیده

در طلب جو
 ای بزری که دین بزدانرا
 لغبت صد کمال نو دادست
 واکه من بنده را خداوندی
 چو تو گوشتی فرستادست
 جود در ناخ او نمانده و بی
 کس دین فصل جود نهاد دست
 کوشی با غره درین مانهوم
 ذاکمه رعنا و محنت زادست
 لبش آبتنگ گاه می کشند
 چو عجب ز لبش ز بهاده است
 کفتم ای کوسفند گاه بخور
 که علفها هینت آمانده است
 گفت جو گفتش خادوم گفت
 در کعبه خدای کشاده است
 گفتش آخرا ز کوه ابراهیم جو
 اینت محنت که با تو افتاده است
 گفت خیز از کمالی دین مسعود
 که ولی لغتی بس آزاده است
 کرماتما درین کلمات
 کین زبان بستای زان داده است
 کجیم ایستدگی فرمای
 کز شره بردو پای استاده است

در طلب کاغذ
 ز خاکانی مجلس ساهی در اجبال تمام
 چون ابدی منها با دو چود دران بردام
 آرزو شدی که دست پیش از آن دادم
 کاغذین خدمت توان کردن شرح آفریدم
 هست ایدم وضع و لطف حق خراسمه
 کاغذی با ندم با مجلس ساهی بکلام
 بود معلوش کرمی خادوم بنو جوالفرج
 تا بدیرستم و نوعی داشتتم بس تمام

۱۱۰۵

۱۱۰۵

بازار کرمی

شوخیه لغتی برت آورده ام فیا سخن
 فلخار عمره زید و کتبه از خواص رطام
 چون بر آن راضی بودم طلب بیکاره ام
 در سوره نت میرود رخصت کا د مقام
 دی صحن معنی کمر بر تو من خادوم برت
 با کرم الدین که نسبت اندر کرم فر کرام
 گفت حاصل کرده ام از انخاب شغوا
 شتر و سبب نی نظره و عطر آن بس با نظام
 خوش دارم کان بر زری چند بوی کینت
 شتر و مرغی که آسان اندرون افتد برام
 لیکن از بی گافدی بیی کز دستم سواد
 هست ایدم که این خدمت چو کجادم تلم
 عالی اراده و بیای چند با بر با سره
 دست کبر آید مرا اما عطا اما بوام
 از سر کتبی هست اچنین با آن بزرگ
 آیدین با خردگی غنود در اراده السلام

در طلب کربک
 اگر هیچ ندارد اهل نجیب البرین
 که هیچ رنج با جادوشن ز طالم بد کیش
 بانو کی سپین بر سرم سپاس نهد
 بشه طاکم که در دروس نیام پیش
 بوقت خواندن این قطعه و این معنی
 بگوشه دل او بکند که ای درویش
 دل من از سپین دادن تو سیر آمد
 دل تو سیر گفت از سپید کاره خویش

در مطایبه
 بر دم بکدوی تم برود حاجت
 اکشت نهاد پیش من بر سر
 کفتا بکدوی جنگ من اکشت
 اندر همه باغ من کدوی تر

در طلب عود و کبر
 ای هزار آتش طبع تو بویا چه بود
 دی فلک در خدمت چون شکر استر
 کاش با نگر و عود آمدت از زلف
 دین حق تر در آن مجلس نوار بر خط
 عود و شکره کین کین نم آن میکند
 کاب دانش میکند چو سته با عود و کبر

در تقاضا کوی
 موی رو باه خواستم در زانو
 آرمستانی بخود فرار کنم
 موی داده نشد بده باری
 سیم چند آنکه موی باز کنم

۱۱۰۵

در طلب ارزانی

ای جامی هست سر زنگ از آفتاب
 کس بپوشد لعلی در جهان نشانی
 درین چون گریه هم آنگهی چون عقاب
 باز بکام هرگز آن جو باز آفر آفتاب
 طایان نظر تمام و بطلانی زیر تو
 خزان طاعت آورده دنا ساخته
 بخت بد است هر سان سوخته خیز را
 از بگدیزی گشت از چشم آفتاب
 تا بیخ هر دو طایس در کین عودت
 بر مای بر ز دست و صغای آفتاب
 تهر این انتقامت انکار در برش
 چون در احمای شتر مرغ از اسف بگاشد
 نیک باین میده است چون بیک گاشد
 از بگدیزی گشت از چشم آفتاب
 طوق تری در نفا خون تیره در چشم
 با چنین زب و بهار لبا هر چه آفتاب
 نزدیک از لک می بود بر پس بی افتاد
 مانده اندر شند حسن نفس لبا آفتاب
 هر کی را بچو لفاق مار با بر صوفه گرم
 سوی آب و دان چینی دام اندر آفتاب
 چون اصل چو گری می بر اندر لطف
 دین علامت و گنجشک بر آفتاب
 کوهت کن با دره ازین زمین گزیند
 چون در راغند این دو تهر آوار گزیند

در صفت

تو گس خواجه و هر که جو تو
 کس دیگر گس شریک نیست
 من کس گس نیم نفس خودم
 لاجرم هر که چون گشت گس است
 نسبت ما در حق بیب و بسو
 که همین هر دو پیش نیست بی است

در طلب سرکه انگار

ای حکم ترا قضای دوران
 آرزو چو قدر گشت د نام
 تو عده ملگرد ما کک
 لوجت و کفایت تو خانه
 در خاک نهاد آب و آتش
 پیش سخط تو باران
 در جنب گفت سیاه گاشد
 حاش آنک که بود جان
 آفتاب که در آن نشیند بیون
 با عیش چنان مع العوام
 چنانچه

در طلب سرکه انگار

۹۰

در چو کک نصیر خیار
 بودیم چه خاصه در ما
 از خیل خیال بر شبنام
 وز باره دماغ پر شبنام
 بر دست چیم بکار بود
 در کسوت جیب و علم
 او را بطلب بگو چه کردی
 ما را بدو وعده شاد گام
 در آتش صر چند با ششم
 ساکن چو سندر و نعلام
 این قصه چنان بر آب نویس
 هم سر که برده هم آبیکا

در صفت

غم بکلف میسرت بسیار
 زانکه بسی تو تن آسان نوم
 من خود که ما در غم از دست
 تا که بر ما بر سر آبی شوم
 برسی و گوی که من بد گوی
 روزی که با تو در کسان شوم
 چون تو نیم من که هر خورده
 که بنگان گاه به بهمان شوم

در کتب لفظی و درین مورد که

ای برادر من آدم را خای از لطیف
 نامه اوست پیش از هر شک کم برود
 کس و کایت نام لقب و زوداد
 پس آرد در کشتن آن جهان خواجه
 مانده است و شاه امر الدین اللف
 که گوید شد تو این معنی چو باشی برود
 و آنکه اهل القبا که نو بیاد را آسمان
 زانکه از روز ولادت خود گوید بود
 پیش ازین چیزی که حالت نشود نام او
 آن بیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
 چون بر سر بود داشتن که نام خدای
 از سید حرف چهارم حرفه آن نام کرد
 باز ما ش در جهان باقی در هر نام
 ملک گیتی بر سگاه و خطه زبان پای برود

در کتب شریف که

خدا یکمان در بران و پادشاه صدد
 که با نفاذ تو نیست از قصه او ایوستم
 یکی را گشتن چو کسیر بازم خرد
 که از نجا داد او چه یک می جو شوم
 عجب عا که امر در مراد برست
 در آن لبا که گشت زین داده دوستم

در کتب لفظی و درین مورد که
 نامه اوست پیش از هر شک کم برود
 پس آرد در کشتن آن جهان خواجه
 که گوید شد تو این معنی چو باشی برود
 زانکه از روز ولادت خود گوید بود
 آن بیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
 از سید حرف چهارم حرفه آن نام کرد
 ملک گیتی بر سگاه و خطه زبان پای برود

در کتب شریف که

چند روزی که در آنجا بودم و در آنجا بودم و در آنجا بودم

زهر خنده بسیار کان همی خواهد
و که نه جفته نه با قیای کلک خویش
ستارگان را صد ره بین شمع آورد
بر آن نهاد که بر آستینش بوسه دهد
ز جالبوسی آن که به هیچ آتی نیست
مزار بون تنو اگر نیست او بر داور
بگرد کار که انصاف من از دستان
نماند که برین در پاسانت زمان نیست
بر ابرغ جو خیمه لغات تو بس
خلف کشیده و از خط درین دوری کشند
بختت که در تماشای جلمه مو کشم
یقین شمس که بر آرزوین سخن گوید
بردی که در هم کسوی که از ترشش
ز برده در تو نشتر لب با نماند آنچه ده
و اگر برهنه بمانم جو آفتاب و همش

در معراج کوه

بها و الدین علی که خرج جو درش
دلش با بجز اخضر تو اما نیست
بنام و معده آوری نیاید
برود رسا به اقبال او با شش
حسودش گفت که ز امثال این مرد
کم گفتا بلی لیک از هزاران

در نصیحت

یکی همچون بها و الدین علی نیست

چنان در میان

بنا کردیم با هم و در آنجا بودیم

چنان ز نه کانی کن ای نیک رای
که تا چند از بهرست آنکشت دست
این قطعه ضمیمه کرده ام که عاشقانه است
چانه ز نه است خراسان را بر چار طرف
که چه معبود و خوابش هر مردم دارند
بلخ را چندان که کعبه با او با شش کنند
در همه نجرودی نیست که کند چو در نیست
مهر جامع را چاره نبود از بود و نیک
سعدی زره که بری سرب و دست نیست
برود نه نیست بر تریب و هر چه رود
حیدر آهوش بود که بر روی زمین
بخت که در آنکشت

در اشتیاق

ای کمال جهان پیاد به بین
با بهار رحمت تو اند گفت
در فراق رخ جو خورشیدت
کینه دادیم درین شبها
روز نداشت دمن نمیدانم
بارب از کاروی بود با آن
سرجو سردار نشاط بلوا زرم
و کرا این کار هست چه بود ده
سایه بر کار این سخن منگن

در وصف

بودن اندر عقاب چون بر جیس
بشدن در صمیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن و طبع
و ایستادن پیش مرد صییس

چند روزی که در آنجا بودم

چند روزی که در آنجا بودم

سخن گفتن خود به هر که که او را نگاه داشته اند

در نکایت

خداوند این دلم که جزئی نیست در دنیا
دلیکی که کسی برسد چه در دست دراز
کم چیزی در ادستی برین فقیر صدوری
که گویم عشوه اول روز در دهر در دستوری

در معراج

چهار چرخ از ارکان بارگاه تو باد
دو نیم تنی جو ستم در دیده دل پر شرح
عالم تو که ز دست عیش تو شیرین
چو بیخ گفته سر چون طاب راه شیرین

در تقاضای صلح

ای ملک ندوی که در انکنت تو
مست کسیر خاندان از خاتم تو بسیار
از زلف مرنگ ز سپهر ما بجز این کین
آنگاه که می جاگران از خانه تو بمانین
ما دست را با بدان تو جز در دیده شرح
آن نمی بایر که آدم را بر روی کز انکنت
آن هم بایر که با ما درون نهان شد درین

در نکایت

چون بر کهای طوی طبعم خام تو
از عظام که بلبیل بستان در حجت
یک روی بر ستاد در روی بر دست
اطراف باغ صبح اید الدهر با نوات
بیرک و با نوا می بین جلیلی چو من
هر روز حیوان تو در بی برکت چو جرات

التقاضی حیدر الدین فی النوری

اوه الدین النوری ای من غلام طبع تو
هم بر بنده دولت مصل تو اندر دروغ خویش
دی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
که عمل دولت و اقبال که در دروغ من

فی ماضی حیدر الدین

بجد و ثنا چون کنم رای نظمی
و لیکن بسای جناب حمیدی
ز دوستی که بودم نه آسان فرستم
اگر چه باشد هر آسان فرستم
ز فضل و به نسبت کان نیست ادرا
که تا ما که بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای تلخ را
سوی بارگاه سلیمان فرستم

بجای هر که در دست تو است

بی نامی

حاجی ای که در راه بودی

همی ترسم از زلفش خند را چنین
من و قطره چند سوار سباعم
کجا می بر آب حیوان فرستم
چگونه بر جرح کیوان فرستم
در خوشی بخورنده رخشان فرستم
سهمی بر زدم بر بستان فرستم
شوم ز رسته بندم بر حیوان فرستم
کران ز لبش لغان فرستم
خلف می نیاید مگر جان فرستم
کز رنگ موسی عمران فرستم
اگر از ز طیبان بجان فرستم
فلا نرا هم پیش بهمان فرستم
کس ز بره هرگز مکرمان فرستم
از انقب برانم که بر مان فرستم
کز نگار آهین سوی کان فرستم
بر شیر کردن کوهان فرستم
چنین فرسوار می عیدان فرستم

ناجایده القاصی

مرا انوری آن چو دریا تو آنکر
نیان نارسیده مرا تره بس او
چو بی برکی من و راسته مقرر
و لیکن چرا او بر سر کنج باشد
چو مگر کنج را جامی و پیران آمد
چنانست کوی که من نشسته طبعم
همی از سخن زاده کان فرستد
خزنی مرا نیز همان فرستد
ز خلد بر بنم همی خوان فرستد
چنین سستهار زوده آسانی فرستد
از آن کنج خود سوی ویران فرستد
از نام همی راج در بجان فرستد

جان و آن دست که دستا ترا
ز بیت الشریب آن شاه کریان
دل را از آن حضرت از بهر سبب
ایستجد الدین آنکه در نظم عالم
بر او حد الویث در ایام همین
بنیم آنکه را ضعیفم از زمانه
الوین ز باغ رضا نبرد طبعم
زنی دانشی باشد آن که کز آن
بخندد هر کس که ز غفلت

اللائق بکست جوابه

بر سخن کمان نیست آن باور شصتی
انگلی آن مقامات خبری و برین
شاد باش ای عظمی و داور و
از مقامات تو که فعلی بگویم بر خود
عقل کافظمی آنکه در وقت ایجاب
دیوانی تو در روایت عالم با کید را

در مع کمال

شوی کالی آن به سخن
که بر نزدیک دیگران نظیست
سخن چند مجوزست مرا
گویم آن در خاتهای از ل
هر همچون اول قدیم نهاد
مایدشان داده از مزاج دست

مهر ای بیخیزم

هر رادیه چشم حرف خرد
بجای فروده قد و بهما
از نقاب عدم جو رخ بنمود
آن چرا بر چنانکه رسم بود
رکت بر آسمان خاطر او
چون چنان شد که در سخن نشناخت
دست طبعش برشته شب روز
اوست که خاطر جو آتش نیز
خاطر من که کوی بر با یه
چون میر آن سخن بنشان گفت
ای مسلم بنکته در اشعار
طبع پاکت جو بر سوال جواب
تا ز دست آفتاب سپهر
آفتاب شمار شعس ترا

در مع

خرد و درش از من بپرسید و گفتا
که او پیش نطق تو منطبق فسانه
که از لفظ و معنیش دست و دانه
دلم گفت تا پیش من گویم
سواد نفاق از میان بر گرفتیم
رشدید اختیار زمانه است طبعش
قوی باشد اندر زمان تو الحق
زده تربیت بر کفانی نهادی
چنانچه با یکدیگر تا جهما ترا

چه راست دست سحر حلال
چو چرا بر بگردش اجوال
آن یزد اختر بیارک نامل
ز نرفشان بر سر آمد افغان
روز مو لودش استین بلال
حلقه زلف را از لفظ خال
بست بر گوش کردن رسال
شوراند هم چو آب زلال
کفایت ز جادوی مختال
از هر کفنه سواب و محال
وی مقدم بنده در امثال
هم تیزت جو بر سوال
آب عوض جنوب عوض شمال
بر سپهر بقا باد زوال

در شکر

هیچ آبی از شکر آید که طبعش سرد است
 آن را هم تا چون برده آن قطره را
 که بر ایام بر آن خاطر قوی بودت است
 تا تو چنین راه یعنی که شکر شکر
 نام من گسترده شد بیکارگی از لطف تو
 ای عزیز آورده برای کس که گشودم

در کمالی که شکر شکر است

شکرهای این خطه شکر تو دام و از عقل
 ز من زمین خدایم را بپوش و بگوی
 ستاده مادر کیستی بعد هزاران
 چو که کی که رسد زمین با من او
 اگر ز روی خردت گرانم کردم
 تو بر زمانه آن بکنده سیرتی
 ز جاهت است بی کارش گران کند
 مرا ز خدمت تو جا هست مانع و بس
 در که مردم که چشم من چو خواهد آن
 که تکلف بنشیند بر آستانه تو

لکیم الشکر و فی جوابه

ای انوری تو می که فضل بفرستند
 بودند در قدیم اسرار و شکران
 مستی جگر هستم در دار تو توان
 شکر بود که گوی عبادت نمی
 بی تو با طبیعت مرا این طبع ز تو
 هیچ تا تو این آید درستان مرا

شکرهای این خطه شکر تو دام و از عقل
 ز من زمین خدایم را بپوش و بگوی
 ستاده مادر کیستی بعد هزاران
 چو که کی که رسد زمین با من او
 اگر ز روی خردت گرانم کردم
 تو بر زمانه آن بکنده سیرتی
 ز جاهت است بی کارش گران کند
 مرا ز خدمت تو جا هست مانع و بس
 در که مردم که چشم من چو خواهد آن
 که تکلف بنشیند بر آستانه تو

لکیم

کوی طیب بهتری امروز غم نخور
 علم این نیست و بس که ز من وقت نبود
 آن جنت نهم که در جهان بود
 مکن ظهور جنت مادی شکر می

در صفت

تو با من فای که از جهت سن
 تو در خواهی و من سخن عطر الام
 نه چرا که باشد سخن زر باشد
 ز من بود ز اسم ایبر فیکل
 کتاب که کلاس است اینجا مجمل
 گرفتن بود که مین مان چو با شیخ

در خدمت جبهه دار

ای شاه جهان چه صدق و قربانت
 دایم که شومال تو در موش قیمت
 بیکار که در کنش موزن عدالتش

در جواب بوالکلی عریانی

بانگ ای نیاز هندی گفت
 زان جفا ما که کردش تو کند
 از این اختران بی معینت
 تو بنویز بر زمان چو پای خوش
 برستان که آتشش با هم
 حلقه جیب کند در حلقم
 عالی ناپسند احوالند
 در احسان چرا اینکشا بیند

کوی طیب بهتری امروز غم نخور
 علم این نیست و بس که ز من وقت نبود
 آن جنت نهم که در جهان بود
 مکن ظهور جنت مادی شکر می

تو با من فای که از جهت سن
 تو در خواهی و من سخن عطر الام
 نه چرا که باشد سخن زر باشد
 ز من بود ز اسم ایبر فیکل
 کتاب که کلاس است اینجا مجمل
 گرفتن بود که مین مان چو با شیخ

ای شاه جهان چه صدق و قربانت
 دایم که شومال تو در موش قیمت
 بیکار که در کنش موزن عدالتش

در جواب بوالکلی عریانی

بانگ ای نیاز هندی گفت
 زان جفا ما که کردش تو کند
 از این اختران بی معینت
 تو بنویز بر زمان چو پای خوش
 برستان که آتشش با هم
 حلقه جیب کند در حلقم
 عالی ناپسند احوالند
 در احسان چرا اینکشا بیند

بخرام که سکنه و کرمیت تا آن درکت چگونه آید

الغسال

دین دولت دین الی البروت اهل شوی درشت بهین حاصل جهان از دست
سپیدی دم مردی در هنر بنگت زمان بی دم شخصی دم کم در دست
دل حرق و ماتت بود که خاکستر بیتم دار برودمان بمانت بنشت
فغان ز آفت این ریخ سازا هفت روز فغان ز کوشش این مان بنگا هر چرت
که صدی که گیری بنگانت خود بسته که گوهری که بس مال سفت خود بنگت
زمانه عقد کالی گسست وای دریغ که آسمان شود از نظر آن بیوست
ز دامگاه غنا هر جا به است بوی درین کشیده دو دام میسید بگست
که روزگار بس از انتظار نیک دار برین دو دام بهین مرغ بیک بنگت
اگر چه در غم جویت چون کافین انگت نماند مردک دیده کرده تخت
و کز هیچ شش نیست بایست و مانع هزار دهره نکرد ز انگه بکن نیست
زبان حال بیکو بیایست مقبل مرد که از چه عید و عوس کرد که در دست
تو بر دریده کالو یک آسمان بودی از آن قرار کردی در آتش ز دست
زمانه در تو از آن دل نیست بدانت که مای فکلی را فرو بگرد شست

الغسال

ای جهانت بگردل جو یان آسمان هم درین جوس پویان
سویه کی گشته ز بهر مطرب بر جهان و جهانیا نی سویان
عز خوشن خوی رخ ترش کرده بی تو بر زنگی جو به جو یان
کرده احرام نامت بر روی چرخ را یان مشتتری رویان
من ز حج زیارتت عاجز واکه آن کعبه را بجان جو یان
روزم از ده آتش تقدر بر تیره چون طره سیه سویان
خونم از نعت تو بود و نهاد در یکی روی داری رویان

بجزایم

ز آنکه چوسته مردم چشم بست روی از نعت چون شویان
ای کشته ز عدت کف نشسته قطره در ابره همچو پاشویان
نور و طالت ز بویا قدر است خاک گوشت جو عانتان پویان
نفس تو آریان و در منزل تازه کلهای ارجهی رویان
تو مسکان صدره در نسبت هم نم نریان مهم کو یان
عزس رخ در جنابت آورده قدس الله روحه کو یان

الغسال

مسعود سعادت جهان بودخانه نهرست مسعود آسمان بودخانه
کو خواه بان جهان خود خواه مان چون آنچه از خلاصه آن بودخانه

مرثیه

آن فواجرا آستین رحمت دست کرم بر زکوار شش
برداشت ز خاک عالمی را در خاک نهاد روزگار شش
نشست نظاره و لیکن بنشاند خوی با بر شش
هد کوزه جو من بیتم احسان بر خاک دریغ با در کار شش

الغسال

بیس در ملک که احقران بگذرانند نام روشنی جو با الحسن باز آرنده
کو حیدر ناشی و کو حاتم علی تمام مردمی و مردی داوانده

الغسال

در ملک چنین کفتش میدانید با شتر چنین که روز شب میخوانید
آیم بنده از شکایت بی نامانید کو بجز الدین بوالحسن عمرانی

الغسال

تا عا د نه فصد آل عمران کردست کس نیست که اود حیت احسان کردست
احسان ز کسان بوالحسن بود مگر کو بچو کانش روی جهان کردست

در تقاضا

ای با قلم گیر بای تو در
چند گوین چه خورده یوناق
چه خورم چون بیخ نشن روزان
بدراسی که جمل روز بی
گذرین و جوی خانه سن
میں که اسباب زندگیم امروز

لغزینان جدید

گفتم چو لطف بار خدایم تو را کرد
گفتم چو صبح و عده ایام او دید
خوبید استقامت را ز دم گلور گشت
ایم که گشت صلح بر خاست از جهان

در شکایت

سحر گاهی بنزد خواجہ رستم
بدرست خواجہ درده بدر دیدم
در آمد مملکتی دانکه بمشار

در خواستن عیبت

تو آن کریمی کا در اطا اطلاق گفت
چنان کشیدم سرد از نوال تو ابر
چاد بزم تو هر ماه آسمان دور شب
بس از طریق تشبیه چو شکل خوان تو دید
جو روی باس تو بر حاد ترش کرد
ترا خرابین هر در یک دهر با چو لیبیت

کتابخانه کتابخانه کتابخانه
کتابخانه کتابخانه کتابخانه

کند تو را بر کردن منی ز خون شفق
یقین من منی که در بخش اطلاق دهد
بمک نویسی سپهر دوم رود سر ز بر
غلام گیر کسی ام که در کس زنی حال
بعهد دولت تو شکسته باج حای نه
بزرگوار را نیکو بود که با چو تو ی
جغای کینه نیلوفری ز شعله دل
ز لطف دان که مرا چترکی حال کنی
که فضل گم تو از آن منگوف ترست
بقات باد که تا در کنار خود شرف

در خواستن عیبت

ای سردی که کله کله کبریات را
رای تو در نظام ممالک بر راستی
اکتون که ارکش از فلک برسام ابر
در برف درین کوشه مهر ابر پارها
بر حسب حال مطیع شتری گزیده ام
بچار هر که چهره روزی چنین بدید
بر ماطوش بر آینه این شتر کبک زد
چندان بقات با در با نثره سپهر

در حسب الراج

تو آن فرزانه آزاد مردی
دلت که نفس در بند باشد
اگر چو نشستی بود ما را

آسمان ۱۱۱

در تقاضا
لغزینان جدید
در شکایت
در خواستن عیبت
در حسب الراج

دلگویی که روز آمد با خبر
دلیکن چون نوی روز زمانه
حدیثی از سر انصاف اوست
ترا هر که بچشم با عادت

در غرور

من بر عهدا چه سیکوی
هر چه گوی سزای آن مستم
ما کم از جرم من بود مردم
داور از لطف تو بود مستم
لطف ایزد بریره با دار من
تا بخدمت جبرانه پیوستم
من ندانم نه پای سر زین غم
تا برنت آن سعادت از دستم
خواستم تا بایم و گویم
کز هر لطفان روشن چون دستم
بسر تو که ذات منیاریست
که هنوز این زمان چنان مستم
گرگن دن میخوانم چشم
دین توانی بیکسکه بر دستم

در غرورت

ای فلک پیش قدر تو ناقص
دین جهان پیش دست تو در ریش
کم گستر راه مصلحت تقدیر
گر نه تدبیر تو نهند در پیش
چو صفتی که در جان باشد
در جهانیه و از جهانی پیش
دوش در روز تو ای در عقل
نه بقیان عقل دور اندیش
بشت از گون کون پیغسی
که کون با نفس کار کیش
کرده ام آنکه یا د آن امروز
میکنم جانم از خجالت ریش
هیچ دانی چه کون خواهد خواست
عذر بجز دل ز مستی خویش

در طلب شراب

ای خدایت عزیز که ده زلف
بنده را هست بهمان عشرت یز
که چه دارم هم از مکارم تو
هر چیزی استوده در بهر چش
لیکن آن خود در خضر انکور
که سعادت دهد بر دم حینه
اگر از درد آیم استنب
از طلب بر فلک رنم دلینه

نایب علی

نایب علی
ی دیده و نایب علی
از دست ۱۱۱

نایب علی گلکش کرده برنگ
آن جهان نریه بسیار سویر
زده بر چهره خالها ز صاب
چادر سوزده کرده از اوزر نیز
دختر طفل را نشاید خواست
تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز با مرد و پیش و آن چه تو می
بر پیش و آن کین و گش نیز
دل می فرست و جان بخرد
کس بکمان بیای و پیش بر نیز

در طلب شراب

ای اصدوی که از روی بزرگی
فلک را هست با قدر تو اولا
عجل از قدر درایت جرج و انج
عجل از دست و طبعت ابرودیا
کله با هست بنهاده کیوان
که در خدمت پرستد جو نرا
نتر با با علو هست تو
بنسبت چون نری پیش نریا
بر دست جوادت ابر سفلد
بر رای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قیمت کا دوزی
دست هموار ما و جای آلا
بفضل این قطره را بر خوان کرد
نهان بنده بر رای تو پیدا
با قبالت تو دارم عشرتی خوش
هر لطفی چه بگفت جلد بر نا
فرین کرده مجلس مان مکاری
نیاید و پیش شیرین در سپا
نشست ز اقطای طالع سعد
بجوت بر این چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز امان
ز دلفش روز من چون اوی غذا
موافق اهو با فرنا و شیرین
مسعد همچو یوسف با زلفها
چنان دل کرده خوشی که اصل ریش
دل من خوش بود امروز فردا
چه چشمش نیم هست و مرا نیست
علاج درد او یعنی که صیبا
چه صفرا ناست کارم ز او که دست
درین یکساعت از سودای مسرا
بانعام تو می باید که یا بهر
نظام مجلس تو مجلس ما

الغناء

ای گویی که از فوال گفتگان
 روزی خلق چون مقدر شد
 عیش و قش بر دم حرام نیست
 در نام ده از بی کایشن
 شاد زنی تا که دایگان فلک
 زانکه از شیشه در پالکند

در طلب شراب

ای مقصد کشور چهارم
 وی رفت آسمان هفتم
 بر شاخ وجود بنده حضرت
 در دام حریف و شادست
 فصلی بوی کیل لوبو بنویس
 یعنی بشرب خانه تو

ایضاً

ای فلک با کلاه داری خوشی
 زادمی زاد چون تو می بزم
 خواب خراکش خور کین ترا
 بنده با چند خربلت امروز
 ز غلط میکنم کردی اند
 گل اشته را فرد سو د
 نیز با این کرده حورا نشد
 نقش بند جمال و اهی حسن
 عقل پیش لب چو بدشان
 این دل اندر هوای تو بسته
 هست حاصل هم از مکارم تو
 جشن قدرت کلاه بهناده
 ماز روزگار تا زاده
 بیشتر هر چه در بد ماده
 چون خزان در خواب افتاده
 سخت آنداد و یک آرزاده
 کشته اراده صافی رساده
 خازن از خلدشان فرستاده
 و احسن و حالشان داده
 دانست چون کاه پیش بهجاده
 وان زبان نیر نثالت بکشاده
 بهر اسباب عیش جز با د

معی کپرون

وین که چون می چند از دام
 بیخ نشن کیر خواره ناکا ده

ایضاً

کیده شک می سباز تن بچواب
 بهفت فلکند که اگر پشت تن آذال
 منزه روی بده زبان و بندوی
 ی نشن نامی بیخ من چهار منی گوشت

ایضاً

ای سر روی که چون تو بادی سجایت
 همان رسیده از غنی چندم این زمان
 دارم که کدی که چو روی چو سوی او
 در بند خواب او هر جوان با تو نام

ایضاً

ایا دقیق نظر متری که کاه سفا
 در پیش دست نمای تو از حالت خرم
 سگس بر او ز درشت مجوزیم
 بزده فلک ماه بر کشنده سرد
 امید ما پس از این بچو دست کین
 معاف حضرت با ننگند زمانه اگر

ایضاً

ایا نزدیک زمانه که در سخا و بند
 چو هفت هفت هر لیم در یکی خانه
 در پیش خود در زنی طالی و دانشند
 سجا کنده شا به دراد قدا سستند

ایا در وقت که می خورند

ترا نظیر ندانم بجز نیا و چو در
 شناختن بچان در بهفت هفت بند
 ادیب مغزی و قوال خبر در آشکر
 ز باد نای کرانست کشته جای دگر

شما با ما سرسبز است و ما از این شسته
چک و دود و در این سر جایگاه است

در طب شراب

ای جهانی بر از مکارم تو
چون قوی دل بود بر حمت تو
چکند که چه نیست بر تو عزیز
بس که گوشه که با تو دم نزنند
بیری تر از شادانیت و لیک
ز آنکه این یک باینیت حکیمت
اینکه او پشت دست می نماید
چکند که چه چون در از کس
آب چون آتش زنت که با
آب آنکور بود که سعی کند
انوری در جهان ترا دارد
هر زمان رحمتی هم آرد
خوشی تواری نه چند دارد
کوت خاشاکش بیکند آرد
بنده و از آن شتار شتار د
که با نضات حکم کند آرد
همه را پشت پای میجو آرد
عیشش تلخ همی بیاز آرد
بر سر هم خاک غم همی بار د
تا غم خوره در بیفتا آرد

الضمانه

خواجه اسفندیار می بینی
من نه سهرابم و دلی با من
خرد زال را بر سپیدم
گفت از فراسیاب و نیت شوی
باوه چون دم سیا و دوشان
که فرستی قوی غم بر دهنم
بهر حاکم بیکان جسم
که بر بزم ز جرخ رو پیش تن
رستی میکند برهن
حالم را چه حیلست و چه نیت
که دست آوری از آن دور من
سخن نه تیره چون چه بزن
دور روزی نمود بالله سخن
مارهای هجالت بر کردن

الضمانه

سعدت و خطره کانسوی کند
کافی
هر سه نوبت کت بند

اگر

است که گشت از این غم و غم

ترکش ز با مقام بنما ده
از سردی روز جنت دل کی
داریم لفظ ترکی و بندی
لیکن من زن بنزد را دانی
بی مرغ و بیم درین سبب مست

در طب شراب

سیر جدر ای که خسته وجود
دوست انوری که گشت بد
سخت نه در شده که از مستی
چلی چند بوده اند هر برف
به از آرزوی کیم بر ترک
من و تالی دوی در با من
چنین باشد اگر کت جودیت
ارکت تو جو از شراب طرب
خزینات بد دستاری لب
باز نشانیست روز از شب
الفیه شافیست تبار و شب
دست بر پیش ز زبان گش بر غیب
مانده زوی کیم خوارگان عجب
مدوامت مایه غیب

در طب شراب

من و کار من امروز هر دو در کلام
بر ترک بار خرابی گوی و نگرستی
در شراب غیب و ما نواب غیب

در طب شراب

ای کرمی که کلک و بیت تو
از یک احسان تو شکسته دلان
بنماز در تو کیمرا بند
روسی خواهد ز با چند
در افاق من آمدند امروز
دفع ایشان نمیتوانم کرد
روی امید را چه لا کند
چهره هزار سال کند
آن کن که نیاز لا کند
کفری را بیک نوا کند
تا بلا را بمن حواله کند
چرخ چتری که در پاله کند

در حکایت

بزرگوار ادا یگر آنت نفوس ز جمله ترسیدها همی بر برینم
شباب عاشقت سر که کنی دایم لکر خرم بقیامت موصی عزیزم
شباب دار تمام کجاست آه کبیش همی آن قلبان ذوقم

در طبع شراب و شادمانی

ای بر سر کردان یکا نه بجز کم تو به کرا نه
سیرخ جلالت تو دارد بر قیبه عیش آستیا نه
می گیر جهان بونگ حفر می کشش به پشت تازیانه
گر طبع سینه را کنی گوش آن سود بود ترا زان نه
در خانه نشسته بود داعی مخور ز یاد شسته نه
در کج خزیده چون کشیش آتش که کرده آتجا نه
از به شراب نقل در پیش سبب در دما رخسروانه
از به کباب کرده بر سبب لگب و بیط و تپو و سمانه
ساقی و شراب و شادمانی ریزه کنم برین مهانه
زین جمله که گفته ام ندارم بر سبب در کش ابلهانه
از میر شراب و شادمانی شمع دونهاده در میانه
اسباب معاشرت میسا از لوج و کما بچ و جفانه
طنز و کتاب و نزد مشطخ جنگ و دوش دمای شمشاد نه
بشاده پیش انوری را کینک و کبوتر و کلانه

الیه السلام

ای بهت بر ترا چرخ انیر و بزرگی دین بردانرا نصیر
برده ملک کوی از باد صبا کرده دست دست دایم مطیبه
ای جان منی که مثل و مشبه تو کس نمی یابد در حق کردن پر
نیاید

بزرگوار ادا یگر آنت نفوس ز جمله ترسیدها همی بر برینم
شباب عاشقت سر که کنی دایم لکر خرم بقیامت موصی عزیزم
شباب دار تمام کجاست آه کبیش همی آن قلبان ذوقم

سند استنب با جمال البین خطیب
خرم انوار که خود المطلق کینتن
و لگی چون آنکه دایم بختت
خاندان این ترا از بیت الحرام
تا کتونی چسب لیسری داشتیم
از ترش روی و نارین گریه
کادوش کلک بان این زمان
کس برای باورمان در پیش نه
تج بچون میشن به خواه ملک
از صفا و راستی چون عقل و عدل
رنگ او چون لعل اشاخ بقم
کز خستی ای با شکر اگر من
روند ز دست ما و دانست
انوری با خرد کیمیا میکند

در حضرت

ای ملک با کمال تو ناقص
دولتت از زوال بیکانه
علم تو زده و عفو دیر عقاب
دشمن در پیش خیمت تو کباب
دورتر کی ز روی نسبت و قدر
آن نماز کرده ام که توانی
هیچ دانگر روی غدیری هست

در عیادت در دایم صاحب علی الهی

دی جهان بنا نوال تو در پیش
مدت را خلود آمده پیش
خرم تو پیش من دور از پیش
آنماست بخدمت آمده پیش
ذات ارکلی آفرینش پیش
داشت جایز بهیج ندب پیش
تا بجام زانیکاری خوشش

بزرگوار ادا یگر آنت نفوس ز جمله ترسیدها همی بر برینم
شباب عاشقت سر که کنی دایم لکر خرم بقیامت موصی عزیزم
شباب دار تمام کجاست آه کبیش همی آن قلبان ذوقم

سقطه طاقی در آن جای که از آنجا برآید

صاحبها سقط مبارک تو
دشمن آن واقع جو واقع شد
ماجرای مرا کلیت کرد
گفت دی خواهر همان ز چین
که اندر میان آن حرکت
خاک در پایش افتاد و بدرد
یعنی آرنجیده در کشش دامن
غیرت غیر بر دبر پایش
رخ ترش کرده استین برزد
خاک مسکین ز چیم سسلی او
بای جوشش از نزل خاک
هر این بود آنکه دست سحر
هر این بود آنکه اول روز
نور بر روی آفتاب فرود
بارشین هج شربت بی چندان

در حبس مال

تر استعد فرزند آن آدم
خداوند احمد الدین قواجر احمق
گرفت بنی بگوی ای اگر بخت
خبر داری که زنده غریزت
ببای اندر بیکن دست گشت
فرمود الدین کاتب دام غزه
بگرمای چنین در جوار غلابش

بسیار است اینها که در آنجا

اینها را در آنجا که در آنجا

بخواه نشیند آخر که گویند
باید چند آتش باز روی آرد
مغصون باد از جوارش نقش طایلت
که آن صافی سخن میبوسد در دست
گره دایه که آن آتش نبردست
الا ناقش گیتی با ستر دست

در صلابت

ای بزرگی که ز بندگی قدر
هر که اندر نفاذ امر ترا
ش بهت که نشکل نکند
بی شراب از تو شرم میدارد
بی تو چه بین درفش چون افتاد
چکته اده سخت کنی حدان
دختران کرام را کادان

در صفت بریان

نار در مجلس اینو نوری
چو فرمای چه گوئی مصلحت بیت
تو ای نزد ما یا ما بر تو

در طلب شراب

چاکری دادم ای بزرگ چنانک
تا دم تل سیم او پسند
نشود راست تا بود استیبار
تا ستونم رسد بچند او
نقل اسباب فوت حاصل شد
تو برهه تا ترانواب بود

الضال

این ناموری که در همه عالم
کس نیست چو تو گرم و آرزاده

بسیار است اینها که در آنجا

اقبال بروی تو نظر کرده
شیرین لبی برستم افتادست
دلاکاه مع المراء جتی کون
معلوم نمیشود برشتی
از بهر حدایر اسبوی می
در لغزش با تمام اندر غم

در بهما

سعد الدین اسعد آن یگانده
تا بنوشیم با چهار حرف
شش تنی آن شراب داکوان
مجلس با که بد بو هست برشت
در پیش برده بود اندر کون
از ما شش تبه دوازده مرد
با طرشن بچارده برسد
مفرده بچده هزار لغت باد

اسعد در جواب لودی گفته

افضل عصر افوری که مرا
اندرین بیت روز نوزده بار
با ده خواست مفرده که از دست
داشتم با نوزده می که شش
سینه ده سال آن طالع بمان
بازده بار بچو که مرا
تفک عمرا کند محبوس
بشت سال اندر ابتلا و محن

مشتاق

هست و درخ مقرر مسکن
باد در گوشش پای پنجم خیز
در سنگام با دستوره
بست فرج سرای او یکن

در نکات و نظریات

چرخ محمودیم در جتو که
چرخ مردم خوار کوی هم هست
بی نتراب آستی در ما زداست
گویی گاهی برین آتش زنده

حامل الدین خطیبی اب او را در خطب

قاصد خویش را ز دست دم
سحر لیند میمان می
کز دستن مرا حی با ده
یقین دان که هر شش کادم

انوری در جواب کوب

ای بزرگی که از تو نشادم
چون خطای خطای تو خوانم
نم تو رسول چون آورد
حالی از لطف کشف حکمت
شب تاریک هم برست رسول
تا تو آن هر سه را بخوانی کاد

در طلب باران

ای خدا منی که از امانم خواهی باری
با کافکالم سبب بدوخ برفتان
کوتی نیکگامت انوری بر در بیابست
چون جوادت باز کرد با جبال انوری

در طلب شراب

ای رخ و فرین نهاده چرخ را در چرخ
چون رخ مشعل چرخش خدمت آنکس
خبر نگس را اطلاع نیست بر سر او
می بخت خدای که چون فرین شود قشاد

در معذرت

خداوند که اندر خواست خود لطف تو
نثار دهنده استحقاق این چنین خداوندی
چگونه در کفر تو با هر بارب امروز آمد بر یاری
ولیکن تو خداوندی خداوندی آن داری
بسی خیر کرده ام چه آنکه از حجت
الکریم می بارم زدن لیکن چنان که
بجزه بکراش شریف را تشبیه تو کرد
حیث مصطفی میدان و بر او بشاری

الیه

مسعود قز است در شنیاری
زربستانه ارا را که بر دای
کدام چه بود که مطرب بیکداری
مارا گل با غلی در بواج آری

می الهیا

طبع منجاب را در دعایت است
یکدی جان جو جو بر خراشد
گردیند جوانان و بکشد
بگردل جو عقلی بر داید
ما تا بخت این علی منجاب
گوشه خاص الخواص می آید
سبب انصاف را بر بند رنگ
تعب عهده را بر بست
کل از ادکی نموده فردن
در زکام جفا پیغمبر آید
مدد ریای مکرمت بکشد
ببجوی نتا بگردن آید
باز در جزر میکند تا نیز
تا چوب گلشن چالا آید
اینچنین ما منجاب دانچه
کار مادات را نشاید
نارکش حساب کون و نساد
کشش هفت خام در با آید
بذراع جفا دست قضا
ناگهان بر فناش چالا آید

در کتایه

بیشمار

نشینه که ز بر چای که درین
پر سید از چای که تو چند سال
بر جبت و برده بر بر بد بخت
کشا چای را عمر من افزون زنج بخت
کشا بر بخت روز من از تو تو تو تو
این کانی گوئی کاخر ترا جبت
گلشن خیار نیست مرا با تو چه جنگ
کاگون نه در جنگ نه شکام دایت
فردا که بر من تو در د با دهم کمان
اگر شود بدید که ما مردود و کیت

در مصلایه

روزی از بهر تماشای دوست
چون بجا سستی مانده در
چند زن بیرون شدند از جهان
چند خرمین در بجا چو آن
نرخ می اما در طبیعت نمود
بر مثال عاشقان با دلبران
با غوی یک کز نیم آجوس
کادیا میگردد بر رسم خزان
زان زمان بگزان جو آبرود
بر کشید آهی و گفت ای خواهان
کرجاع اینست کین خرمین کند
بر کس می ریند این شوهران

الیه

بر دهنی مید و چه از غم جان
گفت خیرت باز گوی خیر
رویی دیگرش بر چه چنان
گفت خرمین که میگردد سخن
گفت تو خرم چه سیر می
گفت آری و یک آدی جان
می نه اند و فرق می بکشد
خرم رو با هشتان بودیکان
زان هم ترسم ای برادر من
که جو خرم نه زمان بالان
خرم رو باه باز شناسند
اینست کون خرمین جسران

در بجا

بدری ای نادیده سر و قوال
بجام تو اگر بر بود خواهی
جو دیدم روی تو نامم کز غم
من از نکت کم عالم کز غم
کراز طب میکنی چندین تقاض
اطهار از عالم کم کز غم

زن تو خنجر را بجزد نباشن ترا خود عیسی مریم کرم

فی الهی

ای صدر نابیی بولایت دست نود
مغز اول کن نهانک نخوس زردا
ز زبانی پنجه را بنویس سپرد
آخر شماره او کین از بهر ضرورت
تا دیگران دلیر نگردد آنچه او
فرمان حق میر بکش این زنا بردا

در تقاضای نطق

گویند که در لاس گزشت / ما
از خانه بیزار از بهی شد رنگ لال
بگذشت بیگانگی بر جبری
دردی بگذشتش که از کینت مر مال
تا چون در آن نطق خرم بر شتم
آخر خود کم ز جبری بهم حال
بگشت و یکی کاغذ کسکه بر آن کرد
که آمده از کدی بچو ز بشتال
گفتاده ده که جبری سر و چند
فی از دو رخ در کینت گزنا مال
شکر و جبری بود ای سخنش دید
گفتار دای قید چو چینی سخن لال
خبر ندانم چند گزشت ازیراک
تا رخ بر سر تو بری ما که گشت مال
حال من در آن و ده نطق تو ماست
از بس که زین فرخ و کیری با دانا مال
مان بر طبق عرض من حاصل این کرد
همین بر در حق چو گشتم سورت این حال

در نظر لایق ملاحظه

هر که از من بخواهد این دست
باید زود عبادت میکرد
باز من عاریت طلب کندش
بجز بر همین زودتر افزون تر
هرنگی یک وجب بسنگ دو من
سیم نماییگان بگوشش در
چار عاق کسی عزیزانش
گشته ویرانی بجای خیم
مانده در شش در بلا شب و روز
همچو ده ز سیر هفت اهتر
بخت نامه مادرش خورده
بر شیمی ده بیازده بسته
شرط در بردن کتاب اینست
هر که از دست کوی بر

در کتب

در تمهید

رئیس این را چه بین کوی
که کرد رضو مایسی من
کین پرستین با شکوه کن
که در پوستین خودم اکلن
نباید جلای بجز زدن با دوشش
بیدم در آن سخن شیرین
بردی که حالی همی آیدم
ازین نظر زبیرا ز مرد سخن
تو که چه گمان شکرانی و یک
بیا زوی هجوم زنا شکنی
قوی میدی دست ترا دست
بین تا تو خود را چه بد شمن
گیره در میان تو هیچ بند
که با جسم در حل بر این
گزشت که بر مشوره اکتف
که تو هر دو یک بنده و یک فن
خانی که کز کیری که بر این
چو در حایه و صابر و سوزینا
علی العقیله ما چار با هیچ شک
تو که کرد دایه و کز دینا
کوی در آخر بین تاقیست
که آخر یک چند ازین غزنینا
بنا گفتنی در کشیدی مرا
تو ای حق آخر زنا کردینا

در تکلیفش لایق

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
وی مستعار چو تو آمار روزگار
انوار آن ز سایه چو در مستفاد
دانمار این ز عادت خوب و مستعار
دوش از حساب فرس جمل بند ترا
چینی و شکر گشته از روی اختصار
مال چهار شکر و قدرش بر و فرا لا
بیس زرب کن نامت این مال بر چهار
ایک ده حرف گفته نشا زده بنیمت
چون رای تو نبرد چه خرم تو استوار
یک حرف دیگرست که بی اتمام نیست
سخن آن دو خواه نشان خواه آشکار
مجموع این حساب صفت بد و حرف است
چون در سر فریب شد توان که چون نگار
دینت الهامش در زار در او بود
از تو در اندام در هم تو در او مدار

در بجا

ای سر از کبر برگزیده
بسیار رسیده از کسی
بسیار بس که بر تن رسد
بر جهان خواجگی میرد این
نگد یک خواجگی بودست
ای که فرجک و خاریش تو
خواج دام که پیش موج سخانش
باز اگر تو فقع خوری مثل
از تو یک نعله خون بچکد
خواج هست چرا اینا سوزی
خواجگی کردن از شهاب رگی

در آینه

سید سستی ای کبر بان فرج کتم
مکن بیای شتر در در میکن در
هنوز که در جهان نوار دانی
چون در پیشه کنی در زبان دوری
ز فرشته آنکه تو آن زینش را بکنی

در بهجا

تاج عمر آوار کبابه ما ست
بهد خرد خراب قصص زان
آستین بر ز خصوصت را با ما داد
کبر خرای کن خردانی چه کنم آن جان
ز آنکه چون طیان از خواهم می توانی

در بهجا

عزاد نوح باز رسیدت بنوی
چست که که با یکدیگر بکشد
دیوار دزدی بکنی نیز چنای
در چشم بجز هر دمک دیده نیاید
با مردمک دیده فتنه کار علی لالی
داینچه سرش در کس ز ناکمال

در آینه

بختگ ازین بر بیستی
کون بکند زون دانه بر کندی
دران ز لطف سخن چارست بپای
مکن بعد ز لطف دل مراد بپای

در بهجا

قاص ازین نصیحتی بکن
بار با گفت خراز کف در
بند احرار دانست گرفت
لیک در با جرمی انگندی
ببین کس خ بها بیار آمد
خنگ ریش کنی گری کند
این زمان پیش این نیکم
بس ازین خون تو بگردن تو

در کلمات لطیف بهجا

خسره این چه خلق جا سویت
آفران سوستان نیاید از آنک

نوست

سرمه

عزاد نوح

عزاد نوح

عزاد نوح

اولا نایبی گنیت بکار
 ثانی این کمال مستوی
 ثالث این توأم رضا و عیش
 رابع این کریم کننده دین
 خامس این همه رازی
 سابع این فرید عارض نیک
 هفتم ناز و شکر و بکریست
 ثامن القوم این یقین برضی
 نهم گنیت تاسع نتیجه مخلص
 دهم گنیت دهمی دوی
 یازدهم آن کرم معاشر غز
 دهم کرم نغوذ باللذات
 خادم خام قلبا دوست
 باقر قاسم عین هدای
 احمد لیس آن تخت دشن
 از کمال خوی و بجزوی
 هر یک را ازین رهی بدست
 هر چه در روزگار مکتوبست

درها

چاکس با پد که مجوی باشند
 قاضی طوس و سدید بهی
 تو هم خواهی که بچشمش نشوی
 زانکه فرج استر جلقه را
 که بجوی از شر یا تا تری
 تا یک عزا دکانی هر ی
 احتیاط کن درین بیخ و شری
 بر بود با کبر خردن مری

نعمت

تو هم خام و هجوم سنگ عیبت
 رخ و دو تو کبر است عزم در جهات
 که آن هر جا آرد کف نشند
 ای در بغا که دهن باری کری

در زین طبع

سینه فشنگی که با کبر گنیت
 سینه فشنگ سپهر دان و بس
 استی نیت حاجا جو بدست
 عیشت اینست بس که یک دو گاه
 راستی را درین سفر باری
 خود کفر نم که با کبر گنیت
 شر طعلی که ده ام در آخر مشو
 کبر با پیش در کس زنی او

در طبع از کف

مرا آهنگ قاضی کی دوره میگفت
 سجادیت نوت و شش درین معنی
 گفتندت جعفری خسته ز چرخ
 جواب قطع زست در قوه سطر
 نوشت اگر چه چشم فروس و لعل نداب
 اگر چنانچه زرت نعت شیت بر شایه
 درین دو نیت به حالیا قبالگی

در طبع از کف

ای چه دست تو ابر چون نی
 در دناق من غیب امروز

صاحب فرج صمدی اراک در ۱۳۱۳

درین کتاب حالتی در رخ است از آن است در ۱۳۱۳

صاحب فرج صمدی اراک در ۱۳۱۳

درین کتاب حالتی در رخ است از آن است در ۱۳۱۳

دی بجز او شد بودم تا بر آسمان دی
با هر لقی چند بود از میانان زین
پرک اییم چای را در آورده بر
راست گفتی بر چای او خند بگو
گفتم ای نیک بگوین ازین احوال گفت
ایست بی حمت جوان ایست کا پرک

در سنگات

کامل العصر نیک برانک
با من این خواج نیک می کند
حاجت من ره ای اگر چه رود
می تواند و ایک می کند
مرغی دار که چ تا فیدینت
خود سلام علیک می کند

در طلب بیم و کفایت

صی صوفی سبی چار تا میگفت
که کت بیم هر روز دست زدن
شش با خستی لطیفش گفت
که آنچه گفت از خشکیت تر بود
علام را نورس با حاد بگاه
نزدان قیل که ستوری بگاه در نوبت
بگویم از بیم سبک گفت خواج بگوید
که آن حدیث برست آمدت از نوبت

در طلب بیم

صی الدین صوفی را ج بینی
بگویش کا نوری خدمت میگفت
میگفت ای بر در گوئی را
میگفت ای بگاه چاهلی زنت
و کار تو برسد کوج میگرد
بگو در وصف دوری می گفت
بوصف گنبد پر زره در بود
که آمد گنبد پر زره را جفت
شش گفت از در بودم ز نورش
سوار شش چشم آره بهوت
صاحب از آب چشمش صفت
صبا از تاب زلفش فرس بر نوبت
غلو میگرد که صفتش ز مین را
بماری تا بر در حشر بشکفت
درین بود انوری کا نه غلاش
که بیم نیست چون آفتی بر آفت
مرا گفت آن چار گفت مردم
که بر چارم فلک ترش ز دست
باستد عالی خوراری دو بیم
زستانی چو فرد کل رو حفت

در طلب بیم از کلام صوفی

در طلب بیم

رای

داری ز جهان زیاده از حد خویش
در باقی کن شکایت غصه خویش
مانی ز شکم بر ما کردی
بشعین و بجزر غلام داغ خویش

رای

با نعل یقینی بود پیوندت
که بود حکایتی کند خورندت
ایک ز بلای بکل نوره سالت
تا نشنود نیز میگند نرزدت

در طلب بیم و دو

خداوند اصفی الدین صوفی
دلی کردست اکنون چون چای
بمالی سمع تو نام رسد دست
مرا عاقه که کردی هر زمانه
صیث بیم و آن گفتو ما
گفت از بس که گفتم در ستای
برهنه ای که بودی از خراسان
چنان عسده دهی شوت ستای
ز هر چه سوخته ای اندان نهر
بقدر حاجتم دادی ز باینه
برفت گفتی از هر روز خواهی
ببر و بر شش خواهی هر زمانه
چنان کا می بکنک ترک کا خر
درین بچیند که میگند چای
کن کردی بیبهره زک پای
کنی دادی بیا تو نیک نشای
یکی گفتی که ایک خواج امروز
هی خواج شکست نرد باینه
و گفتی دران تو بیم اشتب
که از با می جز دم نا هانی
بیس از یک دستگان امروزه
برایه دیدی بر تر کمانه
یکی زین تک برستی موش خوری
ازین سر کین چینی با لیر باینه
بگردن در گنده کهنه مشا
نگون چون چه او ارا کشینا
ازین مشلو گلی زین دود کند ی
ازین بچو گلی بی دود مانا
بک سالان رضش نادیده آید
بک مانان زلفش ناخونده مانا
ز اندر هیچ نهرش آ کشینا
ز اندر هیچ خلیش خان مانا

چو گشت ناپید از پیش چشم
چو گشتی کرد از آن پس گمان
بناگدی بری از پیش مرده
بنازاری درون پیش گمان
پرستی دفع سنگ را نیم خشتی
ببرگ توت جانرا استخوان
چو بوم آیدین غایت هم بود
برین اندازه هر سالش زمان
کنون تا اندرین نوبت برست
چنان سبکین ولی نامهربان
ز روی شرم با کس نمکشت
که هر دم دارد با رب غلغان
مرا ز باز خرفعت برود
چو خواهر کرد اسان چنان
تو ده تا منت آن از تو دام
که در جنت کم از گایت گمان
در لغت ناپید آخر حاجت من
که آنکه بنا خوشن تلقبان

در بجا

صاحب این موقوف سببی
است از جمله خراسان طاق
زیرین طاق آن هم خواهم
که اندر دنیای در آفاق
آنچنان طاق بی نظیر تو می
او چگونه است همچو طاق در آن
کست خوش خوش نمانی بیجا
سوی بر میگردد رسا عدسان
تا ندیس روز کار از تو برید
از بها میگردد علی الاطلاق
پرستی بی از فشارش گوش
کبریا قوت را گرفته خنای
بس چایر که بر زبر بودم
با هر غم بقای بی نفاق
آخرش بعد انتظار درار
شکل راست شد با ستفان
دیگر میگردد گشت با قوت
بهمی نوده بود خراق
گفتش آخر گمانندی گفنا
از به آنچه خواستی یوناق
گفت آورده کنون یاری
گفت آورده ام ز کوه طاق
گفت ای بی ادب چو جبت
گفت آنکه چه سر کرده و طاق
مکنده خوار چو ادب
بس هر روز بر کشیده طاق

صاحب این موقوف سببی است از جمله خراسان طاق

بی جا

صاحب این موقوف سببی است از جمله خراسان طاق

بی جا با میکند چو خزان
ادب الکنه مان بغیر خزان
ای کوه کلاه کبریا قوت
بیوسته کلاه کبر با دی
دستار هزار کز کبر بودت
در کنده کس رنت نهادی
الکون بسون و لوس با من
چون کون در سینه بگشت دی
گفتم نکر تو چو کبر سخی
گفتی شده ام چو کس برادی
القدر سینه همه خایه
بر در زدم با ایستادی
ناید نه با اختیار چون کسی
برده کوز بلا گفتادی
گفتی که بیانش تا چارند
گفتم که بقات با دوستادی
رویت هر تیغ ز دو کس سوی
نایک و دودوغ خوش برادی
من دانستم تو کنده کون را
کر عتبه چو تیز جله با دی
چون کبر خری بر ایستادم
چون تو بسخن در ایستادی
تا بود که چو خایه نرم کردی
خود تیر بخار باز دادی

لطیفه

جهانرا دم گفت لطف کن آخر
دلت سیرتا بد از چندین سینی
جهان گفت کز من لطافت نیاید
سد بدیقی سد بدیقی

فی الطالبه

چون کسی بگر مدحت آوردم
کون خاطر دریم از سودا
خایه همچو تو پیشترم
کرنکای می مرا یکسیر عطا

در کسایت

خاطری چون آتش هست در با آید
مکرت تیز و گاشی را هم و طبعی بی مثال
ای در بغایت مددی ترا در هیچ
دی در بغایت معنوی ترا در عقل

در بجا

انوری بر ترا بها کند
دست خرام می برد لیکن
گر آید پیش تو عطارت هنوز
می گوید کرد در کجاست هنوز

در بها

کافی آن باشن او کاشن بیم
تیک واقف شوی غلام توام
هیچ دانی که او خود آخر کیت
نه کن طبع خویش بر بگو مدار
چیت معنیش که از جانی
راستی خواج بانصافی
کین اندیشه درین شانی
بگره در کس زن کافی

در بها

مرا گوئی برستم ز رشود خاک
مرا باوی ازین مفرقش و نیش
که صد ره کرده پیشش تنی زاب
چنان چون در صدف باران توام
که بر یاد منی ای خواج هر
زنان هر که کردی یک شکم پر

در عظیم

گویندستان زن عظیم است
از عقیقش یک دور سمیت
آیین سماع در مصیبت
و نگاه مع الزام او را
پیش و بگر درون شلوار
باشن الله فراخ چون چ
عناک الله از ان عظیم
ست شده در جهان عظیم
ترتیب جماع در وظیفه
بازین هر خلعت شریفه
گوشت ز پاچه نایب نینه
چون رخصتای بو حنیفه

فی الیهما

ترا بها کند انوری معاذ الله
ز ازین دلی تو بلکه از معایب تو
زاد که از شما هیچ کس بها کند
چه جای بگو که آری شه هم که کند

بها

چون کس بر سپه ریی
هر کجا خیزی و نشینی تو

از بی کوی این پاره کن ۱۱۰

مکذوب

کس اندر تو زودی میرود
با تو زت مسادرت بکنند
بچنان میرا رخصتی
نادی عدل را نه بینی تو
زین دوری دود زبانی چند
ای زنت بر کسی معنی تو
قیامت بر

در بها

بسر چهره که آتش خردا گزیده
آن بخلیت که در کون زشتی آیدم
درست دارد که گزیده خود آب زلال
نزد او بر که بود در دهنش نان طلال

در عظیم

بسر چهره دی بن کس کرد
چو شد در کمال کسین
آنگنان خربلی که بیارم
گفتم ای زن بزد بیطارم

در بها

تو در تو ادکی ای سرخ کافر
بگرد ای دل حوازم دام
توانی که کنی تصیف و تدریس
مگر و حیل و داستان و تلبیس
بگرد ای دل حوازم دام
کن در ساعش عانتی بر ایس

در بها

انوری را زینت ز آینه
تا جهان است کیر در کس او
که از هر که در جهان زانیت
ای در بها که این جهان زانیت

در عظیم

آنگنان شد بچلی در خواج
هر دو با یکدیگر هم گفتند
که با باغ اندر دو در آج
کسی خرد کس زن خواج

در صبح

ای غلامت چو شد بخت تلک
چو نگردد خانه تلک با نسیم
غلامان خاص و عام تو ایم
هر دو خانه غلام تو ایم

در بها

بهر کس که بگویم در این عالم

نخست مردمان مشتاق خود را
 گشت بر دانی ز روی اوست تو را
 بنزاید چه در با هم چه شتری
 خود با چه چه کار دانی چه عوری
 ز چشم غالب و از حسن با پرک
 همین دارند هر امری و دوری
 ز اسب و کشت تو رنگم بنا یه
 ز من همچون تو ام گری و گوری
 چه رنگ آبر از آن چشم که رود
 اگر پیش آورد غمی و شوری
 ازین روی جانم با در بینی
 در آن روی بر آید از توری
 چه برکتی جادوی بر جادوی
 چه بر اسبی ستوری بر ستوری

در بهما

ز نجیب از بی آن شد بنگار بر گودا
 همین بود که او شده و او بر تراک
 دوی که در خاک قناری کنون هم در آن
 که گزافیت ز کرده آن امی از تراک
 فلک از دوری دیدش و کی دانستی
 که ز با صورت تویت ز با سیرت پاک
 بر کنش ز جهان نامی پای که زد
 هر که بر تو شد این بود ازیم بپاک
 چون بدیش گسست ز ما کوش باز
 تا در قناری که باره کوه نسا تراک

در بهما

در کف دستم و شوق دور خواب
 این چنین حاضر زبون که توی
 خوشتر آدی هم شتر می
 بروای هر فرج کون که توی

در مقام

چون بر من اگر سلام کند
 چون قیامتش کنم تمام کنم
 او در دنی بر من بر میزند
 بعد از آن چون بر سلام کنم
 او چه حمدان خود قیام کند
 من چه حمدان خود قیام کنم

در بهما

چند مهابرت تو بیما بیند
 این در آن در جای روی چو ماه
 ای در بیخ آن بر چه سیم سپید
 که روشنی هم بسیم سیاه

دینی

در بهما

دشمن و دوست نیست که مرا
 ز آنکه او هر دو یکی شتر د
 سر دشمن بدان سینه بر نه
 که هم خیره کون دست درد

در بهما

خلق عالم وسیع کرد شریف
 اهل دنیا صغیر کرد کسبه
 هر در جنگ گزشتند ز بونی
 بعد در دست نشو شد اسیر
 نیز در پیش هر که خواهی باشی
 که در کون هر که خواهی کسبه

در بهما

رای شمشیر ملک و ترقیب ملک
 ز از چون ندکیر قاضی حاجت
 یارب آنکه ز ما کسی چون گیت او
 باشن دانستم چون تاج ممالکت

رای

ای نفس چه مرغ زهل یکد گاه
 چون زهره غر و چشتری غره بگاه
 چون تیر مغان ز سپید در سیاه
 غار چه آفتاب دمام چو ماه

رای

کوی که سگتن دید در پای شتر
 آنچه خزان هم هم بر آخر
 که ز دولت صلاح تواد بسه
 من بر کس این سخن ز کم گری به

در مقام

بر بوالفتح قصاب کفتم که آفر
 دامن گشت کوز و چه دونه
 هر کفتم بر سیخ حمدان همی دان
 ز کون ز کم روزگی ده تیا
 بر دم کفتم سه ماه و طیفان
 چه بر کفتم سپید بره آن سیاه

در بهما

صفتی تو را چینی از خدای بر سس
 بماند باش میا تا گهی که خوانند
 نفع آنک که بعضی چند گویند
 جوان دیر بر هر چه چند دانند

کمان بری که طرفی بل بنماید یا
نزار که خرد کس زنی آن قوم
کشتن مردک دیده نشانت
که باقی و چیزی طرف خوانند
کعبه خرد هم به وقت خوانند

در بجه

سعی غیر نایبی ای جهان نفاق
چون ز عادت تاریخ تو ز سر برآد
چون از لب کیشب تمام نماند کت
ز عادت ز ما تیب در کبر آد
بر دهنش ز خصمان تو سخت کسی
که دامن تو بگیرد زن و لیسر برآد
چون خصومت مان نماند تیغ کند
پس بیخفت کون دیده در کبر آد
چنانکه از زن و فرزند بر کرتی ستر
خدای درود جهان از تو ستر برآد

در تکلیف

هر که مخلوق را کند خدمت
چون بود هر دنا همل و مرزوق
عمر با یکدیگر گذرانند خوش
بیش مخلوق با می و معشوق
پس ازین دوستی نباید نیز
از زر چاه کسیر و از صدوق
چون ز خدمت کف نماید این
کسیر خرد کس زنی مخلوق

در کلام عظیم

بگو اندر علف کسای سپهر
خلق از آرزید دام جهان
بای این بسته دست کسیر تو
دل آن برده تنگ دام جهان
تیز در ریش سعد و نخس رنگ
کیر در کون خاص و عام جهان

در حقیقت این بطن عظیم

چرا بر وی بنفرا ایم ز روح و نوال
چرا با تشن کورت هم بکام روح
چاه بود یک کرمیت سال بر دردم
سرا خدای نادست زنگانی نوح
عنان طبع ازین بس نشد دهانم
اگر گشته در نیم در قبول و نوح
و کعبه اند خندم بر ارم ازین روح
کیر بجه و مار از کس زنی مدوح

فی الجوه

تنفس بی نور خواجه بی اصل
چند ازین دفع کرم و دود آمد
از سبوی عشوه آب بربند
بیش ازین گرد پای صحن مکد
تا مراد میان تابستان
مترابوستین نباید کرد

در بهما

مدح کفتم نامستری را
ز کوش ده نشد قبول و فتوح
تیز در ریش اینچنین ماده
کیر در کون آنگهان مدوح

در تکلیف

عظری که بشود در صلیان
ز زانای جنس بر تربیت
نیت انور زمانه محمودی
دردن هر کوشه حدیج عطریت

در عطاس

تو از بری و منت مدحت کوی
دست من بی عطارد ا چنین
شود وزارت بمن سپارد مرا
مدحتی کوی تا عطاس چنین

در حقیقت

حاجت رک ز دست دانستم
از چ معنی از آنکه مهر و راست
رک زند آنکه او بود محروم
عذر عذرش نخواه معذرت
خبری خانه که خراب شدست
غم نخور تا بماند معور است
من ز خبری بیجا گناه شدم
کند من لنگم و ندره دور است

در دست جهان

روزی بسری با پر زوشن میگفت
کمان مردک بازاری از آن از چ
کشاید نفس کنی احوال کرو می
کز کند طغیان سگ جیاد بنوید
بازاری فرزند ختم فساد است
زان خم دران خاک چه کوی که روح
عاقبت بچنانی طایفه دون گزاید
مردم بسوی فریب و جیف بنوید
امید کن راستی از پشت بنفشه
تا روی تو چون لاله کوچ تا نشود

نفسی با او

قوی نبود راست ترا تو نهادت زمان در ره با زار کسی راست بگوید

در مطایب

ای خدادن من جلال الیرین وی پناه تو جا و سکن من
چون کی بخش مراد و پیرس کرد پای بود بکران من
چند کوی کمن توام تو من برد ای کیر در کمن من من

در بهجا

آفران زن بزد را نرسد که مرا خام قلبان گوید
که اگر در سر ای او بمشعل تره کارند قلبان روید

در لغت

مار نون نکاح چون بزوت ای تری در اد مددی طاق
مان و مان تا کس طلب کن هیچ تر یک جز که طای غلاق

در مطایب

دختران و پسران که نملک آرد از نسل تو تا خضر دن
تا بجو اهر را دار یکس تا بادم همه را کیر بکون

در بهجا

قلبانه هم بخواب هم برون هست سید اگر چه کس بیان کرد
چند کوی خاهر من پارساست کب نزن کرده دیت او بگرد
پارسا در خانه تو مان تست زانکه نامت را از زن پند نمرد

در بهجا

چند پرسی ز نام رنگ کان نام نیکو ز خواهر وزن پرسی
خواهرم پارساست کوی وزن ای زن و خواهرت غوازه پرسی

در بهجا

چون زخوان پای خود لاف زنده بود کله پای خوان کین ز نش که دروغ زنده

کیمی دیا

کس او کیر انارست کند خراگال کین نوزد اگر گفت فرادوغ زنده
ز ابستلا همضم نماید به و صد کوز نفع کس نیان خورد و بردش آدوغ زنده

در بهجا

فانیا داستان خزره تو دور نزدیک و خاص عام شنید
یا بادت مترب عارض کز تو صد هزار غصه کشید
زان عیتره قشیک جنگی کز فعال تو ز هزار کشید
و ان طریف زمانه شمس الیرین قول تو کس روشی چون بخوید
لاجرم آن یکی بچوبت زد و ان در کون تو بیع ارید
و ان سیوم سبلیت جو کز بستر و انش بر کنت و در دانت رید
تا تو زن روسی ز کیر بزرگ پس ازین در جهان چو خواهی رید

در بهجا تانی یک هزاره

حیدر کیر تانی کیر کیمک انگ دار در رنگ خالاننگ
رک او چه شاخ آهوستخت بخش از کیمی چون چرخ درخت
سرا بشت پایرا سوده خایه از باراد بفر سوده
امکان دیشن کا داشته بود کیر خر عبیده نوشته برود
راست کوی که سوره سلامت چون بر آرد سرد بایستد راست
بر لیشن کف چو سنگ محو بیت کویا ران عاج بن عوجیت
پیل اگر مسج زخم او چند مرک را بر حیات بگزیند
شیراز ان تپ کردت در پشته کوز شمشیر کرده انوشته
الفید در جیم از در انیت ماز تا نیست کرج از تا نیست
چون دهد یا نهو نی جانش بر سپوز دسرا کربا نشن
در شبق جرم او بچینانند راست فرطوم پیل را ماند
چون سر از پشت خایه بر آرد کا ز کشته را بیفتا ر د

سوزن کمال است

کیمی دیا

در باب شب بودن آید
از چو گاد جان تواند داد
شد بیان الفیه علام ادرا
مشکل او چون ماره مخروط
سر بر آورده همچو نجیب نیست
چلیق بیوان زدن بود آوری
نیست چون بخت بخوانم قراین
تا به بینی ز در در کبر تک
کوکی را که خنک بسپوزد
کوکلانی که در کس باز دهند
تافیک پنی از غم آسوده
بمغالی از فرورنده
فتنه او هزار زن باشد
خبر او بر دشمنان شد
کرد هر ساد که او بکنش
زده بر یک بر ز در فراق

مقاله عشق مولانا

حیدر اکبر قاضی کبر تک
پست بر پشت او زشتی چاک
جستن با دانه در دینت ب
عرق اندر سام او شده باد
هم در تنها بسته بصلح
در رود در شیب چون ماهی

کلیه عیال و عیال او

ان پان

اگانه نثر در حضرت زار که تاملی کرد و مازنی

زن عزاد دخترش را گفت
که مرا کرد آن تست از بن
دختر مستحق نصرت و درد
گفت جانم فدای خرمست
این زمان ما در ددل سوژی
یارب این بخت سوی من نکند
اینچنین اولی که روی نمود
که از آن کبر بهره یا بیم
بنود مستحق بیز خود م
کی بود در سای ناصر الدین
صحن او را با شک می شویم
این همی گفت و انگ می بارید
چون بیک بار طاقش بر رسید
آخر الامر قاصدی بگرفت
شرح و بسطش گذر بیز بینی بود

معنون نامه دختر بقاضی کبر تک

رند کای خرز با قاضی
توشش بر لفظ با بند
طل در عرض همیشه افزون باد
در ریش با دلا با باد
طاق با دیش ز لعل در کردن
ای هر آرزوی کنده گان

عزاد که از آن کبر بهره یا بیم

بنده اینی دعا همگی بد
 ای شده روزم از نوای تو شب
 سر آورده و کز خفت
 در کنار که ببرد خوابت
 من ز جان بنده تو ام باری
 تا بعشق تو در فنا دستم
 بی تو ای معده کوب هم کاس
 ز درگشت از خرق لغت قول
 قاضی ای دول و دردی شبی
 آب چون سرد شد نگذارش
 که خود از آب پاک پاکت دست
 ده که برخی پای تا سرد او
 و اینجان جاکی دیگر و فتنش
 من چه گویم لطیفان شبست
 توج دای که جیست هداست
 حسرت جان رفت از تن برسی
 نازبان در دنان من نمکند
 بیدای از پای بنشینم
 هر دست بوسه شب پای ده
 باری از بوس بر سرش نهی
 ثان و ثان تا جودی او بین
 ناکویی که در حاجت است
 در نعمت خدای کیش بد

بایران

بیت ششمی یا زاده ۱۱۱
 بیت ششمی یا زاده ۱۱۲

یارب آن آتش از خیار چه
 نامیدسان سوار چون شاه
 چند بر باره کسم بز بند
 گویم این چه قیامت خروش
 ملک گیر باز راه رسید
 ادوی حرم تا زان
 بیگت و حرم نشاط می کرده
 پس نشسته مجلس داده
 عزم کرده عذر خواه شده
 این بر کسی و جباری
 چون در آیی بر بنده خاندوش
 آستان پای بوس توجویان
 و یک ای آب هر میای خدای
 پیش تو جان دهم بدان نزد
 در سهر ای از پی رسیدن تو
 نظم و ترتیب داده ام باغی
 عارضن لاله رنگ تر گل او
 ترکش چشم و با همیش خد
 جنبش را از لطف مرز نکوشش
 بر سیمین گیای نار و
 سبب او را که هست از غیب
 هر اطراف او بفتحه جعد
 سرگشت بسته فتنه او

بیت ششمی یا زاده ۱۱۱

کردلم ز آتش غش بر هر
 بر کس من ز نه سحر گاه
 در در و از راه کسم بکند
 گویم که تو آل کس که خوش
 بزرگ اینک بر پیشگاه رسید
 کایکان در رکاب او بازان
 باوه چند خورده تی کرده
 برده داری بر خاکیکان داده
 تی گمان سوی خوابگاه شده
 که سر بنده خانه میواری
 قاضی اندر قفا تو در پیش
 بزبان حیر در گوایان
 مرصا مرصا در آیی
 خود خدایت دهد و بدان نزد
 ای هر کام بنده دیرن تو
 هر دردی ز کشته در راغی
 طره مشکبار سنبلی او
 از خواش و چهره سرور او
 نسته نهانش بر جوانا کوشش
 هر بار هر چه یار دو
 ماه رخسار رنگ داده شب
 تو بهارش ز برق دیده زود
 هیچ دی ناشکسته رونق او

به در سرخوار تار و تر
 کرد او آن مزاج جانراوت
 آب اندک در دردیکن خوش
 هر چه باید ز ربتش به دست
 کج نقصان همین و بس دردی
 سسز در راستی بهیچو ای
 لیکن اندر جراد و غار بست
 چاه نادرست را فرین گشته
 با تریا بزده کرده مری
 سرد لرزش نبات نادرست
 گرم سیر از بنهار گنده چو گور
 ابر او از بخار مائی نه
 برف او از نموز نگه از د
 سنگدانش اوج نقره خامست
 پردلم مردم از تو تازه عیبت
 تو غمبی و زجر بار یکت
 کرد افقی بر به تو رای مکن
 چکنی عوض نه خوش نه سره
 خود کرم چنین که بشندی
 ساعتی کرد او بر آ مده کیم
 بیش ازین در در سر نیز اوم
 که گفتمت رسیده نتوانم
 خدمت من بجمعند خایه

بویوز

نامشونست پس بقامه داد
 قاصدش بسته و برنت چو باد
رسیدن قاصد و مترو ز ن نما دیکر که با هم نزد قاصدین
 قاصدش چون بر نیمه راه رسید
 از قضا قاصد زرش را دید
 کرده آنگ تاقی کیر تک
 بر او ای چنانکه تیر خود تک
 نام با هزار گونه نیاز
 علی او بچو کیر کرده دراز
 نام در دست و پا پهاخته
 جان درین کار در میان بسته
 قاصد و ختر از طریق خرد
 حیلتن ساخت بر بر پیر خود
 نام زو بسته و زرش بر روی
 بعد تجد حق قضا دید
 شرح و بعلی چنانکه آتش آب
 کرده زین گونه اقتراح کتاب
 هر دو قاصد ز روی نسبت کار
 کوزیک جنس داشتند دوار
 یکدیگر را چو آگهی دادند
 عهد بستند و راز یکت دند
 آن یکی از طلب جمله چو یوز
 وان در از نش طغوغو کوز
 عبا خشم ساقی و جلا
 زان عجب تر چشای قولا
 آخر الامر چون برار قضا
 آمدند آن دو قلبان ز قضا
 بود بر در و کیلکی مجبول
 چون و کیلان قاصی مغول
 ناقبول چو ماکم تنجیه
 جتی چند گنزد در پنجه
 قاصد و ختر آن سوچه بر
 بیشتر شد کدومت بخرد
 اول این گفت از کثیر و طلیل
 کلام علیک خواج و کیل
 گفت آهسته آهسته علی الرحمه
 و علیک السلام بار محمد
 خیرتان هست دعوی دارم
 هیچکس را بکنم می آریو
 گفت نوز و کیل اگر بارت
 نزد قاصی انضا تان کارست
 گفت یکدم ز پای بنشینید
 تا بر پنم که این دشمن بنشیند
 تانفشته هر دو بر سر پای
 در درون شد و کیل و گفت دای

در این کتاب
 از کثیر و طلیل
 کلام علیک خواج و کیل
 گفت آهسته آهسته علی الرحمه
 و علیک السلام بار محمد
 خیرتان هست دعوی دارم
 هیچکس را بکنم می آریو
 گفت نوز و کیل اگر بارت
 نزد قاصی انضا تان کارست
 گفت یکدم ز پای بنشینید
 تا بر پنم که این دشمن بنشیند
 تانفشته هر دو بر سر پای
 در درون شد و کیل و گفت دای

تاصدا ن به حجاب برد آید و در سینه نه اولاد خدمت کرد
همی بود این و کیل و دو کس این دان بود از خلق و پس
این یکی ایستاده بر دو قدم و در بر یک نهال یک با هم
نزد قاضی مضالم ساکن بود و در باشن قضا لیکن
یکی از پس نشست آهسته یکی آشفته پیش بنشسته
یک دختر جوینک در کوبت گفت ازین هر دو خواه قاضی گیت
ایستحق چون بکوش قاضی شد گفتی از خشم پیش قاضی شد
گفت کزینک و هر دو شبا ترا و اگر بغزایم از خوشی طایرا
منم از قاضیان حشار الیه وان ذکر کیر ماست عز علیه

در حیا

اگر سهرلان رستم را نبرد که هر کس را کین کاظم بکا بد
بکا دن چون تو اندر خا پیش را و یا ما در که تفتش واجب آید
و یا کا بد برایش ترا و گوید که در سوخته تا وی بیاید
بکا دن چون تو اندر خوشی را که بر علم تا علی فرا بد

فی الوضوء

اگر تا حلقه اقبال نامکن جنبانی سلیمانیه بکله خود را میکش
سنجی که از وجه شامه و میکوی بشوی از حرصی که یا بدیده جنب
که یارب بر شای را سبای او که چنان کردی بر شک آید روان و علی بنا
ولیکن از طایق آرزو نمیشود خواند که با نیت از هر چه جایم گوشش مینا
برود جانی بر تن و در شیت که در کوبند ترا بچوچ تنها رهنه در سه در کوشش
بی از جا و ایک سر به دست تانیزه و یک از جا و اهرم بکنیز و هیچ جنب
باستعدا یا بد هر که از ما چیرگی باید نه اندر بد نظرت پیش ازین کان انظیبا

البغی الفی الغزایات من النشاء وید النوری مرجه اللطیف

الاعتراف

ای از بنفشه سر خسته کلک لک لک در زینب طلبا چنان زده بر روی کافان
بر سیم سوده چینه از تنگ سوده کرد بر برگ لاله رنگ از قریاب آب
خط تو بر خد تو چو بر شیره پای سور زلف تو بر بخ تو چو بری بر غراب
دارم ز آب و آتش یاوت بر خد تو در آب و دیده غرق و بر آتش کلک لک لک
در آب و دیده زلف و لاله بر جان کلک لک لک در زلف تو بر بخ تو چو بری بر غراب
گرمت عشق جاد صبرم کند قبا که آب چشم خانه را زدم کند غراب
چون چشم از حفا نره بر هم نینم هم با خیال تو کلک کردی ز تو
ای روز زلف جویم در ادا انوری ترسم که در بار زده زودت این چو

منی الوضوء

مست از درم در آمد دوش آن نام در بر کزنده جگد و کف بر نهاده جام
بر روز روشن زلف تیره کند هنده در شک سوده بر کل سوری نهاده دام
آهنگ بست کرده بصوت خرن فاشش شکر هفت نه با قوت لاله نام
گفتی که لعل نایب عین که از دست در جام می رنگ سب او شراب خام
بنشست بر کمان سن و با ده نون کرد آناه و سو قامت و آن سرده خرام
گفت ای کسی که از هر عوارضی بچرخ با سن شنبی بروز ما و رود بکا سم
اینک سن و تودی ماب و سرده بود بی زلفت بر دل دوست منی بیام
با جنگ و کنا بر جانر کنا ر منی مجوز آید و ز سبید از غار شام
در کوشه کس عهد که ز حال ما زان عشرت بیغایت و آن کشته نام
ز عطای و مضرب منی یار و ز حرف او بود و انوری و من لعل السلام

البغی

ای زلف تا بد در ترا صد هزار خم وی جان خاک رهرا صد هزار خم
خال کرده از عشق تو جان منی تا حقای زلف تو خال نشود ز هم

بر عارض تو حلقه زلف تو گو بسیا
 یا سلسلاست از شب پر کرد آفتاب
 ای در خجالت رخ زلف تو زویش
 ای نیت من زلف تو چون ابرو تو گو ز
 جانم ز جرع لعل تو بر دو در شفاست
 از پای تا بر سر بندت زلف تو
 از بند تو چگونه بود روی چشم
 در چشم دلم او تو چنانی که دل جو چشم
 ای در دلم خیال تو مشک بر ابروین
 کم کن ز سر تکبر و پیشین که انوری

ایضاً
 تمشه عشق بر نوشتم باز
 تا بر است و عاشق خود انیم
 با سر حالت گذشته شنویم
 در حق با رنگ ز عهد قدیم
 بین که روز و شب زمانه می
 چند گوئی زمانه در پیشین است
 قصه کوتاه کن که گوته کرد

ایضاً
 نوبت حسن تر العلف تو که چنگ کند
 قید روی ترا هر که نشی بر دواز
 بر کس دست تو بشنای تر بر می
 عقل بر سخت لبست و با سخن گفت

ایضاً
 عشق تو خاک زلف بر سر هر کج کند
 چارنگبر در روز برین پنج کند
 سینه چون نار کند جهره چراغ کند
 آنچه در عهدی طفل سخن سنج کند

رخ باسی بند روز زخت انسی را
 غم و ریخ تو اگر نام و نشانیم ببرد
 دل من که بر بی دست که کرد روز
مترادار امیرانه
 بی کنش از ما سبب است ایکن
 سوز میگیرم جفا کاری تو
 کس قشع غم شکست از عمت
 من خود از سودای تو سر کشتم
 جان تو ایام هر دو از زلفت
 ناز دیگر میکنی بر ساعی
 روی خوب تو ترا پیشی توبت
 انوری چون در سر و کار تو شد

ایضاً
 ای دل تو مرا بیاد دادی
 از دست تو در بلا فنادم
 آرزوم ز پیش بر کسفتی
 خود را در مرا بتم گفندی
 غم از شد دست جانم ای دل
ایضاً
 حلقه زلف تو بر کوشی من جان ببرد
 در سر زلف تو هر حلقه و چین فانیست
 خود دل از زلف تو زوار توانی نشین
 از سر زلف تو سامان جرایمی بود

ایضاً
 از لبس که نمودی او ستادی
 آخر تو بین گمانتادی
 خوانا بر چشم من کشادی
 نادیده بشنوز هیچ شادی
 از خوردن غم تو شاد بادی
ایضاً
 ال بر برد از من و جیت کایان ببرد
 که من جان زنی و دین ز دلم آن ببرد
 که من زلف تو از راه و آل اسان ببرد
 هیچ دلی اگر من سخت بسامان ببرد

بگلی

عشق زلف تو و سلطان دلم کند گفتم
بره از خدمت سلطان از آن میترسم
کین مرا زود که از خدمت سلطان
گرددن خوش خوشم از طاعت تو را بیز

ایستاد

جانا بکمال صورتی آیی
و صف رخ تو چگونه گویم
دخسن به جمال آیتی آیی
میدان که تو خود تماشای آیی
پادوسل تو ملک می خواهی
زیرا که تو به ز ملک آیی
انصاف اگر دهم جانان
آراسته خوب صورتی آیی
گفتی که تمام انوری باشی
لیکن چه کنم که ساعی آیی

ایستاد

باز ماندم در غم و تامل او تو چه چیت
باز چون عقل و جانم ز کت اندر ده چیت
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید
دیدم شوق خوش خود بخوارانده چیت
در میان محنت بسیار گشتم تا دید
از غم و اندیشه بسیار داده چیت
بیش ازین غریب با عشق او بر دادم
باز گشتم عاشق ویدار داده چیت

ایستاد

هر چه از جفا بجای من آن بیو ناکند
باز آنکه جز جفا کند کار کار دوست
آزادگان روی زینش ای شوند
گر راه هر گشتی و برتری را کند
از کام دل جدا گندش دست ده کار
آنرا که دست عشق دی از دل جدا کند
از پس که گریای جالت در سرش
بر عاشقان سلام بگیرد و یا کند

زنجاب کوزه

مار حمت دل اندر سر زلف تو نهادیم
در کار تو جانها بچنانیت گرفتیم
بر رخ ز غم عشق تو خود نایه کشا دیم
در راه تو تن را بونامست نهادیم

بوی گل نغمه ۱۱۰

چون نشسته دیدار تو گشتم با هم
نایسته بنده اجل خویش نگردیم
بر آرزوی روی تو از دست بر فتم
نی نی باجل هم نریم از غم عشقت
در بندگی روی تو اقرار بر ایدیم
از بندگی عشق تو آزاد ما بیدیم
درد طلب وصل تو از برای من ایدیم
باشق تو میریم که باشق تو ایدیم

ایستاد

ز زود از عشق بستان شوم
باز بیک سو سو او یو عشق
بس که ز عشق تو اکرم منم
بوالعجبی تان من او بر سر بنده
دوست تو بی کاش برانستی
ازین دندان بگشتم جور تو
من تو گشتم که بهر خرد
تو یکدم باز دیسان شوم
بار دیگر با سر دیوان شوم
کبیر شوم باز مسلمان شوم
کما بچو گشتی من بستر آن شوم
کز تو بپیش که با فغان شوم
بو که ترا در سر دندان شوم
که بفغان گاه بهیسان شوم

ایستاد

ساقی اندر خواب شد خیرای غلام
بهر یف جیش در ساز ای بسر
چند کوی مست گشتم می بنده
چند پر میری ازین بر میر چند
در شاه داده شو چون انوری
باده را در جام خانی ریزای غلام
در شراب لعل آدرای غلام
دقت مستی نیست مستی غلام
از چنین بر میر بر میر ای غلام
در غم ایام بگیر میر ای غلام

ایستاد

در دم فرود دست بورمان نمیرسد
در طقت طبات بچهد سکنه ری
بر جوان از آنکه طوطی کمانت بچهن
خواه که خواه خرد از بهر جان نهاد
صبرم رسید و جو به بان نمیرسد
حضر طلب بچند حیوان نمیرسد
آنجا بجای عقل بجز جان نمیرسد
همان عقل بر سر آن خوان نمیرسد

گفتم بجزایان که مراد از فرست
مشارکت آن سوار تو کی رسد که خود
طومان رسید درخت و انوکا هنوز

ایضا

آورد زهد و توبه در بستم
بر برده جنگ پرده بدریدم
با آن تب کم ز ن مقام اول
چون نوبت حسن بیخ کرد آن تب
از رخصت عشق رخصت بستم
چون با بی بلا بجز بکشایم
در بستگده گاه مومن کبریم
دستم ز زبان طین کوترند

مژنه و احوال

آرزوی روی تو جانم ببرد
از جهان ایمان و جانی در دستم
غزوات از بیخ و از بارم بکند
شخصه عشقت دلم را چون بخواند
عقل را گفتم که بنهانی شو از د
گفت اگر این بار دست از حق برداشتی
انوری چند از شکستهای عشق
این همه بگذارد میگوی انوری

ایضا

کرا در نهد بر گویم غم دل
که آید در دد عالم محم دل

دلی دارم

دلی دارم همیشه بهدم غم
دل عالم نیدانم بغین دان
دلی و صد هزار آن آه چنین
کنار رحمت کربا ز کرسی

ایضا

دل باز یغاشتی در افکندم
بپوست لبش تا در باره
بر کند بدست عشوه از بجم
بندم برده همی شود در سر
از مردم وصل فارغم ز میرا
آخر شب بجم بگذرد بر من

مژنه و احوال

باز دستم بر نرسک آورد
برد لنگی بر امواری پیش
بای در صلح نامها ده بنور
چون کل از نازکی زیاد بها
خواب خرگوش داد بچندم
خوی شکش بر روزگار آخر
انور میرا چون نام دنگ نامند

ایضا

سرن دارم کامروز بر بار تو
بجز ابات وی مصطفی ایان آرم
چونکشت ایست سجاده و تسبیح نیم
بر آن دلبر دردی کش عیانم
وز نماجات نب هومو بجز انوم
شاید بدست کشت ایست زانوم

کار می دارد دستتوی خرابی
خورد پیش چشم تو برادران زنده
تو اگر معشک تو بهی باشی پیش
رو تو قامت نوزدی که برادر چشم

ایضا

من که باشم که تنهای وصال تو کنم
کس برکاد خیال تو نمی یا برادر
کل عشق تو در پیش تو شوام کرد
از سر مردی که تو کلاهی نسیم
در پیشم تو در آیم سخن تا بریم
شوم سخن سوزند و مند بیکال از زبان
چشم تو سحر حلال است در قامت مرا

سر عیاب انکار

صبر کن ای دل که این پیدا چه کار کند
خوشتر در بند یک و بر کن از هر آنکه
روز کاری میگذرد اکنون بر روی هست
تا درین دورانی ز آردی در او بافته
ماور و با کینه چشمت من فوجی خویش
کعبه در جهان تست ایندم صفا با لبها
که چه مهوری تن اندر رویی همچون گم
شدم در آحر که مردم العیاب انوری

ولایضا

جانانم از حال سیاه تو بحالیت
کارم در برام که ندال نقطه حالیت

دارند

در آرزوی خواب شب از هر حال
بی روز رخ خوب تو دایم خورشید
هر دم بگویم بازده لم جوی فرا کرد
و امر در غم من جو حالت یک حالت
این گیت که او را کف پای تو نیست
و چشمم دهی هر نفسم کافری از حالت
چشمم

سر نوادر طبعه

دوشش تا روز زار در بر بود
دست من بود و روش من شب
باز هر چه می رسد او
که پیشت با می وصل بود خوشم
یا من از عشق زار تر بودم
کس نداند که این چه طالع بود
از خلفت تا که سحر روی نمود

ایضا

الک نه در حال احسان زندگانی
عری میسکندم روزی نمی آم
هرگز ز من بزدلی روزی تویی اقا
هر کار من نقش بر کن حال کن چرخ
این زبان موافقی بختی پی نهایت

ایضا

باز دوشش آن ضم عشوه خویش
صدم بود که میشد باق

شهری ز لوله آرد و خویش
چون پر خورشید پیشم پیش

دست بر کرده بشوئی از جیب
دامن از خواب کشان در بر کس
لاله اش ز آتش آبی بر روی آینه
پیکارش قیاح داده بدست
بر روی کرده بعدا برده
طلوع الشمس علی اسعد جال
همه ناد عقل آورده جهان
قول این صوت جان مطربان
ای با شربت خون کریم او
دوستان بی بجز شربت سوخت
گرشبی دیگر ازین جنس کند

نغمه اسکاره

تو کرد دست داری مرا گمراهی
بهر دست خواهی بردن آقا بر من
چو دارم عشق تو عمر کن شسته
چو گویم که خوارم ز عشق تو گویمی
من از کار تو دست باری بنهستم
تو داری سر آنکه در مای خورشید
دل آینه نهادم که عیبی بگری
جان بر گریه خوی تو دل نه بندم
که الحق جان خوب خویی نمازی

نغمه اسکاره

ز در دهال تو خیمه نکام دل برساند
چو بر نشیند عزم مرا کجا بنشیند
نه در خزان تو چو خیمه ز عشق بر ماند
اگر زمانه بخوابد که تو ام بنماند

ای بزی

زین بر پس که چنین زمانه چون گذراند
مرا گوئی ز روزم چه عمر رسیده بدست
دلی بیزد که کلفظ بازمی لغزسته
جهان مرا چو دست تو باز داد تا کن
بهر دلت زلفت دلم جهان دو چشمت
بجز چشم تو کفشت که تو داری اگر نه
از آن بر پس که بر من ز بار میگذراند
رسیده آنچه رسیده و هنوز با تو رسد
عجب بداد که یکباره بازمی گشته اند
خفا مکن که همیشه جهان چنین بنماند
چنان که در دورا که کای که کرد و داد
من این مدام دلم بکارهای تو ماند

نغمه اسکاره

دست در روزگار می نشود
شاه می خوب صورت است آنکه
روز نشاید جور از کرده ای
همه عمر را کران نمی بینم
بای بر جای نیست حاصل دهر
همه سال و دیده هرگز
پر شد از خون دل گناه زمین
شده می ز می که در عروسی مرک
یک تسلیت و آن تسلی آنکه
انوری از میان این اجوات
خرم آنکس که نیست بر سر خاک

نغمه اسکاره

کل رخسار تو چون دسترسند
مبارا پای و زلف تو بنگت
کو خوابد دست ازین آفتاب نماند
که در باغ رخسارت بود راه
بهار و باغ در فاقم نشنند
چو چنین زلف تو در هر شکستند
که نمک خار و مرک کل برشند
از آن دلنکاه و زلف تو گشتند
مسنند

که در هر کله است گاه و بگاه
چو در پیش لب از پیش چشمت
منه بر کار این بچارگان پای
چو خواهی کرد مشتاقی زبردستند

ایضا

بیایا به پیشی کس در چه کارم
بجای که بگویم مرا می بر آید
ولی دارم ایچانه با یادم
مرا کوی از عشق من در چه کاری
بستم گاه و بگاه در دخل و خرجی
غمت با و کم گفت که عشق چو غم
چو کوی غم تو بران سر در آرد
فرا تا بر ز خودت بهم به چشم

مرغاب سراز

عشق ترا خرد نباید بشنود
بار تو هر کس نتواند کشد
جز بغیبت بشنارم غمت
چون زنی تست چو پشای چه غم
باری از آن پای شوم با مال
با تو گل بنم دسر بر سر سی
چیت ترا آن ز سر ادا عشق
حسن تو همچون سخن انوری

ایضا

به خوبی ز می مگر خبر داری
کامه ز طراوتی در داری

بسیار باد

یا میدایا که در دل و چشم
روزی که برست ناز بر چیزی
در پرده دل چه هم تو بی آخر
کوی که از این بیت و خاطر دارم
بر با چیزی که قصه گوئی کن
ای آیت حسن جلوه در شانت
دشنام دهی که انوری یارب
چو آن گفتی را اولین داشت

ایضا

ای که ده در جهان غم عشقت سمره
از پای تا سیر بهشت شدم آنک
کریه تو جواب دوزخ دانه ام آرد
عری کمان صبر همی داشتیم نره
باری بهر با خبری یا می از تو
در خون من مشک که نیاری دست باز

ایضا

چری نزارم پیش ازین که زبان و لعل
زین جور بر جام کون دست از جام
رج کون نشی می آب این جور همی
آب ز جان من بر دل نبت جام را نگر
شان ای چشم خوری کن تا دوزخ نام ترا
جانا ز لطف ایزدی که بر دل حاتم زدی

ایضا

در صد آن دارم کنی هرگز نیارم ترا
جانچه خواهد شد ندون آن خردگان دارم
در حال چو گویم می بادی بود کام ترا
تیار کارم را بخور که جان هم دارم ترا
آب هم بادی سیر تا در دسر یارم ترا
هرگز کوی انوری روزی دعا دارم ترا

کبریا در کرباره برینم کز او را
دارم ز سرشادی بر فرق سر او را
باین چو سخن گوید جز غنچه گوید
تج از جیب کوی بر جیبی شکر او را
بسکند خورم من بکد او بسراو
کاور دو جهان دوست دارم مگر او را
چند که رساید بلا ما بسرم
یار برسان هیچ پای بسراو
بر شب بر شام من تا بسرم
رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

ایضاً در مقامس انگاره

ای کرده جل بنان چمن را
باز از شکسته جور چمن را
بشاده یاد ماه کردون
بر خواسته فتنه زین را
بگذارتا تو باز اگر چند
خوب آید باز ناز چمن را
نمای هر چنان که هر
جزی بگذارد روز کین را
دلداران پیش ازین خارند
باد در قرین چمن قرین را
هم یاد کنند که که آخر
خده مکاران او این را
ای کم شده در عکس رویت
در کوی تو ایسان چمن را
الا از تو مرا بر جع نبود
من در ره می شردم این را
سیری کند مرا ز جور ت
چون که ز لطف جودین را

ایضاً در مقامس سروده

خبر بنام ایزدان روی کیت یارب
آن چه چشم دای رخ دای لطف خال آن
رحمن و معشای لب نهد جنگ مهاب
بر چرخ حسن آن رخ و رشید بر چ کوب
سید و رعیش او را این پیش از چشم
چاره بود در این ملک مور به شب
تقتی نکانت فطش از سنگ کوه کل
دای کند زلفش بر روز روشن از شب
دایست چمن زلفش عقل ایزد و صلیق
جزیب چشم تو عشق سحر او در کوب
که شک جفت ز بره ز کرد و کوب
که ماه می کار در در ز نعل کوب
بردار در بخا اید زلف تو پیش بکره
ترتیب کز دایمان این کیش و کوه

ای بی تو

دوشن یزید و صلش عالی جوی نیرزد
ای انوری چه لانی چندین زلف و طالب
ای براد عشق سو دایم خوشست
دو رخ اندر طاشقی جایی خوشست
در پابانی رهروان عشق را
ز آب چشم خویش در پایی خوشست
عکلمنا از زمان در کین غم
یا دنا مرد دست سحر ای خوشست
ایضال روی معشوق ای عجب
چام ز هر کوه ملوایی خوشست
عمر با در هیچ جان امروز دی
بر امید بود فردای خوشست

ایضاً در مقامس

غم عشق تو از غمها نمانست
مرا خاک درت آب جیانت
بجویم نبات از بند عشقت
چه سداست انکه خوشتر از نبات
مرا گویند را عشق مسبر
من و سودای عشق این تر نبات
دل و دین پیری و عهد و تولت
چو حال و کار دنیا بی نبات
چنان ترسد دل از بهر تو کوی
شب جهان تو روز نبات
بمان دل ز دیوان جیانت
اسیر عشق را بر من نبات
برایا کز شود راجع چه باشد
ز خط مشن دین چه کفالت

ایضاً

رخت در این روز زین نهادت
لبت بچاوه راهد خبر نهادت
چو دیت کی بود آنکه که هر
سه روز از کوب خودی نهادت
ز مادر تا تو زادی کس ندرت
کلیک دادم و خویش نهادت
ازین سنگین دل با انوری بس
کوب تو سنگها بردل نهادت

والله یا

ای بار مرا غم تو یار است
عشق تو ز عالم اجبار است
بشوق تو غم همی کس رام
عشق تو غمت همکار است

جان و جگرم بیخست بجان خود عادت دل ز این شاد است
جان سوختن و جگر خیلن بجان ترا کینه کار است
در هر جز درد بپسندم کان درد بسوز بر تو راست
ای راحت جان من فرج ده زان درد کز آتش اشتیاق است
در تابندی که گفتم از تو جز در دم ایجا یادگار است

ایضا

تو ای سگین من در کار است آرزوی جان من دیدار است
جان و دل در کار تو کردم غما کز من این بود دیگر کار است
با تو میخوانم کرد دست اندر کمر هر چه خواهی کن که هر وقت ارادت است
دل ترا دادم و در جان با بدیت هم خدای لعل شکر بار است
شایدم از جان دل از دست رفت ایتم اندی که در زنده است

ایضا

یارب چه بلای عشق یار است ز عقل بدو در جان نگار است
دل بر دو جمال کرد چنان فریاد که غم آسنگار است
که جان نیست از دو بهای غم من مسیح ندانم ای چه کار است
ناید بر من خیال او مسیح و بیخ از خلاف روزگار است
کارم چه کار نیست با او زان بر رخ من ز خون نگار است
رو مسیح شمار بر کیم زیرا که جفا شن چنان است

ایضا

ای بریده دروغ خاک دلت همه سوگند من بمانی و برست
کوشش رفتت بر به تن از پاره آن صحبت چون نگر است
اشک چو نسم در رخ چو دردم از برای من تا ز کجاست
ناید کیمیاست خاک دلت کی در کبر بچشم سیم دوز است

دل بادم

دل بادم تو رحیم شوی کز حال دلم شد و خجرت

ایضا

کلین عشق تو با خار آمدت هر کس را صد خرد را آمدت
عالمی را از جنای عشق تو ای پیشانیه بیو را آمدت
حسن را تا کرده با زار تیز فتنه از خانه بیو را آمدت
باز کار می بر گرفتستی کیم تو گرفتستی تازه در کار آمدت
تا ترابان جهان خواند اولوی در جهان شوی پدید آمدت

ایضا

باز کیم کی انداختی کی بیارم بدست چون دوست
هرگز آیا بچوایب خواهم دید کیشی دیگر انداختی
نایدیم نیز حلقه زلف حلقه زلف بر بنا کوشی
گشت یکبارگی دل ریشم حلقه زلف کوشی حلقه کوشی

ایضا

هر شکی در زلف تو از مشک ناگوار است هر نظر چشم تو سحر حلالی کردت
ناید اندر وجهت کس آن چشم زلف تو در خیال هر یک خیالی کردت
هر چه دلی خوشتر صورت کز زان چشم زلف عقل در دانت کوی آن شای کردت
کر چه در عین کمالست از کوی کویا از برای آن کمال او کمالی کردت
من کمال بکرم از عشق او هر لحظه زانکه او در حسن بر ساعت کمالی کردت

من نوادگار

صفت بدلی و بیجانی در نیست عشق تو باین و آن در نیست
وصل تو باین جهان توان نیست کان ملک بین جهان در نیست
کس را که ز ما مغر ما کان عطف به میان در نیست
بکس بگوی نام تو چیست کان نام به زبان در نیست

قدر چو تو بی زمین جدا
در کوی و نای تو با نضاف

کمان قدر با سمان در نیست
یکدل بهزار جان در نیست
ولایضا
عشق تو از خاک جهان خوشترست
خوشترم آن نیست که ال برده
دل در جان میزند آن خوشترست
پای سلامت بمان خوشترست
دل بیدی تن زده تا بر شود
خوردن زهری بکمان خوشترست
دل تو روزی نشد در دست
سودن و مایه زبان خوشترست
دل نه و خرج روان خوشترست
کیسه خرم ز غمت شد تن
بی رهم سوم شبان خوشترست
این هر هست و قوت با انوری
دان زهد که جهان خوشترست

ولایضا
عشق تو را انگو بر آید است
تیر ترکان ترا خون ر بختن
از وفا فرزند آمده ترا
بند و گشت از مهر تو دل بره را
ز آن مراد صلت برست بچوداد
دیده را دیدار تو سر مایه است
در طری عشق کز بایه است
دل ز ما در مویان ترا دیدار است
گرچه دل را دیده بر هسایه است
کز پس هر آفتاب سیر است

ولایضا
کارم ز غمت بمان رسیدت
نتوان کله تو کرد اگر چه
هر جا که رسم بر آید سن
این آب ز غرق بر کشت
فریاد بر آسمان رسیدت
صدای مرا از یان رسیدت
انده تو در میان رسیدت
وین کار با ستوان رسیدت

ولایضا

۱۴۴

آن سود بستم که تو بایه
دل تا هر سو زمان غایت

ایضا
کرت اول همی چنان خواهد
بند و راک عمل آن باشد
بست تو که جان و دج بند
یکزمان از تو دور باد و دم
این هر هست هم امان و همش
خود همین است عادت مشوق
کردل از بند را یکمان خواهد
کجا خواهی تو جز چنان خواهد
کردل تو ز بند جان خواهد
گر بمان ساعتی زمان خواهد
این هر هست هم امان و همش
از فراق تو کرامان خواهد
کجا خواهی تو او جز آن خواهد

ایضا
عاطل در رخ تو صید اشند
عقل و نم از ج هر دو تیروند
جان و دل کج غرته دارند
دوست ترا اگر چه در دست
در ج فریاد خوان شوند از تو
پیش و پس هیچ ره نمیدانند
چون بکارت رسند در مانند
بر دور تو غلام و در باشند
مهرم درد خود ترا دادند
همه فریاد خود ترا خوانند

ایضا
مرا سر نهان کایز و ترا بر نهانند
دوان نموش که آتش ز من بکین
اگر ندان حال دلم رو باشد
مرا به بندگی خود قبول کنی ترا پیش
بپاش این بر حسن که مرا یا خوش
ز من مکر و کج احوال تو بگرداند
کتاب دیده من آتش تو بستاند
خداي غم جلی حال من همی داند
که هر که دید مرا بنده تو میواند
که هر چه کردن برده زمانه بستاند

ایضا
عجب عجب کترا با دوستان آمد
میر بر خود خواهم ز درد جوان پیش
در او را که تو کار ما بمان آمد
کن کن که غمت سوز دل ز یان آمد

چه بسکینی بچو شغولی در چه سطلی
 چو گفتت چو شنیدی چه در کمان آمد
 نرن نرن ایس ازین آتشم که گزید
 بسا که برین حسد دل غمان آمد
 چنانکه بود کمان روی به پندیدی
 بقاقت هر عهد تو آینه ان آمد
 گمانه کردی ازین تو خود ندانستی
 که دل ز عشق تو کیمیا ره در میان آمد
 مکن تکبر و پند خدای راست بگو
 که حدیث منت هیچ بر زبان آمد

ایضا که

رنگ عاشق نر عذران باشد
 هر که عاشق بود چنان باشد
 روی ناز و دلان رنگ بود
 رنگ عاقل چو اروغان باشد
 قاصد عشق راز ره چو رسیده
 کترین با چید جان باشد
 عشق چون در حدیث دیده شود
 عدت جان و خان مان باشد
 بی علم الله که کرد موکب عشق
 کرمیامیت را یکمان باشد

ایضا که

در دو تو صد هزار جان از زد
 کرد تو نور دیگر کمان از زد
 زلفت را بهما بجان بکنم
 که برانم که پیش ازان از زد
 که بر من برید عشق غمت
 دل و عقل و تن و روان از زد
 از نظر یغان بنما صد از چو تویی
 قصد جانیه نمر از جان از زد
 در دواز جا کرت در بیغ حار
 سک گوی تو استخوان از زد

ایضا که

آب جمال جلی بگویی تو میرود
 خورشید در جنبش روی تو میرود
 ای در کباب لطف تو در جان پیاده
 دل در کباب روی بگویی تو میرود
 همه در دست بر سر کوی اجل دوید
 ای که در حمایت بوی تو میرود
 جان تو ای هم به پوسد و باز اینی ببول
 چون کین مضائقه همه سوی تو میرود
 در خاک می بچم چو زما را
 با آنکه در زمان زخوی تو میرود

بگویی نماندنی

رنگی نماند انوری ای در ز کوی عشق
 دین منس هم ز منس ز کوی تو میرود
 جمالت عشق می اخراج امروز
 رخت عارت کمان می آید امروز
 مدو خورشید در خواب و نیشکی
 غلام روی نوبت شایه امروز
 سر زلفت سر آن دارد اکنون
 که راز عاشقان بکت یه امروز
 بسا جان منتظم بر لب رسیده
 که عاشقت بر میفرماید امروز
 بنامیزد نگارا از کوی بی
 بنایه کت چنان می باید امروز

ایضا که

جانایز بیستان جذین بیامد کس
 باز ای که در غربت قدر تو آید کس
 صد نامزد است و یک نام تو نام
 کوی خرم عاشق هرگز نرسد کس
 در پیش رخ نوبت خورشید پیروز
 و در پیش سواران خرم کرم نماند کس
 هر کس زی رصت یک بیام بیام
 تازه بود او را پیش از تو آید کس

ایضا که

دوش در ره نگارم آید پیش
 آن ز خوبی ز ماه کردن پیش
 کشته از روی در لطف تو خواهش
 خاک کلک و باد سنگ پر پیش
 چون مراد بساعتی از دور
 آن بت نیکو آه نیک آمد پیش
 باشد دست نهان ز روشن گفت
 که سلام علیک ای در پیش

ایضا که

بمان آمد مرا که از دل خویش
 چنین گنتم ز کار مشکلی خویش
 در آن در باشد ستم خود گمانی
 بچونم می ز منم سا جل خویش
 براه وصل بسپویم و لیکن
 هر در بهر چه بنم منزل خویش
 با دایم هیچ آسایش دلم را
 اگر جز رنج بنم حاصل خویش
 اگر کس قائل خود بود هرگز
 منم آنکس گفتش قائل خویش

روی ندارم که از تو روی بنایم
 چون همه عالم خیال روی تو دارد
 ز آنکه چو روی تو در زمانه نیایم
 خیزد گری چون کلمه بعل جگر کرد
 روی ز رویت بگو چو گوشت بنایم
 عقل بر رشته خطا و صوابم
 فی تو قوتوان برید تا بشکیم
 فی تو قوتوان رسید بهشتیم
 من خوشتر از رحمت تو چو چشم
 من خوشتر از رحمت تو چو چشم
 راجح از روزگار خویش همی است
 کشتی خواهم که نام من بزی اسج
 بوجه برست اسج خورده بگرد
 با من از میانم که دست خرابم

ایضاً

کسی خانه گرفت چون سوختم
 و بریدم از آن رخسار تو
 بر کشیدم جادش دی ز تن
 هر چه دانستم بود کم کردم
 ز بر آن دم برین رخسار سیم
 خوشتر در جلا اند و خشم
 جان بدان یک دیدیت بفرستم
 در بلا و لقی کون تو دوستم
 در فراغت زگرگی آموختم
 آتش اندر کورده دل سوختم

ایضاً گن خواب کاره

ورد دل هر زمانه فردن دارم
 هر با من جفا کند لیکن
 بارانده در پنج محنت او
 یاد وصلش کنم معاذ الله
 تا تو آنم حدیث جوشن کرد
 گفته بودم فردن کنم در حقیقت
 ایستد ر التماس خود جربود
 بکنم بیوفاست و لدارم
 بچفا هیچ از دنیا زارم
 بکشم را که در صفتش دارم
 که بود این عمل و مقدرام
 میرود صد هزار بچکارم
 تا نماید و دلا دیوارم
 سالها شد که تا دران کارم

بهر چه میانی

با درم میکنی بخت من کین قدر نیرهم نمی یارم

ایضاً

یارم تو بی معلوم یاری دگر دارم
 دل بر بندارم از تو در دل سخن بگویم
 تا در غم تو دایم با جان دل برابر
 بر ساعتی خرمیم و لاله نشود تو
 کفنی که صبر بکنم تا کام دل بناید
 صبر از جهان جمالی شکفت اگر دارم
 کانه ز زمانه کس را زده دستم دارم

ایضاً گن در اندر صبح

برایم گزین تو هرگز بر نکرده ام
 دل اندر عشق لستم در هر عمر
 مرا اسلام مانده است اندر آن کونی
 چنان من ز بهر است نکارا

ایضاً

بر آن غمزم که دیگر در بیخانه کوندم
 بر ندی بر مغز از م باده رخ برافروزم
 چو جوان تمام ازستی تنها با بر قبادم
 ورم یار خرابایا کیشن فریضت بفریبم
 ز خبر و شکر حاصل شد سر از گردن برافروزم
 چو کس دانفت نیکر دوهی بر سر کار او

ایضاً گن نور الله بر قدره

از عشقت ای شیرین بیکر که بر نیرهم
 تو شاد و خوابی و سخن روز بر رخسار خود
 نه بار دیگر میکنم ندای دیگر شیر نم
 هر شب باران قلبم بر نام تو ز نیر نم

باشند دل آویخته در حلقه لبتی تو
دل بند دامن در گشاید با آن بند لبتی تو

دلایضا
بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز با زار و سوا سس تو در دل
اگر چه خاتم آزرده گشت
ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون با زارم ای دوست
کودر حق تو کرداری ندارم
ترا باری بر غم غمخواری هست
غمس خور که غمخواری ندارم
بسان انوری در کستانم
چو بر بختم که خود خواری ندارم

مغز ناز و نالات
عربی تو بسه بگونه بر م
که همی پیوسته ز رویش شرم
چو بر با از ده دیده پا لودم
رخساره زنده از غمت بگرم
تو ز شادی و خرمی بر خور
کس از تو بجز بگر خور
مگر این بود بخشتم ز ملک
کز دست غم تو جان بر م
چند بر ماتم ز کوی تو روی
با قضا بر نیاید این قدر م

دلایضا
دیر با رخی گرفتارم
که ز دردم زدن نمی یارم
مرد عیشم بر سج میگرد
من ازین عمر و عیشم بزارم
در تمنای یکدم بپنجم
به شب تا بروز پیدا ر م
اعتد میگذر بپانم
دوست چون دوست بگذارم
عاصل دوست جوان خویش
دامن پرز آب و خون دارم

نفسانین طبعی
ر دست غم بار دلایم با ندم
مشیا ترین مرغم دور دام با ندم

باز

بردم ندب عشق ز جهان جهان من
یک کلام بکلام دل خود کلام نهادم
آتش زدم از روی دل تا جلوه نور
بر بام طلب رفتم تا وصل بر چنم
یا دایان هر رفتند ز ایام حاد است
افسوس کون در کوی ایام با ندم

ایضا
جانا ز غم عشق تو امر و رجایم
بجز در عیان گشت بکجا بر میرم
زین پیش همان در غم خویشم که ای دوست
از دست فراقت اگر دست کوی
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو
ارگشتی فریبت هیچ هیچ ندانم

دلایضا
دل بردایم و جان میخوایم
بستن جان و دل نصرت ماست
خدمت تو بر جان بنیست
با تو روی و رو جان در خدمت
من و معشوقه و برین میخوایم
صحبت دیگران میخوایم

ایضا
ای دوست از جانم پیش بر میمانم
جان بود ولی ما را دان در کار نشد
من با تو جفا کنم تو عادت من دایم
با دلشده و مسکین چندین چو کنی خواری
بشکست غمت چشمم با این غم غم است
تا جان بود اندر تنی روی از تو کور دایم

تر است دست سیدارم زان دست نام
پیرسی هرگز آن عالم زین جا بکلام
دلم بردی و انگاهای پیش از من
اگر با من نخواهی ساخت با من بجز اول

ایضا که در نامه مرقد

ای مسلمانان ز جان سیر آدم
که بنیادی جان که دیدی بجز او
شادی ماند ز غم آخر مرا
در دم هرگز نپرسد آن نگار
گفتم از صفرا ز من سیر آمدی
گفت آن کار که ثانی سیر آدم

ایضا که

ای روی خوب تو سینه بنگاریم
بجز با جمال تو نبودش و ما بینم
بی باوری خوب تو آتش زدم
در دنیا نیست مرا انزاق تو
بگردم بگو که انوری از سیدگان است
تامن کسی شوم جو زمین نام خوانیم

من ز یاد مراد

درمان دل خود از که جویم
تجی که نروید آن چه کارم
آورد قرانی روی ز روی
ای یوسف مصری رخ تو
اندر ره حسی باد و همرا

بازمان

من تشنه بران لبم و کر چسند
من شکست خورم ز زلفت آری
هر چه هیرود دو جویم
وقت اگر نه شک آرد میم

ایضا که

موی آخرم روزی و نما کن
جانم با من آری تا تو ای
بر بزم از تو بزم را شفا باشی
چو در عشق تو سخت افتاد کارم
بپوسی حاجتم روزی روا کن
تو بچون روزگار آری جانکن
بدر دم از تو دردم را روا کن
تو نیز آن راه پرچی روا کن

من بجا بیاید

ای باد صبحدم خبری ده بیا بین
او بود شکست رسن اندر جهان پس
بی گارستم چو ام عشق دوست کار
همواره در شمار روی بود روزی
کواکسی اگر در شکایت ز روزگار
پر خون دل کنایه می خام این نزل
کز بجز او ندرت نبرد دیده کار من
اودنت و نیت بزم او نگار من
بی بازستم چو عشق است یا من
هرگز نبود زلفت او در شمار من
تا بنگر بر دهنم در روزگار من
پر بود روزگار ترا از کنایه من

من بجا بیاید

آتش ای دلبر ما در جان من
شده و جان کرده در دوستی
هجو و دلت در دو در مان نیت
چشم را که در رخ خنجر کمش
پرده از باقوت بر پر دین بند
جان ددل چون نامرمان تواند
هر دل سگین من و ندان من
دوستی کن شرط بر جان من
مردی کن وصل بر جهان من
زلف را که بر دم چو جان من
خنده از سنجاب بر پستان من
کرمه از راه اینان من

ایضا که

ای مردمان بگوید کارم جان من کو
داحت فرای هر کسی نیست جان من کو

بر هر چه بر از قیر نقش افکند
 هر چه خوبان را بکار آید حسن
 پیش رخ نمای کا بذر بارش
 و روشن میکرد حسابش تقان

ایضاً

آزای جان جهان با من تمام کن
 چون بجز چو رضا کاری ندارد
 مانده ام در سر عشقت این جهان
 چون کلاه تو اهل کبابه بنامم ز سر
 از دلتانی انوری چون روی گردانید

ایضاً

باز آنکس بلاهی میسکنی
 با وفا داری که در بند تو نشد
 کی شود واقف کسی بر طبع تو
 کی نیاید وصل تو باید بدست
 هست هم چیزی درین زیر حکیم
 کردی از عشاق کشتن شادمان

ایضاً

ای دوست بکلام دشمنم کردی
 چون است ز عشق بر سر آوردم
 آن دوستی به ایمنان کردم
 کفتم که چو در کار بر کردی
 گفتی نکتم چنین معاذ الله
 بروی داندان پسم چو خوردی
 از دست شدی و سر برداری
 ای دوست خفتن نشود بدین سدی
 تو نیز جور در کار بر کردی
 دبی که بقاقت جان کردی

نامش هم بیارم برین پیش کس
 در پوست نشادی کلبه ای شکست
 جان من سخر کرد با او برت جانم
 هر چه در کینه نام هم نیز زم
 هر کس بخان دکان دارند هر پانیا

ایضاً

ای قبا ی حسن بر بالای تو
 با در لعلت بر آید روی مهر
 صد هزاران دل بخوا برده
 هر چه خواهی از دستکاری کن
 که نیست کم رسم سفور دار

ایضاً

هر که از دل بندند آشته
 سپهر افکند آسمان با تو
 که خورد بر ز تو که تو کرد
 همه بی حسنه ز من دانگه

ایضاً

دامن اندر پای مهر آورده
 هر زمان کوی چه خوردم زان تو
 باری از خون منت که کار نیست
 انوری خود کرده امانت چهرت

ایضاً

هر چه از غیر غدار آورده
 هر چه از مشک ناز آورده

بهر پانیا

در خورد تو نیست انوری آری لیکن بغور تشن چو در خوردی

ایضا که

ای دیر دست آمده خوش ز در بخت
چون آرزو شکلا نایر رسیدی
ز آن پیش که در باغ وصال تو دل من
ناگفته من از بند تو آزاد بستی
آنکس میان من دل سوخته کردی
چون در دل من عشق پیروز در بختی

ایضا که

کرمان دول برت غم تو برادی
گر چه زلف پر خم تو نیستی مرا
در بر سرم نوشته بودی تضایق
و اکنون چرا دشمنی دل اندر بلای
گر بگو خواست بودم آنچه کاشکی
هرگز نبودم و ز ما در نژاد می

ایضا که

دلم بردی نکار او را رسیدی
بمان جاگرت که قصد بودی
خطا گفتن من از غنمت بگفت
سایم پیش ازین دام غرامت
کنون باری بوصلت در بریم
چو باین جمله که عیب خریدی

ایضا که

سر آن داری کار در مرا نشاندی
خاز صبر دلم از غم تو گشت خراب
خاک پای تو ام دانش سودای مرا
دل سکن مرا از غمت آزاد کنی
زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی
بر زین آب دهر آمده بر باد کنی

آنستیم

آخرت شرم نیاید که هر عمر بر ا
شده فراموشی مرا راه سلامت نیست
و عده دادی و چه بداد کنی
چیز و در کسبای و این نشاد کنی

ایضا که

کر تر از روی ز ما یاد آمدی
خوش آمده کی ما نوری بمان
نام پیدا از جهان برخواستی
در یکجا به وصل تو ممکن شدی
دل کجا از غم بفرماید آمدی
گر رسول وصل تو با آمدی
کز زلفت که گوی داد آمدی
عاشقت چو سست دلت آمدی

ایضا که

ای کار غم تو عکساری
از کبر نگاه کرد رویت
از تابش روی تاب زلفت
دست غم تو ز باغ دلها
ای تربت بود تو ساقی
داری سر آنکه پیش ازینم
روزی که غم تو نم نمای
بایاران این گشته احسنت
امروز تراست جور بر من
ترسم ز دا که من ظالم
انده غم تو نشاد خواری
در چشم خورشید چشم خواری
شب روشن گشت روز تاری
بر کند نهال کامکار ما
دی تربت غم تو کاری
در بند فراق خود پیاری
آز این بقیقی شما ری
چشم هر در رنگ پیاری
هر گونه همی کنی سواری
تاب نفع الملک پیاری

ایضا که

الحق تو دروغ محسنت پیاری
ماز جو قوی توان کشید ای جان
باردی تو در نظرم کایز در
در عشق تو کرد آن کرد مرا
ذرت بگشتم که جای آن داری
باینده جاگی و عیاری
از رحمت آفرین پیاری
کردن بنم همی ز جباری

کمر بر فلک برم روا باشد
چون سر بچمن کسی نره آری
چون عاشق زار تو شدم باری
از من مستی بپذیر بباری
مغز من مرا جو کردم ای دلبر
غمای ترا ایمان خریداری
کند دوست از ایمان رسد کام
تانی سببی مرا تو کند آری
گر بر کردم نه انوری باشم
از تو بعد مدد ملامت و خواری

ایضا که

کون اندر وصل تو جز در داری داری
هر زمانه ماز و وصل تو کاری داری
در کردی خوار تیار تو ام تر دیک خلق
در غم و تیار تو تیار خواری داری
بهم مایع وصل تو زوری گلی چیدی
گرم بر دم از فلک در دیده غمی داری
بیشتر خرابی من چوین ز جور و در کار
گر چه دیگر مردان خوش روزگاری داری
ناله من بر شستی که باشد ناله آسان
در وقت که جز آن یک عکس آری داری
چون عکس تو آری گامی با وصل تو
کاشکی چون عاتقان باری تو آری داری
رو ز من کی نشستی چون انوری آمد
گر زلف روی توست یا دکاری داری

ایضا که

دلم بر دی در بر شتی زهی دلدار چینی
چه بود آخر ترا معصوم دارن آزار چینی
نکار ازین بیخ چکار کردن میان بیخاک
روا داری که از اندیشه جهان بیار چینی
و کار چینی در کز ترنت روزی چند بار آرز
مشغول کار بنایدین بازار چینی
همی گفتی که در غم ترا که زین بار آرم
کنون حیران با برسم این گفتا چینی

ایضا که

مرا دیگر خوشست امروز حالی
تو جها بکنید و حیره خالی
که داغ تلخه خوا چه بود و دا
بزن رود و دیا و ر با ده حالی
روی ولسوز تر از روز بچوان
همی خوشتر ز شیبای وصالی
ز طبع خود خواب گشت کردن
از و کز شکر کوی ورنه عالی

شماره

قدح بردست من ز تابویشم
بیاد مجد دین برین المعالی
یکدم عراعات مرا گرم نداری
کندره مرا حسرت و آرزوم نداری
من دوست ندارم که ترا در شام
تو شرم خوارگی کنی شرم نداری
این مرگ بیداد تو تو تن چوین
اودا جو بر شستن چوین نداری
در دفتر تندی و در شستی نه مانا
یکسوره بر آید که تو آن شرم نداری

ایضا که

دوستا که درستی کرد و دشمنی
جان شیرین و جهان رو دشمنی
بر نیارم سرگرم در سر زشتی
ساعتی حد بار در برای انگشتی
در سر کار تو کردم دین اول
انده جانست و آن در نیز پانی
تا می دانم که در کار تو ام
رغم را بپوسته و خون منی
چند کوی خونت اندر کز دست
بس سیر بر بدن مشو که گردانی
بانت جبین چه باید کار زار
چون مصاف من بپوسی بکنی
چون ملک با انوری تو سن گفت
مردی کن در گذر از تو ستمی

ایضا که

ای مایه عشق ایجا بی
ای اصل و نشا کا مرا بی
گر روح بود لطیف روحی
در جان باشد خیز جانی
گفتی که چگونه تو بی
دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد تو سخت تا تو انم
بکنی بر کمر اگر تو آینی
کردیم بر پرستی قامت
زین پیش منبکنم کرا بی
در دست رسی بی بپوسی
کاری بودی هزار کانی بی

ایضا که

تو طبعش ز ما پیشش کوی
روی بنای کار در پیشش آری

در غم ز دگر سوی بر بند بکش
ای شده پای دلم آید در جستی تو
سنگ عشق تو چون سنگ نبوی دلم
انوری پای تو آید ز کلمه عشق

ایضا

ای خیز ز غمی نگو تو را نگو
در نیکویی تمامی در بد خوبی نیست
که درستی پای که درستی فرازی
که کم که بر کف دست غایت نیست
چرم تنی که کوی داری هزار دیگر

ایضا

بگمان از غم نیاسیم
میکنم تدبیر کونان و لیک
چند باشم در دمای و بران
جان و دل را در هوای مرشان
میرم هر جا و همچو مراد

ایضا

ز دردیم ز چرخ دانه ان غای
ندامیدی که سرخ دارم روی
با که گویم که حق من بشناس
از قیاسی که گشته کاوه نیست
در دشمن شد که در بیطرین
من بجای بلبل

جانان

جانان دلم از غمت بمان آمد
از دولت این جهان دلی بودم
آری همه دولتی که گران آید
در کار تو کار ما نیامیزد
در چهره دل خیال تو نیست
جان بر در دل بر در میگوید
از دست زمانه داستان گفتم
گفتم که تو از زمانه به باشی
یکباره سب بر انوری میکنی

ایضا

که غم سرب بمان در نیاری
چو باران که بر بیغهای نرزم
بغم باری دلم داشت دیدار
من از وصلت نفع مالی گشایم
شمار وصل تو کی بر توان داشت
ترا گویم که بر زمین باید این کار
تو داری دل که خواهد داد و دم
دل چینی تو کی گذارد
ترا چه در میان غم انوری است

ایضا

که غم که غم من غم نداری
بر بنده عشق و با بستم میدار
بستانای که دشمن را نگو چند

شمار وصل تو کی بر توان داشت

جانان

بروگان در ستمکاری چون کردن
نظیری در همه عالم نداری
مرا کوی چو زین دستی که هستی
چرا پای دلت محکم نداری
جواب راست چون دانی گفت
لب تشنه چرا بر هم نداری
تویی و من جود پای که محکم
تواند رودیده آخر نم نداری
دل و در دست نیست آخر مایه
درین یک ما بر ابرم نداری
بریم کرجه دره انوری را
تویی بر هم تو هم بر هم نداری

من غایب ایکاره

ز عهد تو بوی وفا می نیاید
که از خوی تو جز جفا می نیاید
همانست حسنت که جز غم نیست
بر آن آب دعا که جوای می نیاید
جان دست برون روان گزینت
کلیک ز غم تو خفا می نیاید
بنامیزد از دستان زمانه
یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین بس دعا رسم هرگز نیاید
چو در توبت عشق ما می نیاید
خوشم آنکه کوی کسی بری تو
چرا می نیاید چرا می نیاید
غم تو کس نیست و هرگز زین
کوی در هم و رقفا می نیاید
بسا ز انوری با بلا که جودت
بر آردگان جز بلا می نیاید

من خواب بود

صبر با عشق بس نمی آید
بار فریاد رس نمی آید
دل بیکاری که پیش می آید
یک قدم باز بس نمی آید
عشق با عاقبت نیامیزد
نفسی هم نفس نمی آید
پسین خوشی و لاینت و لیک
زیر فرمان کس نمی آید
داد و در کاروان خورندلیت
زان خردش بر سن نمی آید
چکم عسکری کینشگرش
بی خردش کس نمی آید
کویی از جانت می بر آید پای
چه حدیثت بس نمی آید

عالم

ولایت

جالت بر سر خوی کلا هست
نیامیزد و در ولایت ایگما هست
تویی که زلف و رخ در عالم حسن
ترا هم هم شب هم جانت گما هست
بساختن که آتش دوزی باش
هنوزت آب نوبی زیر گما هست
بی عهدت بیامد فردان راه
کز آنجا تا و فاصد سال را هست
ز عشقت روز غم در شب افتاد
وزین غم بر دم روز سیاه هست
پس از چندین بهوری داد باشد
که کوی هم بود کوی بد بجا هست
شبی تصدلیت کردم از آفتاب
سپاه کین خیمت بر بجا هست
بیز غره تر کانت انوری را
بگشند و برین مشهوری گما هست
لبت را کوی که تدبر دست کن
سز زلفت مبر کوی بگما هست

ایضا که

امید وصل تو کاری درازت
امید الحق نشینی بی فرازت
طلع را بر تو دندان کج کینت
تغنا را زمان باری درازت
رو چو بر دین شد از عشقت خاتم
در هر دو جهان کوی فرازت
بنیاد بر دغزه ات بجهان جان
لبت را کوی کافر ترک فرازت
درین ماتم سرائین زمانه
بسعید و عروسی کوی فرازت
کوی که خیمت عید و عروسی
طرب در روز عشرت درازت
حدیث عاقبت یکبارگی خود
جان پوشیده شد کوی درازت
نیاز انوری بس عرض کردن
کرمشوق از دوی کیتی بی نیازت

من غایب ایکاره

جان وصال تو تقاضا میکند
کز جهانش بی تو سودا میکند
با الله ادر کافر باشد و را
آب جهان تو با ما میکند
در بهای بوسه از من لب
دل بر برد و دین تقاضا میکند

x

بار تا کفتم که جان هم سید هم
خارت جان میکند چشم چوشت
زلف را کوی یاری چشم کن
چند کوی را از سدا میکن
آتش دل کوی بنیان میکنم
آنچنان شوخی که کوی بندگیست
کوی میداید ولیکن رخم من
کوی ای بر آن بعدا میکند

الباقی

نام وصل اندر زبان افکنی
راست چون جان بر میان بندم
چشم اندر تیر بارانش افکنند
چون قرین شادی خواهم شدن
از جهان آن دیت دارای کاشی
که کنم در عمر دنیا سید
طالبی داری که خوشبیدی شود
پادشاهی در کوی جت زبان
هجو را کوی که کار انوری
بسته و کاری جفتش از جوت

من عباسی بکاره

از نازکی که رنگ رخ یاری نماید
و اینک گساید زلفش چشمت بپوشد
وای عشق او چو باز اوین در کوی
در باغ و در کاره مباد بر کسی او

فردای و بعد

فردای و بعد باش جان از کجا
کفتم که بسکفت کز زلفش کجایم
کفتم که جان به از زلفش کز جبین است
تیرچه که هر که بیتی بکاری آید
ریشان که گمانه اندر کارا را زویر آید

من عباسی بکاره

انرا که غمت ز در در آید
دربای تو هر که کشته کرد
بدرج تو راحت و در عالم
که تو سخن از وصال کوی
کس نیست که بر بسا عشقت
مایم و سری و اندرگی ز
بس باهدل بکفته کای مرد
کرد هر عمر کوی ای وصل
زان ناز تو بر نیایم کار
تسیم کن انوری که این نقش

من نواد حلاله

هر که دل بر چون تو دلاری نهد
هر که محبت کلی خواهر شگفت
و آنکه جانش همچو دل ناید بکار
سخت سازد که هم دل آن ظریف
نیک میگوید خدایش یار باد
عشق کفشا هو باری که در جنت

کامسال با بیا از او بار می نماید
گفت این زبون نکر که خبر را می نماید
زلفم ازین سماع بخردار می نماید
در کار را ز زلفش دم کار می نماید
چون کار انوری ز عشق را می نماید

مقصود و دو عالمش بر آید
از جمله کل زمانه بر سر آید
در چشم هم محقر آید
آن نیست که در بر آید
از صفت نعل بر تر آید
تا عشق ترا چه در غور آید
هر چه آید بر سر زور آید
بهر است ز بام و در در آید
کار در جهان بهم بر آید
هر بار بشکل دیگر آید

سنگ بر دل چو بسیاری نهد
دور کارش از چمن خاری نهد
خویش را با تو در کار نهد
آرد در دست خواری نهد
بو که روزی دست به پاری نهد
خود کسی بر دل از دباری نهد

یار پای اندر میان خواهد نهاد
تا بصلت روز بازاری نهاد
بهر کس از جانب تو راست شد
اینست سودا و بیوس آن نهاد
یار پای اندر میان تنه دلی
انوری سسر در میان بار نهاد

نحوه اساره

تراکز نیکیان یاری نباشد
بر اندر تو مقصداری نباشد
نباشد دولت و صلت کسی را
وگر باشد ماری نباشد
تراکز کار من دامن بگیرد
ز بخت من عجب کار نباشد
کلی شکست پاری این زمانم
اگر در زیر این خاری نباشد
هرگز و کجا می بود دل نیست
ترا بر دل از ان باری نباشد
بیار ازاری که خا تر مرغ خاکست
دلی را روز بازاری نباشد
دل ایمن ادد بر دار انوری را
گر و بهتر و فاداری نباشد
کرا از بیوند او خوشتر نبود
چنین دایم که هم عاری نباشد
کرف آن آنکس بر آید بر تو کورا
چه بجد الدین خرداری نباشد

ایضا که

چلوین با تو در کرد از بندگی مردی ام
عنی با تو زد گویم دی با تو بر آسایم
ندارم جای آن لیکن تو باش من کسی
من چاره بیادم که در جای می آیم
بر کوی زین آنر چه بچوی چه بچوی
کرا از تو در بندم فتح از تو کفیم
عنی دارم اگر خواهی گویم با تو در نی
بدارم دست این معنی همان کسی پیچم
مترس از هر تنی دستم لیکن با بی بر جام
بیان کر و بر خواهم چه چون دل کرد از
اگر دستی نام بر تو نهادم دست بر مکی
وگر زنی تو تنگ بر هر آفاق در بایم
فراقت هر زمانی گوید که بر انوری کسی

ایضا که

پسوی جان زندگانی میکنم
وز تو این معنی نهانی میکنم

شهر اداگاه

شدم بود از کار تو چشم تا چرا
توز دمن در جان از زندگان
چو گویم میکنم لیکن چه بید
از غم تو ای دانا بشنیده ام
در هر راه تماشا کردنی

ایضا بر الله صبح

دل مرا انده جان می ندارد
چنان کاید جهانی میکند اردد
حدیث عشق باز اندر کندنت
وگر بارش همانای بنار و
چو گویم ناکه کاری بر بنار و
چو خواجه کرد چندین غم ندانم
چو خواجه کرد چندین غم ندانم
بیزاری گفتش در هر روزی است
مرا گفتش ترا با کار خود کار
بنا میزد و دل در من بختش

ایضا که

بامن اندر گرفته کاری
کافی بگری کنه سیمکای
راستی زشت میکنم با من
روی نیکو چنین کند آری
بعد از نیم بختش روادارم
چو مکن بود ازین باری
روز کارم کلی شکست اردد
گر بگری خند جان خاری
کویت بوسه مرا گوئی
گفته این حدیث بسیاری
لیکن ارغشوه بایدت بدهم
بنود کز ما دهر داری
بوسه در کار تو کنم چو شود
کر بر آری بنشده کاری
چون رخ نام سیاه خواهی کرد
سرودان سید کن باری
جان بلال وصل تو ادا دم
گشتم این را بود خریداری

پس چندین زندگانی میکنم
راشش باید کردانی میکنم
چیل جوانک دانی میکنم
از غم خود شادمانی میکنم
بر هر ره دیده بانی میکنم

گفت اگر را یگان بگم نه بی
 بخت بدت به تیز بازاری
 ایضا ^{تور بر توده}

آنچه با من در علم آن ماسلمان می رود
 آنچنان چینی کارم کمان آرزوی
 کفتم از بی ای چشم زمانه استلای
 دل به لال عشق ادم برستم باز داد
 دل که امین سک بود ای کس جان کوی
 در مقام کاه زلفش از بی بر تیب
 باداری زلف او را چون نیوان
 عید بود دست آنچه در کشید بر دست از
 هر زمان کوی چه خارج سرود آفرین

دلیقا

دل به نقش رخ بخون تر میکند
 بنور خون دل و عشق و عشق
 که در پیش از وعده سوگندانی خود
 کفکش لبس میکند حضرت جفا
 عقل را چشم خویش در بر عشق
 را که تا دست سپاسش بر نهند
 ز در اندام لاجرم بی جویی
 گفت ز کفتم که جان گفتا که خ
 گفت آخر جان با از ز کفتم نه
 چون گیتی خاکش همی بوس لوری
 ایضا ^{واد و حالات}

۲۴۳

بیدم جهان را انوایی ندارد
 بدین ماه ز ریش در خیمه منگر
 بهری از آن خلوق دست ندید
 بنادر اگر با ز بی راست باز داد
 نیاید بسکی در انکشت با بی
 به عشق نتوان گرفتن کسی را
 کفش انوری دست از حوال گیتی

ایضا

زلفش اندر جور تلقین میکند
 در کابش ماه خواهد رفت اگر
 بر کاش خط نقصان میکند
 بارخ و دندانش روز در شک
 بر سر از عشقش در طواف
 با چنین کلین باشد کار خود
 هر چه دستش در نوادش ز جور
 عیش تلخ من کند معلوم خلق
 با که خواهد کرد از گیتی وفا

ایضا

چاره عشق تو نماند کس
 نقش بجان تو که ماله باز
 در رکابت فلک فرودماند
 بونا چون ولی بنستماند
 از تو هر چه بر روی رسید
 خود بر روی کس این رسد کس

هم بدین دل اگر بخواهی ماند
تا ندی در جهان ماند کس
قیامت میکند ای کافر امروز
بطله زهر پاشیدی می دی
دو ناروت تو کز دی بود جان
لبت اما عاشقانرا دست گیرد
تو بی سلطان مردمان کردین
بجی اگر دادی بت جالت

ایضا

من نادر طلقه

عشقم این بار جان نخواهد برد
در غمت بگوان رکابی صید
سوج طوفان فتنه تو نه دیر
نترکس چشم و سرو قامت تو
رخ و دندان چون سرو پودینت
با هر دل گفته ام که مرا
چشم گو برد و کز نبرد
من خود اندر سیاه می بینم
در بهار زمانه برگی نیست
انوری که حریف نرد اینست

ولایضا

حسن را از دماغ آزاد است
خود دغا را وجود نیست
از بردن جهان دغا هم نیست

در بعضی از اینها

چون باقی

چه دغا این چه تر از بیسکیم
تا مصاف وفا شکسته نیست
عشق را عاقبت بکار نشد
دست در کار عاقبت نشود
عشق در خواب و عاشقان در خون
آرزوی پریم چنان کرد
انوری از سر جهان بر خیزد
گیرم امروز بر سر کعبی

ایضا

در حسن ترین نو بهار آبی
چون شاخ زمانه که بر ساعت
در کار قومی فرود شود روزم
کو می بسرم که از تو بر کردم
نوکند محو کس ترا دانم
که عشق ز انوری در آموزی

ایضا

کرد غا با جمال یار کند
ماه دست از جمال بفتاند
نار تا میکند جفا آسینر
با چنان اقتاد بر خو پی
چشمش از پیشیا جفا داند
این دغا خوش بر آستین بندد

در حسن قسم بین

دل و دینم هر دو سود کنم
نارکشش انوری که گویا دوست

ایضا که

عشق تو قفسای آسمانست
آسب غم تو در زمانه
در ترا و بهای صین رفت
این قاعده که چنین باشد
با حسن تو در نواله جرج
با اکرامت ان می توان داد
دل در غم انتظار خون شد
کفتم که جغد پیش دمه است
دل گفت که بر در قبولش
باز از سپید کاری تو
کاشما سر سبز می زور سرخ
زربایدت انوری و کزینت
چی بار طلب کنی می سود

ایضا که

یاد سیدار کابو بنودی
جان من بنده در کشاکش بوی
نارشات بود عادت و بس
پوسه خواستم بخشید می
وعد تا سید می بدان دبری
راستی باید از لب نچلم

فرزین

خدمت من بدورسان و بگو
وامن از چرخ در کشید سخن
انوری این چه شیوه غزلت
که بدان گوی نطق هر بودی

ایضا که

ز جوان تو جانم می بر آید
فروشد روز غم چند گویی
سید روی من چون آفتابست
چک برف آب بچوت آفتابست
گرفتم در غمت عمری بیایم
درین شبها دلم باعث می کنند
هنوز این برز باش تا کزینت

ایضا که

زلفت چو بد لبری در آید
بهرایت خوش ولی کون شد
دل کم نشود دوران چنان لغ
کانه یثه بملقه ایش در شد
چشم سید سید کارت
کز کبر بدست التفاتش
چندان حذر من از غم تو
در سوکب ترکتا ز غموات
یزیک رخ تو چون بر دحسن
هر خط که خریطه دارا درشت
حسن تو چو شتر انوری نیز

بر سر کوی غمت چون دور چرخ
بای کس خبر بر سر خود سپرد
بست ز بر برده وصل لبست
لاجرم زلف تو بر ده شکر
بای در وصل لبست نتوان نهاد
تا سر زلف تو سر در ناورد
کویت وصلی مرا کوی که مهرب
تا دم آخر طریق بنگر
جلو در اندیشه سازی کار وصل
و عده را چندین نذر در بعد
کوی از من بگذران بای انوری
چون کنم می کند زنی کند ز

دالایفا

ندول کم عشق یار میکرد
از دست تو آن رخسار میبارم
سر ما به صد هزار غم بنشت
میری که نسا ز کار دل باشد
هر غم که ناز میان دل خبرد
عجری بهمانه دواع او را
اری غم عشق اگر سخن کوی
دل از با خسیار میکرد

دالایفا

جان نقش رخ تو بر کین دارد
تا او من دل برست عشق تست
چشم تو دلم ببرد می بسنم
اکند کمان غمزه در بازو
کوی که سخن کوی و دم در کش
تا چند که پوستین بکار زده
در باغ جهان مرا چه می بینی

دل داغ غم تو بر سرین دارد
مد لوز سزا در آستین دارد
کاکون بی جان و قصدین دارد
تا باز چو قنته در کین دارد
انصاف به که برک این دارد
خرم دل آنکه پوستین دارد
خوشتر تو بی که در زمین دارد

ایضا

ای روی تو آیت کوی
را تب شده عالم کین را
معروف لب تنگ یاری
بردی دل در کین جانی
کوی شب وصل با تو گویم
در کوی غمت جهان رسیدم
کفتا بر در زره عبت آخر
من هم بجا از زلفت آمم
حسن تو زوال خو بر روی
هر دم تر تو قنته بنوی
چو نامک دولت تنگ خوبی
یارب که تو زین همی چه می
الحق تو کین خود آنچه کوی
کفتم کوی و در چه بوی
تا چند نزدیک سخن کوی
کز عشوه تو در جوار او می

دالایفا

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود
نهانی است ز چاره راز گفتن تو
خوش آنکه کوی چو بی تو جان تو
اگر حال منت نیست هیچ کوز خبر
چه اگر بهر عمر ناله شنوی
چفا کین چه کین ترا که در مالکین
درین زمانه هر آواز که ز کند
اگر ز عهد و فایج مکن نشان
دل زمانه و برک جهان تواند بود
تضای بزر هر کس نهان تواند بود
درین چنین سره تو شمع توان تواند بود
که حال من ز غمت بر چه جهان تواند بود
بطعن کوی کین بهر فلان تواند بود
براست عهد و دهانا روان تواند بود
درین جهان چو نیایی دران تواند بود

ایضا

روی تو آرام دلها میرد
تا بر آید قنته زلف در خست
منه شقت بدست رنگ بوی
دنت باشد بر سر بار از عشق
زلف تو ز نار جانها میخورد
عاقبت را کس بر کس می نشورد
راز دلها را بد لها می برد
کز تو یک غم دل بصد جان ببرد

بازدم تو، آنکه کس

کوی

از خنک و ترانوی بصیلت و فرقت تو دلی خزین دارد

ایضا

ز عشق تو نهانم آشکار است
ز باغ وصل تو کی گل توان چید
دلی در پای تو گشتم بهمان بویی
دل پر ز تو کاری نیاید
چه گویم بوسه کوی که فرودا
بر بند روزگارم چند بندی
بعدم دست میکیری ولیکن
ترا با ابوی زین کوزستان

ایضا

غارت عشقت بدل و جان رسید
جان و دلی داشت از چهره تا
گفتم جان بسر آید مرا
با تو چه سازم که جوانان کنم
نشوی افتادم و کوی میطر
رقعه در دم ز تو پنجاه بار
کرتو تویی زود که خواهد گفتم

ایضا

خدا و اهل آخر خود کجایی
ما خود بنیستیم در روی اگر از آخر
بی خورده است خواهی که پوشت نیاید
گفتم عت مرا گشت کفنا چه زده دارد

الحق جوابش

الحق جوابش فی اینک حینت فاهم
کوی بدان میارم کز بهر کزین
ز بیک این ندانم تا آن تیر می چو آنگ
کرا نوری نیاند کم کز تیره زوری

من خادو ممالا

وصلت باب دیده میسر نمیشود
هر چند کرد پای و سر خود بر آیدم
دلی بیشتر ز دیده بیالوده همچنان
با آن کس بشاید من خیت زبنت
گفتم که کارم از غم عشقت بمان رسیده
جان ازین حدیث ترا خود فریفت
کوی چو ز بود به کار می چو ز شود
سنت خدایر که با قبال مجد رین
در هیچ مجلسش نبود تا چو انوری
چند آنکه از زبانت بر آید بکیر نقد

ایضا

هر عجم که ز عشق یار می بینم
بهدا فلک چنانکه دی بودت
تا شاخ زمانه کی کلن ز آید
در بند همی که پیغمی باشم
در هر ول دوستی بنامیرد
آن می بینم که کس نمی چند
با دست زمانه در جهان حقا

وادی بیک حدیثم از دست غم خرابی
من زین سخن بنکم تو با که در کجایی
ز دست آن ندانم بهین زودی چو بی
تو کام خویش بر آن ای جان در کجایی

دستم بیکلایم و کز در نمیشود
بهر حدیث جوتو در سر نمیشود
یکدش از روی تو کمتر نمیشود
زین یک تمام این به در فر نمیشود
گفتم مرا حدیث تو با در نمیشود
کرا بدت همیشه و کز نمیشود
کارت ز پی ز ریت کجانی نمیشود
رویم ازین سخن بوق تر نمیشود
یک شاعر دودسه تو نکون نمیشود
وزخا و رانی نیم کز میسر نمیشود

از گردش روزگار می بینم
امروز یکی هزار می بینم
کاکون هم زخم خاری می بینم
بشکر که چه انتظار می بینم
سند دشمنی آشکار می بینم
آری نه با اختیار می بینم
کربای کس استوار می بینم

کردن ز شمار مایکی دارد نام همه در شمار می بینم
در دهر مساز انوری کاری کین کار نه پادار می بینم

ایضا گن تا هر کجوه

تا نپذیری که دستان میکنم این که از بچو تو افغان میکنم
کارم از بهران بیای آورده جان خوشست این ناخوشی تو را میکنم
دوستی کوی ناز دل میکنی راست میگوئی که از جان میکنم
نفی تحت را اگر دشوار عشق پیش بر کس بر دل اسان میکنم
بر من از خوشید هم بهتر است کان بکل خوشید جهان میکنم
بی لب و دمان شیرین تو بهر ازین سی و دو دندان میکنم
دامن از من در کشتن تا هر دست رشوقی نود در کربانی میکنم
ز زهرام لیکن از دیای طلیح هر زمانست که هر افغانی میکنم
اهل شود عشق تا چون انوریت جلوه بر اهل خراسان میکنم

ایضا گن

گر مراد از کار یارستی کار با با چون نکارستی
هر کشتی چو روز کار ازین کز نه باره روز کار یارستی
بر کنارم زیار اگر نه ما هر مقصود در کنارستی
بیت در بوستان وصل کلی این که ترا از دست کاشی غارستی
بجز بر بجز می شمارم و هیچ کاشی یک وصل در شمارستی
بیش ازین روی انتظار نیست کاشکی روی انتظارستی
روزگار است مایه همه کار ای در دنیا که روزگارستی
بارگش انوری حیث کین که اگر بر خیریت یارستی
در همه نامهاست نامستی در همه کار ثبات کارستی

ولایقا

عشق تو ای دلجو

عشق تو ما روی تو در دلست قصه عشق تو مشکلی مشکلیست
بی تو در بهانه دست بر سر است وز تو در هر گوشه ای دلگیت
بر درت خازینت کنون دست حق در زیر تنگ باطلت
شادی وصلت بهر دل کی رسد تا ترا اشکرا نه بهر دم دلیت
حاصلد عشق تو بجا ملیت هیچ نتوان گفت نیکو حاصلت
از بجز هر زمان در رهت رخت امیدم بجز نغمزلیت
کشتی جنگ ایران انوری کافر این دیوی عم را سلطیت

ایضا گن تا ایل کار

ره فرا کار خود میدانم غم من نیست بینم دانم
عاشقم بر تو بهی داینا فارغی ازین و بهی دانم
کین خیر جفا که نشکستی کین خیر دانا که نتوانم
کازی میکنی درین معنی کافرم که کنون مسلمانم
کفتم تا بهیوس فرماست گفتت تا بجان بفرمانم
گر چه بر خاستی تو از سر این من همه عمر بر سر آسم
کی بجان بر کشم تو دندان کز جان خوشتری بدندانم
هر چه تو بر میکنی دست تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت دل انوری بیستم سلیمانم

ایضا گن

تو دانی کس جز تو کس را ندانم تو بی بار پیدا و بار نهادم
مرا جای بهرست و دادم که دایه ترا جای شکرست و دانی که دادم
برای که تو نم بزاری بجز برای برای رفقای تو من هم برانم
را گوی ازین بجز غم نه بیتی همینست اگر راست خواهی گانم
گزار وصل تو شاد کردم و گز نه بهر سان که باشم زغم در زمانم

میان من و تو هم اندر هم آید
عجب نیست که انوری بر کانی
چو در جست و جوی تو جان پیانم
مرا بین که اویم وز در بر کرام

سن و او در حاله

ای بنده روی تو خدا و زمان
باز از جمال روی خوست را
دیو از زلف تو فرود صندان
اراسته رسته رسته البندان
در هر بس در جمادری داری
کریان در انتظار دل خندان
چندین جگر کنی بوعده در بندم
ایام وفا نمیکند چندان
کوی مشتاق تا گردت آید
کخواهم و کزیز ازین دنیان
از خوی بدت مشکاتی دارم
کان نیست نشان نیک بیوتان
بجرت یحیاب آن بید آید
گفت ایست هم انوری سر صندان

ایضا

هر چند غم عشقت پوشیده همیدام
گفتم که نزد کوم با تو طوفان زین غم
با آنکه بر فرصت صد گنگه در اندازم
هر در تو نمیکرد چه سرد می دارم
کوی که چو ز آوی کار تو جز در کرد
خفا که اگر جهان در چه در می دارم
از انوری و حالش دادم که ز بی غم
وز بوالعجبی کوی کایم چه بکنی دارم

ایضا در جواب نگاره

حسنت اندر جهان نمی کنی
راز عشقت نشان نخواهد پیشینه
با غم تو چنان یکا ز بندم
طبع و صلح تو ندارم از آنک
آخر این روز کار چندان ماند
گفتی از بیکوی رخ جو محرم
نامت اندر دنان نمی کنی
زانکه در عقل و جان نمی کنی
کردل اندر میان نمی کنی
وعده ات در زبان نمی کنی
که دروغی در آن نمی کنی
در رخ آسمان نمی کنی

بجز از این

عجب بشتر انوری را بنیز
معنی اندر بیان نمی کنی

ایضا

عشق بر من سر نخواهد آمدن
عمر پروان شد بند در انتظار
کوه در هر غم دلم صوت کند
من نمیدانم که امان در دست
بر نیاید جرج با خوی بدش
چون بحسن از ماه پیش آمد بجز
گفتش حال من از عشقت پرس
گفت جان را کم انگار انوری
بای ازین کل بر نخواهد آمدن
وصل از در در نخواهد آمدن
کز پیش دیگر نخواهد آمدن
چون این غم سر نخواهد آمدن
میرد نام بر نخواهد آمدن
ز اسمان کمتر نخواهد آمدن
گرفت با در نخواهد آمدن
بی تو طوفان بر نخواهد آمدن

ایضا در جواب نگاره

بی وصل تو آتش جگر خیزد
سده شسته عالم هوای تو
دیو از زلف و حسه بیخفت
کوی بملک جانست بر خیزم
بهنام تیاام تک پایت را
به چون تک با سبابت از جای
مار از دمان تنگ بشیبت
روی چو ز دست انوری ایسی
وز هر تو ناله سحر خیزد
هر روز ز عالمی اگر خیزد
هر فردای زدی بر خیزد
بر خواسته کیر ازین بر خیزد
خوشید ملک برفی بر خیزد
هر لحظه ز آستان در خیزد
زان چه که بهنگما سحر خیزد
در کینت اوزر این قدر خیزد

ایضا

گر بزم بر تو که خوارم
بر دلم کو عمت جهان منوریش
سایه بر کار من نمی کنند
انجین بودی که در کارم
چه کنم درست همیدارم
با چنین مدحمت خردارم
انجین بودی که در کارم

کلیه این شعرها در کتاب
عشق نامه است

چ کل آشکفته از دولت
کویت بان نیاراری
خیشنی را بدین میار جوم
کوی او جز خدای دادم و تو
هم تو را تا که این چه دستانت
هر تاکی نهد بجان خوارم
در تو جام بری نیارارم
خیشنی را به ان نمی آرم
انوری از خدای بنوارم
رد که شیرین می کنی کارم

ایضا

هر که عشقت بهم بر میزند
طالبی داری که از دست نماند
در هوای تو ملک بر بکشد
من کیم که عشقت تو بر میزند
عشق را در سر کنی جور و جفا
دای دولت خواسته بود هر کس
در بهوانت کوم رشکی ده
این نه بس که پیش تو من لبست
تیر غمزه است را کجا آسته تر
تو نشسته فارغ اندر کوش
عاشقی هر که بناد اندر جهان
از تو خوبی چون سخن از انوری
عاقبت چون حلقه بر در میزند
هر که از دستت بر سر میزند
این عشق کت حسن بر در میزند
بر سر از عشق تو سر میزند
عشق با ما خود بر این میزند
این حریف این نقل کت میزند
عشق صد بارم بس بر میزند
خند مشیرین چه شکر میزند
که اندر روی کافر میزند
دین دعا کو حلقه بر در میزند
عاشقی با کافر بر میزند
هر زمان لاف دیگر میزند

ایضا

بجوی در کفم باری نیاید
بنامیز در بستان زمانه
کنون نقشم کسی می باز ماند
بیانی بود می خواستم گفت
در آید خبر جگر خواری نیاید
ز کل قسم بجز خواری نیاید
که با او از دشتش جاری نیاید
هر جا بی یکی بلای نیاید

در هر

مرا درند و بس عشقتش کرده است
بعضی مان چه در بلزار حشقت
بره چون کبک دوزم که هر کز
مرا گوید نیاید بچیت از من
مبندای انوری در کار اول
زده سجاد ز ناری نیاید
بعد دینار دیداری نیاید
مرا در کبک دیداری نیاید
چگونه کوشش آری نیاید
ترا ز درونق کاری نیاید

ایضا

تا ز اندازه پروان می کنی
هر چه من از سر کشی کم می کنم
ماه خسارت بس در میغ هر
چون یک نوع از جفاقت در دم
اینست دستی که درین بازی ترا
هر زمان کوی کنم آن آدم
در حساب انوری هرگز نبود
در جگر خوردن دلم خون می کنی
در کل اداری تو انوری می کنی
نیاید آن جور کردن می کنی
تا ز صد نوع در کون می کنی
یک خار از پای پروان می کنی
اینچنین باری هر چون می کنی
کز تو این آید که اکنون می کنی

ایضا

بیا تو بر صفت که داری
هر دم بونامی نیارم
بچیت غم بچکس ندارد
هر از تو زبان عشوه سودست
بر این صبر عاشقا ترا
کویم که ز دوری تو بستم
کوی که مرا چه کار با آن
در پای غم تو خور و کشته
در سرداری محو که هر کز
دل کم کنم ز دوست داری
کو چه بکنای نیارم
قرین تو که غم نه داری
مستو که روز کاری
شاید که ز غم تبا نه داری
در از تو لبه هزار خواری
اصت زهی سپید کاری
دوستی بسرم نره نیارم
هم هر کشتی در بر تو لاری

خود از تو ندارد او بر چشم کین قصه کیوش در گذارم

ایضا

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
دانی چه گونه باشم در محنت چشم
از دل بردگم کان خوشدلی گماند
زری گرت بیام روزی یکام یام
کله که آب دیده خورسند کردی دل
من ای صبر دانم دایم کی بر آید

من تقایس کرده

کاه زدم کمان رسیده و میمانم نیرسم
وایمان و کز نیت مرا در عشق کس
راهیست چکار از عشقش دورا
یار است بس عزیز بازان نیرسم
گوید باز حمت مالم همی رسی
سلطان عشق او چه دلم را ایبر کرد

ایضا

در هر آفاق دلاری نماند
کل نماند از ره کل در عشق
عقل با دل گفت کانه ریغ عشق
یا دکاری هم نماند آخر از آن
در جهان یکسان گدازد است جرح
کوی آخر این بود چکانه اند
عشق را کفتم که صبرم اندکست

الدی اولی

انوری با خویشتن میساز از آنک

ایضا

حسن از رخ چه پرده بر کرد
چون غم او در آید از دل
شاید جانم و دلم غم دست
عشق عزم برود و عطف و بهاد
دل همی گویدم بیاتی عمر
صدغم از عشق او فزون داد
کرده بودم داد و در کرده به

ایضا

روی خوبت خدای میداند
ماه را بر بساط خوبی تو
شعله آفتاب را بگشاید
در جهان بر نیاید آب آب
گفتت جان بر یور بستای
بستی جان و بوسه می ندی
چون خراج دلم میدانی
با خیالت کجی بخواهم داد
انوری بر بساط کیتی گیت

ایضا

عشق از در میان جان دارم
تا هر ابر سه جهانند آری
کویی از دست هر جان بری
جان زهر تو در میان دارم
بست گرسه جهان دارم
کافرم کند این کمان دارم

در عشق بنوشتت یک یک بر سر زبان دارم
 نامی طالع عشقت چون قضا نامی آسمان دارم
 نذر بهای وصل بجز کز چو عشق دل زبان دارم
 پای از تقای هر مندی من چهاره نیز خاندان دارم
 از جان کسی حیث کند یکتم در گناهی ان دارم
 کما حال انوری بیست بیگفت چرا نهان دارم

ایضا گن از اسل نگار

ان رخ نظری بایستی با از ان لب شکر بایستی
 در غم و اندیشه او چون دل او جگر بایستی
 بت از دل خیرم در غم او از دل او خبری بایستی
 دل بجز دانا کاشته شد نوز سینه بری بایستی
 در این تیره شب هر احوال سالها شد سحر بایستی
 لب این یارب بی نامه چند آخرا این دل آتری بایستی
 بگذاشتم آخر بدش انوری را کز درمی بایستی
 شسته حجت مار ایس زین به ازین پای و سر بایستی

ایضا گ

در وصل ترا غنایتی باید یا هر ترا نهایتی باید
 بد سورت جوی زوفان در شان وصال آتی باید
 دل عمر عشق میدد رشوت آرز تو در حایتی باید
 بدسی نه نهی و کز طبع دارم کوی بیها و لایتی باید
 الحق به ازین بهانه توان حجت در هر کاری کفایتی باید
 آرز تو در جهان ایس از کرمی جز جو در جفا حکایتی باید
 داکه ز منت چو عیب می جوی جز سر و دنا شکایتی باید

ایضا گ

ایضا گ

دو نای

کفنی کزین بسی کم سار کاری بنامیزد الحق کفو تو لاری
 همانند چو جوی کرانه چو کبری پا در میان نهی هر چه داری
 همگیوی انصاف تو به هم آری تو معرف باشی انصاف کاری
 هر قدر نکست کز تو بجز برم سه نامه اری همانند چو اری
 بانصاف بشنو چنین راست ناید که دل میر با می و علم میکند اری
 غم دل چه کویم تو زین کار دوری بهرزه چو کویم در خواستاری
 همان بد که این در سر باز دارم گنم با تو در باقی این دستاری

من عجاب انکار

شتم در آخر جفا چندین گن قصد آزار دل مسکین گن
 پای از غم در رکاب آورده ام پیش ازین اسب جفا زان گن
 در غم ماه کز پانست مرا هر شبی دامن بر از برین گن
 چند کوی با و دیگر سکتم هر چه خواهی کن ولیکن این گن
 بوسه خواهم طبع در جان گن نقد کردم کیر گمان و بین گن

چون بسک روی کران کاپن بشک
عشق را گفتی غلامان بریز
عبد چون ترا قربان بگفت
انوری را از میان تعیین کن

ایضا

حسن تو بر ماه لشکر کند
خردشش بر دست میگردانک
دست عشقت هر کرا دامن گزنت
از بر تو کریم آورد رسول
از هر پیشش بگلی در ملک حسن
آنکه میگوید که از لغت تنگ
من که اری سر بر شوت میدهم
انوری بر پای تو کی رسد

منه ایس

دیوی که پای از خط جان بر نهانی
بردم ز پای باری تو دست بر روی
بر کار من نمی بیفتا پای هر زانی
در خون و خاک پیش تو میگردم زخونی
شاد آن زمان نموی که مرا دخی بر بینی
کوی ازین بخت بهر ریخ بار نیستم
در عالم رگس چو نامیت از تو بید
عشق تنگ بر دم بهر دم جانگ بر دم
ای انوریت گشته فراموشی با تو

ایضا

چو دانی که بر صحبت من دارید
کاشکی به کسی زو خبری میدهد
تو ز منی که مر اغوش دهد خدا خند
بارب ار جو کند خود بگفت چو تعجب
انوری جان و جهان کردم نگار

ایضا

روی چون ماه آسمان داری
دل تو داری می غلط گویم
در میان دلی و خواهی بود
در آشن در غمت چو میدادند
گر شبلیه و چون فاجع عجیب
از غمت روی بر زمین دارم
چند ازین که چه برک آندارم
چون کرانی می خواهی برود

ایضا

معشوقه بزرگ روزگار است
برگشت چو روزگار دانی نیز
بس بوالجوب و بهمانه چو بیت
این صفت نیست با نیز رگی
یویی نه مگر بجای نی
در باغ زمانه هیچ کل نیست
ایدل منه از میان بیرون پای
امید بهر کز آنچه مردم

سرب چون من یار تو دارم
کرا زمین واقعه خود هیچ خبر دارم
سالها زار بگریبانم دگر دارم
خون بریزد که می موی ساز دارم
پیش از آن گت همین دورم نگار

بگر دشمن روزگار است
نوعی ز جفای روزگار است
بس کینه کش دستگیر است
گر محشم و نیز ز کار است
آری هر خمر با خمار است
وان نیز که دست صفت ناریست
هر چند که با هر کس است
نوسیم صفت امید دار است

منه ایس

هر چند شمار کار فردا کاریت که آن زود تمامت
توان داشت بر لب از عمر آفتاب صد هزار کار است

ایضاً

آن روز کار که سر ایاری بود دل بر کن ازین غمناک در کنار بود
روزم با هر آینه روزی نترسد زانگونه روز کار که آن روز کار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خوش خبری که کار من امیدوار بود
و این شمار وصل همی گرفت دل این چه بشمار بکار در شمار بود
بازوی چون شمار نگارم بر لب کام ز خرمی خوشی چون نگار بود
و اکنون هزار بار شمی بر لب گویم که یارب آن چنان طوطی بکار بود

ایضاً

یار روز خوبی قیامت میکند حسن بزبان غرامت میکند
در تقاضای با ما تمام دعوی داد تمامت میکند
از کمان آبرودان کرد آنچه کرد وای آن که تیر تمامت میکند
فتنه بر فتنه است از داد و جهان غارت سپهر سلامت میکند
بی شک از صفتش ندارد آنگهی هر که در عشق ملامت میکند
در نگور رویی چو شتر انوری راستی باید قیامت میکند

دلیلی

بی مهر جمال تو دل نیست بی ذوق هوای تو کلی نیست
بگذشت زمانه ز تو کس را جز غم گذشته حاصل نیست
یارب چه کلی که از تو خالی در عالم آب و گل دل نیست
در دایره جهان محدث چون حادثه تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو جز فضل عجز منبری نیست
در هر کج تو یارب که سود کند چو ساحلی نیست

ایضاً

ای ای زده از لطافت محضت با فزیده و زدن رحمت و لطف پرورید
لعلت بجنده تو بیا که روان شکسته جز عفت بغیره پرده روحانان دیده
مستطمان عالم علوی ز رنگ خلقت حوران خلد را بهوس نیل بر کشیده
ای سایه کمال تو برشش همه شاد وادار از کمال تو بزرگ خنیده
ای از خیالی روی تو اندر خیال کرم مایه و کرم آمد و هیچی در دیده
وزار روی سایه قد تو به جو کرم فریاد خاک کوی تو بر آسمان کشیده
ما را ای یگان بخوار ما و داغ بر بند ای در دو داغ عشق تو با ای جانان

ایضاً

درد سه دل بهر نمی آید پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ عزم بر خنده برودن شده وین بخت ز رخسار نمی آید
کفتم شب عشق را بود روزی این رفت از آن خبر نمی آید
دل طاهر روشن نام و تنگ زد و طهر ز تنق بدر نمی آید
از هر چه کند خجل نمیکرد و ز هر چه کنی بر نمی آید
هم دست زمانه شد که در دستان رنگش او چه یکدیگر نمی آید
بر کند هوشم در آستانیان و یک مرغ نما بهر نمی آید
بر جو نویسن انوری کارت چون کار بصر بر نمی آید

دلیلی

تا کار مرا وصل تو تا رمدار و جز باغ هر تو دم کار ندارد
پرو فلق کار من اندر غم عشقت کاریت که جز جو تو بر بار ندارد
دارد سرخونی رنگتم هر تو دایه جو تو چنین کار به بکار ندارد
گفتی که ندارد به تو قصدی تو جو دایه این مست غم جو تو بیمار ندارد
با جو تو کفتم که جز خبر ز کسی گو از کفتم ایام در گل خار ندارد

کفنی که چو دل جان به انکاد خدای
چون می بیند سخن انوری آخر
جان تو بگویش که انگار ندارد
کبره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

ایضاً

بدر و دشب و دوش که چون ماه برآید
زیره بر از غایت سستی چه بخت
تاوانده نکارم ز در حجره در آمد
مجلس به از دلوله زیره ز سر آمد
فقط به شد شکر با دام که آن است
باجشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زبان قد چو شاخ سمن دردی چو کبک
صد شاخ شطاطم چو در آمد بهر آمد
از خجالت رویش بهمان تیره در شد
هر ماه که در دوش از آفاق عالم آمد
بودیم بهم در شده آقامت نمودن
وان قامت نمودن ز قیامت تر آمد
بانی سر ساسان ز غزایه دوزمان
فریاد میکرد که شبت مان بس آمد
شب روز شود بعد نسیم چو درش
شد روز دلم شب چو نسیم سو آمد

ایضاً

عاشق چیت مستل بودن
با غم و حجت آشنه بودن
سینه خیز قدر گشتن
دوف نادک قضا بودن
بند عشوق چون بیست پای
از به بند ناما بودن
زیر بار طای اده سمر
چون سر زلف اوده تا بودن
آتش بخش چو رخ بنود
از بهم در لبتی جدا بودن
عشق اگر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن
به ممتی رضا دادن
در همه راحتی جدا بودن
کر که کوب صد جفا باشی
هچنان بر سر روانا بودن

ایضاً

ساقی باده صیوح بیار
دانه دام بر فتوح بیار
قبلت مسیح بده
آفت تو بر فتوح بیار

بین کوهان

بین کوهان غم جهان بکرفت
وز پانفی عقل و راحت روح
می همراه عمر نوح بیار
راه صافی چو عقل روح بیار
دلم از شعر انودی بکرفت
ای بس قول بو الفتوح بیار

ایضاً

ای غم تو جسم را جانید
جان نیاید چون تو جاناید
ای زلفت کافر تو عقل
هر زمانه تازه ایانید
وی ز تیر غم تو روح را
هر دم آخر دیده بچکانید
نیت بر اثبات نیردان تو عقل
از تو بهتر هیچ بر ثمانید
ای بر آرد ز در عشقت در بوس
هر کسی سر از کربانید
ای فرود برده بوصلت از طبع
هر دلی پیوده دمانید
نیت چهار غم عشق ترا
بتر از درد تو در مانید
دل بفرمانت تبرک جان بگفت
ای بر از جان مست فرمانید

ایضاً

کار جهان بگر که جفای که میکنم
این نوعی که کم عشق کنیزم
دین طغیای سسر برای که میکنم
چون دست نیت بهر ضای که میکنم
دل در هوای او ز جهان کرام کرد
آخر کوه بدم که هوای که میکنم
ای روز کار عاقبت آخر کما شدی
باری بیاید بین که بلای که میکنم

ایضاً

از دور بدیدم آن پریرا
در مشرب زلف عرض داده
بر کوشه عارض چو کافور
چرخش بگرش در نونشته
آن رشک بیان آفریرا
صد قافله ماه و ششیرا
در هم زده زلف غنیرا
صد تخت تازه کافریرا

لعلش سینه در نود
تیر شکر بر کمان ابرو
بر دامن جو و وصل بسته
ترسان ترسان بطنم
بر بر خدا بگو کراهی
کفتا بند که انوری را

ایضا گویا بکار

عشق دل پرده صدف کند
با آشنا دوست کسی چنین کند
آن در کاب عهد و نامیرودم
پوده اسب جور چنانچه نین کند
ل پوستی نکاز رخ و طلا کند
روز و شب هنوز می پوستی کند
یک دامن از تو عهد تو کوشم
تا عشق من برای تو در آستین کند
ری و گری نشانم درین بزم
باری کمان خلق یک ره نفس کند
بچ نوشت نام وفا کوری چرا
نام زهر هر تبه نقش کین کند

ایضا گ

دری خبر که در وقت از خود خبر ندادم
وز تو بجز غم تو نصیبی در کارم
ستم نمک پای و کمان و دهرت کمانی
کامر در غم تو سر پای و سر ندادم
مای در و بزم ازین بیشتر جوایا
کز حد گذشت و طاقت ازین بیشتر ندادم
رو که بر امید وصال تو در فرات
ازین اثر نماند و در وصال اثر ندادم
نه جان و دل پرده درون خوش نشد
تان ناز روی را ز زمان پرده ندادم
نک چویم دارم دردی جو را زین غم
کانه ز خو به حال و وقت سیم ز ندادم
ارم ز غم هزار کج چون دانوی را
شبیت ما بچون جگر دیده تر ندادم

سوی او ایسا بکار

مصلحت تریب روی با نمودن
ز این بند دل از نکار غم زدودن
بیت این کج بران راهی چو خاند
آخر دولت کج زین خوشی نتوان

دردت

در دولت تو ما را آفرینی نباشد
ز آنجا که روی کارست خوشی ما
احسن الله الخاقی داری زمان را
کفتی کز خون تو مان ما را بیاچ بند

ایضا گ

خوار کلمات بر سر چوشت در کلمات
ما را دو دیده باری خون شد و اشکات
بامت در کبرد ما می و نیم جان
یا سرک جان کریم با وصل خوشکارت
ای جان در روشنائی بزین می یاید
تو در کنای از ما در میان کلمات
ما را کجوی ای جان کاز چو چو حیات
بجاکلی کفتی از یار دوستارت
کرمیت دست کرد در غم باری دارد
کیار دیگر ای جان کبرم در کلمات
در آرزوی رویت در از حسارت تو
جان و سوسو کوارم چون زلف با مارت

ایضا گ

جانا اگر بیامت بیام کران نباشی
جانم سواد که بغزنی جو جان نباشی
تان تا نیاس کار خود از دیگران بگری
کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی
عشت بدل خرم و دعا که سود کردم
جانم بجز کج که تو هم بر زبان نباشی
چون من نشنا هیچ در نیک بر کیم
از کارهای خویشی که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده هر یک که
را حیب کند چنانکه چنین کران نباشی
خبر جو تو بگرد جهان داستان نباشد
بادوستان وصل جو هم داستان نباشی
کفتی که جز بیجان جهان یا کس نباشم
جانا هر چه بلای منی شکر ایگان نباشی
بجز به انوریت بیجان جهان بشرط
کرزی همان دو در جو جان جهان نباشی

ایضا گ

بنامیز و بچشم من جنان
که نیکوتر از ماه آسمان
اگر عهد پرده دل بودیم دی
با کامر در چون جان بهمان

یک دل و صلت از زانم برآمد
تو که با من شای تو نیم من
خیالت ز کج کرد که آفر
من از تو روی برکشتم تو ارم
ترا برین دل باشد که بارم

ولایت

بچش توام بسیر نخواهد شد
آرزو که بجز خیر نماند از من
گفتم که بسیر بشود کارم
کیم که ز برتر بشود کوشش
و هر یک نام من نشد کاری
با عشق در آیدم بدلتنگی
بخواست بلفظ گفت جان میکن
بجز وصل توام نمیشود در سر
خون شد دلم از غمت چه میگویم
تاکی سپری برانوری آفر
در خاک لحد سپهر نخواهد شد

ایضا

عشق تو هر که عاقبت بسازد
عقل که در کوی روزگار نیاید
صبر که ساقی ترین عالم عشقت
با تو بستی صبر در توان بست
بوی تو با دارش بر لب طایفی
گفتم بارب چه عیشها کتی من

بجز تو ایضا

بجز ترا زین حدیث خنده بر فغان
گفت که آری چنین بود اگر آرد
ایضا

دل در پوست زبانی بر آید
کو جان و جهان سببش اینک
سودست تمام اگر دلی را
همانند هر که شده علم تو
دانش که فرود شود بجهت
کوس که اگر چه هست کام
لیکن ز زبان اینی دانست
دل طعنه تو بیده بخزیده
نشندی که با چنان توان مرده
از زبان مفروضش انوری را
جان در وقت از جهان بر آید
مقصود تو از میان بر آید
یک غم ز تو را یکجان بر آید
زود آ که ز خان و مان بر آید
ویرا که از نشان بر آید
تا کام دل فلان بر آید
هر طعنه که از زبان بر آید
تا دید این و آن بر آید
ای جان و جهان که جان بر آید
کر باز خری کران بر آید

ایضا

دل او را عاشقی جان زبانی کیر
جهان عاشق با مان ندارد
من اینک در میان کلام ابدل
مرا کوی چنین هر نسبت آفر
در آن نیز یک غم شوی خون
بجوی وصل خود رکنش بر چینی

ولایت

کار دل از آزادی دوست یابست
که در جهان و جهان ملول بجزم
عشوه دهد چون جهان و هر ستاند
تا چه شود عاقبت کار در انست
با چه بداد و جور جان جهانست
در غم او عشوه سود و طرز بانست

عشق پور کنی دهر بر تنگ کواد
روی سوی من کند که ز غم نماند
پو الهی میکند که از آنکه در
روی ز خون تری روی از زلفان
ضمیمه گویم که عاشق زاری
خیزد چه لعل لعل کنم که خیاقت
عاشقی ای انوری دروغ جوئی
راز دلت در سخن چو در عیانست

ایضاً کن یاد افکاره

ای عار عشق تو جفا نهاد
بر باد غم تو خان و ما نهاد
شد بر سر کوی لاف عشقت
سه تا همه در سر ز بانها
در پیش جنیت جفاست
از جسم سپا دو کشته جانها
در کوی کین برخ چون ماه
صد نعل کفنده آسمانها
نظاره کیان روی خوبت
چون در کمرند از کمرانها
در روی تو روی خویش پند
زینست تفاوت نشا نهاد
کوی که ترا از آن زبان بود
الحق هستی تو خود از آنها
مانی کوی چو انوری مرغ
دیگر نبرد از آتشها
داند همکس که این چو طغی است
و ندانست بجا دین و ما نهاد

ایضاً

چالش از جهان غوغا بر آورد
مدار نشویرا و بلا بر آورد
چو دل دادم بدو جان خواست
چو کفتم بوسه صفا بر آورد
ز آبله و شوخی در زمانه
بزاران فننه و طوغا بر آورد
غم و تیار و بهر عشق قافرا
هم از دین و هم از دنیا بر آورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی
فراق او دمار از ما بر آورد
هد تو قیما را کرد باطل
لبش از مشک چون طغرا بر آورد
هنی سا ز انوری با در و ششش
کخلق از عشق او آدا بر آورد

ایضاً

باجان دور

باز چون در غم و تهمت میکنم
سر فدای تیغ تهمت میکنم
قیمت یک بوس او صد بهره زر
کر کنم با او خصومت میکنم
من و تان خوش میکنم لکن نکات
و یک جز آنچه قیمت میکنم
دوشم آن دل گرفت اندر کنار
کینه مان یعنی گرفت میکنم
برسد آن نکته در با فتم
کرجه و انتم که رحمت میکنم
چشم کردم شوخ و کفتم ای نگار
برسد با نیز خدمت میکنم

ایضاً

از من ای جان روی بنان میکنی
تا جهان بر من چو زندان میکنی
آسنگا رگشت رازم تا ز من
خنده و در دیده چنان میکنی
خون دلها را بعد از ریختن
کرجه و شوارست آسان میکنی
ز بهر کی دارد بگردن بچسب
آنچه تو از کردوستان میکنی
هر چه ممکن کردد از جور و جفا
بادل میکنی من آن میکنی

ایضاً کن چو ارباب

بای بر جای نیست بخت
چکنم اوست و سبک و کم
دری کرد کاروان عشق
از رسلان ناله چرم
هر سر کوی او شبی کز رم
که حمایت کند سک و عزم
هرم شکر لبش نشد م
تا کفتم طفیلی کم
کفتش دل و سال میطلبه
راستی را من انورین بوسم
گفت بادل بگو که حالانیت
ما حفر جز بهر دست رسم
دل مرا کفتم هم به از بهر دست
ما حفر بهر با فتم نه بسم
کویدم انوری درین چونند
بای در پیش و بای باز بسم
کوم اینک ازینت می گویم
بای بر جای نیست بخت
ایضاً کن چو ارباب

با قدر تو قد سرو خم دارد
چون قدر تو باغ سرو کم دارد
وصلت زنده وجود من لیکن
با بجز تو روی در عدم دارد
شادم بودیقین همداغم
لیکن یک شادی هزارغم دارد
در راه تو نیست عقل بر کاری
کار آن دارد که یک دم دارد
وایم چه تسلیم بار کم بویان
زبان قامت و قد چون علم دارد
در راه تو انوری تو خود دایغ
عجز است که از سر قدم دارد
که سر زلش به جهان خواهی
آن نیز به دولت تو هم دارد

ولایضا

در همه ملکات مرا جا نیست
هر زمان پای بند جانانیت
در کنگرم بکای و ساری
تا سحر که ز دیده طوفانیت
در کجا بخورد مرا غم عشق
در همه خانه ام یکی با نیست
یکدم از در عشق ناساید
وادم انصاف رنج کش جانیت
گفتم او را که بگریه که بصیر
هر غمی را که هست با نیست
این همه است کاشک باری
کار او را سری و ساما نیست

من نوار طبع

در دلد در یغا که دل از دست بادم
و غم و اندیشه و تبار فنادم
آبی که مرا نزد بزرگان جهان بود
خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو نابوده هنوزم سرکای
سرمه خط جفا و جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زرانده تو بستم
تا در غم تو خون دل از دیده گشایم
سپسند که با خاک بر هم در درافت
چون دست غم عشق تو بر او بیادم
با آنکه نباشی نفس من بخلاف
هر نفسی غیر برضای تو میادم
ولایضا بر حیف تنابند

هر که چون من بگوشش ایانست از همه ملق او مسلمانست

ای ایجان

روی ایجان ندیده بجز ای
که با جان خویشت ایانست
ای بسره ذهب قلندر کبر
که در دست و نیت یکسانست
خویشتی بر طریق انسان بند
که طریقت طریق انانست
دست ازین تو به صلاح مدار
که درین راه از راهی آنست
ره تسلیم رو که عالم حکم
دام هر غمان و مرغ بریانست
ساقیا درده آن مین که از و
آفت عقل و راحت جانانست
حالی رنگ و بوی مستوقت
راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او همین راست
دوره از رنگ او کلماتانست
از لطایف هوای رکنیت
در صفا آفتاب تابانانست
در قدح هیچ عقل جان در تن
آستکار است که چه بیجانست
تو به خویش و آن من بکنن
کین نه تو به است زرق و پنهانست
بجز نام ز خویشتی بر مان
که وجود خودم بنشانست
چند گوی که می بخوای خورد
که ز دشمن و کم هر اسانست
می خورد دست خب و این پیش
مجلس خاص خاص سلطانست

من نمایا براره

ما که دستم زیر سنگ آورده
راستی زار در من شب کرده
از غم عشق تو دل خون بخورد
وای آن مسکین که بار آورده
یک بر بنیم کم کن از آنک جور
کند با ایام و رنگ پرده
دل همی از روی و سنگر جنبوی
بازی تیکو کجف آورده
باجین دست اندرین بازی مگر
سالها این نوع می پرورده
انوری دم درکش و تسلیم شو
کین ستم بر خویشتی خود کرده

ایضا که

جانایان رسید عشق تو کار ما در او که نیست خبر از روزگار ما

در کار تو دوست زمان غمی ندم
 بر آسمان رسد ز فراق تو بجز
 در واد حسرت که بجز بار غم نماند
 بودیم بر کنار ز چهار روز کار
 آتش که عکس رخ ما تو بود
 آری با اختیار دل انوری بود
 دست تضایبست در اختیار ما

ولایضا

مرا که چون تو دل داری نباشد
 چو تو بگویم ز تو باری توانست
 مرا گوئی که درستان این را
 بود با گرد آن کردن و لیکن
 اگر چه پیش یاران گویم از شرم
 تو خود دانی که از تو تو الی غیر
 چگونه دست یابد بر تو آنکس
 چنانچه چو کاری پاسخ من
 اگر نماند بود مشکین دل تو

ایضا

چون گویی نیت که از تو تو فرماید
 که حاصل تو بمانی نرسد ما و خیالی
 چه رسیدت بلا ز رخت به حضرت
 خاک درگاه ترا سره خود و جانم کرد
 از تو هر دو ز غمی بی طلبم از به آنکه
 سیری دینیه با سر ز چه فرماید
 ایضا

یار با چون سر باری نباشد
 عاشقان بسیار دیدم در جهان
 جان بزرگ دل گفت از بیم هجر
 دل ز پیغمبری نبرد لاف عشق
 ناپدید آمد سحر آب عشق تو
 بار و عیش در جهان گشتا و کس
 در چشم من فرو نماند بهر آنکه
 ذره در دل و ما داری نباشد
 هیچکس را کس برین خواری نباشد
 طاقت چنین جگر خواری نباشد
 گفت ارم صبر بجزداری نباشد
 هیچ عاشق برک میساری نباشد
 کاخ و از بهر سر باری نباشد
 تو تیار از صبر بجزداری نباشد

ایضا

آخر براد دل رسیدیم
 از زلف تو تا بهما گشادیم
 بی آنکه فراق بختن بود
 بر دست تو تو بهما شکستیم
 ناز تو بخشش و دل پر دیدیم
 با غایت زلفش و عادت
 سر بر خط عشق تو نماندیم
 خود را و ترا هم بدیدیم
 در لعل تو شربها چشیدیم
 با تو نفسی پار رسیدیم
 بر تن ز تو جا نهادیدیم
 راز تو بگویش جان شنیدیم
 ز زنی که فرودختی خریدیم
 نظر که در زمانه درکشیدیم

ایضا

شود و وصلت انتظار از تو
 هر یک زمانه که نشکفتت
 بر یاد تو داد روزگارم دل
 منصوبه منند که با دعای تو
 گفتی که ترا هم بیان بویی
 و آنجا که کنای اندر افزاید
 بر کبر شمار و صل خویش آخر
 ز غم فراق تو خار از تو
 کس را از تویج کل که خار از تو
 دان چیست ترا که روزگار از تو
 حقا که اگر نشنشی چهار از تو
 زیرا که یکی بعد هزار از تو
 صد ملک زمانه یک کنای از تو
 با بوس و کنار تو شمار از تو

کوی که بید چو انوری از دم
اری شبه در شب هر از نو

ایضا

هر چند کا تو دلف دارم
هم از توقع جفا دارم
ازین تو جهان سببه که میانی
کز دولت این جهان ترا دارم
در سر ز بویجان هر سوارم
وز دل تو بچسبم و خادوم
سکه ز شوخو دین و دل با سن
چون باغچه نول آشنا دارم
کوی که کوی را زین جبینم
حاشا لشکر کین و اوارم
لکن بگل شب چون بوشم
چون پشت جرمه نو و آوارم

الضار و الضار

ترک کن ای من یک بند و دل
دورم از روی تو دور از روی تو
پیل چو پست برت دم جان و
هر دو بر طاق شمشیر روی تو
من بگردت چون رسم چون با
آبرویت کی کند در کوی تو
کوی ازین که زبان می کند ز
این کار تمام تو با زوی تو
بیت از زلف تو بی خندان
هر که از بخت در پی روی تو
بروز را رویت بسدی خواست
کند دست بر نهادی روی تو
زلف مرا ز کوشش را دورت بل
مایی از چو خط لعمه نه
پوست سوی دست مهر از روی تو

ایضا

بخدمت این بار باری من
بخت کارم تباری من
خواجگ بستم در آستانه کون
صح جگر که کمار میست من
ز نور کارم زین بگوک من
نخل جگر که کمار میست من
بخت باری بسند بدنی من
این بسا نه است ای من
یک عینم از زمانه از انک
بخت من و کار میست من

این برت خود دلکسا بکن
با غم غمکس رنجی من
ز آنکه تا دل کمره خوش کن
اسکت فی عطف ام من
انوری دل ز زوکار بس
که دمی از زکار میست من
چکس از ساکنان من
استان زینا میست من

والله

هر چه مرادوی تو روی رسد
تا خوش ز خوش دل طبع خوش
هرت نیازم بر ویت از زمر روی
کرم غم غمکس روی رسد
در غم تو سیه می زنی من
کرم غم غمکس روی رسد
ز غم کسیر ایجان در چشمتی
جز تو برین جهان می نبودند
کاشش دل با آب دیده رسد
در این من که بوست عشق بکارت
لوکن آینه جهان حسن من
دو که خشن خواست کین زنی
دو که خشن خواست کین زنی

من غمکس

اگر عشق سخت برین ندارم
زلف کافوت ایمن ندارم
ز تو یک در در دران من
اگر صد در چسب رمان ندارم
ز عشقت را زان دارم و بسکن
زلی مژگی سپستان ندارم
صورت مرا که معذور داری
ولی مسیما بدون آن ندارم
مرا که ز چون دم چسب داری
خود از دم جسته علم جان ندارم
بست دندان از زلف بر کشیده بست
چو گویا با بست دندان ندارم
گر از تو بوسه خواهم بکنی
لوکوی بوسه از زبان ندارم

ایضا

دوستی کدم میس باید
دگر خون من حور دست
خود که میس کنم در دهر
تا بجز بی کی زین زاید

جان بهنجامه و کرا کند که بجان زمین مبارز دارد

یار ما را بسیج بر گرفت
 براده ما در پاره گشت و هنوز
 خدمت ما بیکر جهان نشود
 جزو نامسیرت در نگذاشت
 در میان راه بود بدل
 هیچ روزی مرا لب نشاید

القصه غایب بکاره

تو بنویس هر روز باری میکنم
 تا شکفته زده مرا هرگز کنی
 که بلایش بیکم عیم کن
 زحمت سرمای سرد از ماه دی
 عشق هر دم در میان میکنم
 کار من روزی شود همچون کنار
 فزونت خوشتر از اندامی

الرباعیات من از نایه

دل که در غمت ز جان نمایان میدارد
 جان بیخون کنون خزان من میدارد

القصه

دل بر سر عهد انوار نیست
 شد در غم تو هر چه بود بیا
 جان در غم تو بر سر کار نیست
 الا غم تو که بر تو را زو نیست

القصه

بگسنت زیر چرخ کج بود
 دست کرد چنان بر آورد
 اندی رز کار قطه و فاست

دلایین

رایت حسن تو از من بر گشت
 آتش حور تو ام خوشتر گشت
 کند در انجمن بر عادت من
 که من سوز در عالم بگشت
 دوشن ز با بد خیالت من
 و در نام دمای او که هر گشت
 در گشت سالت من از وقت بر
 تا خستت بر سر پیر رسید

القصه نوادگان

سلام علیک ای جهان شاد
 اگر بخت بهمین حالت شدت
 که کو هم مرا با هم تو خوشت
 حظی که کردم من بر کسیه
 جواب سلام رسی بازده

دلایین

یار با کسی سرب دارد
 اخین شد دوستی باشد
 دل با غم بلا بر بست
 ناز پسار میکند لیکن

بر جان منت نیست و ای سوزن
در عشق کسی بود برین روزی

از آرزو و خیال تو روز دراز
از آرزو و همت ای شیخ طراز

جان بکنس از درد تو می آید
کیا در کوه وصل تو در می آید

در شبی شب از جانم از در بکا
بر بوی عبادت تو از شب بکا

صد پرده شبنم فلک زین بردار
از دست شب و روز شب بگردار

جانا بتی شکسته و عهد درست
داسره ز چونو میرند از وصل تو

دل در جو رحمت و لغو ز بنو
زانشب که برفت گفت خوش باد

ز آن بس که وصل ای در بر کوشید
گفتم که مگر تو انمش دیدم خوب

داند و فراق پرده برین برید
خود نیز همی بخواب نتوانم دید

بس راه

بس راه که ای همت بیاید
بس روز سیه که از غلط پیشاید

آن شب که برست عم فریادم آرد
پزار شد دست از من وین دارم آرد

ایدل هم از ابتدا دل از جانم بگیر
یا نه من این طقه در راه اندر بگیر

ای دل که از حسره چون بجزان
تو طاق ز با تو همان خواهد کرد

ز در غم عشق با ماری دارم
بس خسته نهان در آنجکای دارم

آخر دل من وصل پرورشند
در راه که بریز عشق هم غمت

با نیست چون بهار از رنگ خزان
با مانده که گشت زان کرد زان

در کوی تو هیچ کار من نمانده است
ایام بکین خاستن من برخواست

آخردت کز رنگه چون بر دم کان دلش کی رفت چگونه دگت

ایضا

از وصل تو غم دل من روزگشت آن بود که با تو عجز دارم جنت
کی دانستم که بعد از آن غم دوست این روز خواب شبی هم بچیت

ایضا

کردن توصال ما موافق زانی بود کلان تبیعه جو دران بهمان بود
امروز زمین منگرمی نتوان بود کان روز وصال هم شب جوان بود

ایضا

آخربش دوشن بتو ای شمع چکل بگذشت و گذشت و غم خوار و غم
تو نارغ دهن بوعده تا در رسید در بند تو نبسته و بر خاسته دل

ایضا

دی مادی عیش و نوش دردی کجا و امروز غم جدا می در رخ خمار
ای گردش ایام ترا هر دو یکت جان بر سر امروز هم دی بازار

ایضا

ای دست جنای تو چو زلف تو دراز وی کی سببی گرفت پای ازین باز
دی دست ز آستین بران که چوید و امروز کشیده پای در دامن نماز

ایضا

از عشق تو در جهان همه خوابند در دست عفت از بر تو خوابند
و اگر ز بس نهار شب چو پا کریان گریان خواب و خواب هم شد

ایضا

ایدل ز وصال تو نشانی دارم ای جان ز خنق تو آمانی دارم
بجمله غم همه جهان داشت بتو و اکنون نه از رسید جان دارم

ایضا

لاله

دل با ز جوهره ام غم عشق آویخت صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت

بس بر نامه که دامن اندر دهنان از دست غم آخرت یک پای ریخت

ایضا

با دل گنم که بد می بودی بنشین کنده در عشق آمده دویس
دل گفت ز خواب دیر رسد از شما جزست و رسن بر دکنون سیکوی

ایضا

دلبر زه نا و غیر کسیه بگذشت تا کار دلم از دست دلبر بگذشت
چون دید که ز قدم بر آتش نام بگذشت مرا و آم از سبک بگذشت

ایضا

در هر طریقی اگر چه با او گریست و نود هر گوشه عکس ای گریست
در هر ز غمت مرا خاری گریست معشوق تو نبی عشق تو کار گریست

ایضا

دلبر چه دلم بعشوه بر بود برشت عجبای مرا بغیره بغرود و برشت
پس دیر بدست آمد هم روشت آتش من اندر زد و چون دود برشت

ایضا

در کوی عفت نهار منزل دارم و از دست تو پای صبر میکل دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم دل نیست چه بر و صدم دل دارم

ایضا

بارد ز رخ تو که جای روی چو ماه از در شب جهان بنوم آگاه
بنور و چو چشم بد فرو بست این راه شبهای فراق تو مرا از در سیاه

ایضا

کرد در طلب صحبتی ای شمع طراز دوش آید که دبا بت از راه دراز
اشتب بر من بیانش تا با یک نماز چون آبله بر دست می باش باز

ای چرخ لغور از جنای تو نصیر
 وی بخت جوان نمان ازین عالم بر
 وی عزیز که تو ام است کز
 وی دست ایمن دست غم گسار

ایضا
 آن چهره که هر که وصف او بنیست
 بر چهره انساب و ده خند بخت
 ماه تو عید دیده ام در شن برو
 بر ماه تمام کس نه نو در بخت

ایضا
 ای شنب جز ز لایم من چغیری
 بر خیره کنون چند گتم تو کوری
 ای روز سپید وقت نامد کورا
 از بخت این شب کسی با زوری

ایضا
 چون روی مدارم که بخت کرم
 باری بس کوی تو بر میگردم
 در دیده کشم ز آرزوی رخ تو
 کردی که رگوی تو بر من سپرم

ایضا
 کرد در همه یک کوی بختی
 صد کوزه جفا در زشت خوبی بختی
 کوی که بر غم تو چنین تو ایدم کرد
 داری سدا آن که بر چه جای بختی

ایضا
 بر چرخ رسید از تو دم در دم
 بر دامن غم فشانده کرد دلم
 خون دلم از دیده میالود گتم
 در داک دولت فارغ این در دلم

ایضا
 خوشش خوشش جویدم تو در آیدم
 در پای فراق دوست ایام بگند
 اید دست برین آرز که دست مبار
 من سوخته دل را طبع خام آگند

ایضا
 اندوه تو چون دلم نشاندی آگاست
 از هر تو چون جهانرا بگذاشت
 کرم ز جانش بازنوانا بر د
 آفرزدش بازنوانا در دست
 دم

نارنجی کوی

ز انروی که در وصل آن شب
 در خواب شش بر آتشم زین آفتاب
 با دل همه روزم این سوالت
 کاغذ شب این روز بر چشم و خواب

ایضا
 بس شب که بر در زده ام و بخت
 بس روز طرب که دیدم از بخت
 رفتی و کنون روز شب این بکیم
 کای روز وصال یا رخوش با بخت

ایضا
 دی که در داغ بر خیاخ سفرم
 تا دست فراق که در زهر بر برم
 اوجی شد و جان لغوه می روزم
 آهسته ترک باز کنن بر انرم

ایضا
 چشم ز غمت بر عقیقی که بخت
 بر چهره هزار گل ز غمت شکفت
 برازی که دلم ز جان جدا داشت
 چشم بزبان اشک با غلغلی بخت
 ز کرا

ایضا
 دل سیر کردت ز جدا داری
 چشم آب کبروت جوشن داری
 این طاق که در دست ز جانت دارم
 با آنکه ز صد هزار دشمن تری

ایضا
 رفتم چنانچه هیچ آیم بر تو
 بر چشم تو خوار تر خاک در تو
 ما این همه روز شب بر آتش بنم
 زان هم که با دیده و بر سر تو

ایضا
 با آنکه دلم در غم هجرت گشت
 نشای نیم تو ام ز غم افزشت
 اندیشه گتم بر شب و کویم باب
 جواش چنین بود وصالش بخت

ایضا
 شد دم بتو که فلک خرب گتم
 آنچاز تو کمانت یقیم گتم

نظمش نمی پسندیدم

آنگون باری دستش در آستینش
گر چرخ سزاوار است بنم کند

ایضا

تا دست طبعش از غلظت خاک
از گرد زمانه دامنش دارد پاک

ایضا

زین شکل روزگار جل خواهد شد
زین بس من عشق می که ازین باغ

ایضا

و آدم با سید روزگاری بر باد
تا بوده روزگار خود روزی نشاد

ایضا

ای ماه تمام بر نیایی آخر
چون جان بطلانت در جهان کمال

ایضا

هرگز دلم از دمای تو فرو میباد
کرد وصل تو در مان دلم خواهد بود

ایضا

ای دل ز سر نهادم بر داز کین
خاک از سر این راز نهان با کین

ایضا

چون روی صیل بود با آب جهان
گفتم چه مقیم میت اسباب جهان

ایضا

دین صبر دست دل معشوق است
کوی بازم را پیش دل بنشانند

ایضا

دیدار تو در جهان جهانی در است
کرمان بشود در است اندک تو

ایضا

نام تو نویسم چون قلم بردارم
جز روی ترا نه چشم ای جان جهان

ایضا

پریش شب بهر تو سر آید آخر
دستی که ز جهان تو بر سر دارم

ایضا

سودای تو بدون شد کیست زدم
دست طلب تو باز در گوشت دادم

ایضا

ای دل چو بنمای جهان در مانم
خود را چه دم عشوه یقین میدانم

ایضا

از هر حلقه که رخت برداشتم
از تو خبر وصل میبادم هرگز

ایضا

ای دل گفتم که عشق چون روی نمود
دل گفتم مرا که هر جا با بر نمشود

لایم ازین

کوشش همیشه که عالم جوانست
پیدا است ز زهر خنده و مین که مرا

ایضاً

گردست غم تو دامن من گیرد
از دوستی تو بر سر گداخته دوی

ایضاً

دل هر چه زبده بود بسندیدار تو
گفتی که زبند دلت از من غم بجز

ایضاً

هر چه ز جفا که داری اندر من کش
من دست ز آستین بر من گزدم

ایضاً

با هر که ز بان چرخ داری کشاید
ز آن داد سخن همی بخواهم داد

ایضاً

در منش از کف وصل آن بستاند
اشتب من دهنه زار فریاد تو

ایضاً

هر روز بنوی ای بیت سلسله بوی
ماهی تو ماه را چنین باشد بوی

ایضاً

آندال که تو دیده نگارست هنوز
آن آتش دل ز کبر کز خفت مرا

الغناء

ایضاً

زلف تو دلم بر دو بیکان بر خطرم
باری دی از ز بر گلگه دروش کن

ایضاً

بکینه نهان از دل جفا صحت است
کام دلم آن بود که سر گشته شوم

ایضاً

چون چنگ خودم بگری از جوازی
آنها که جز ز بر کرد که با غم تو

ایضاً

پرو زشت ای خورده سپهر از تو هم
ز مرا که کنی بختی چون الماس

ایضاً

هم تو سخن جرح ز بر زمین راشاید
ناظن نهی که این داین راشاید

ایضاً

از چرخ که گاهی بر ادم نهناید
پرو زشته طغنا تکین دادم داد

ایضاً

کسری که جهان ز عدل او کوی زده
حاکم که ز کمان چو بکشاید کرده

ایضاً

هر که ز بختت تو فرسند بود
آفاق بر وجه من در زمین بند بود

دانه اگر به بندگی پزیرم زوری شب را به مال خداوند بود

ایضا

ای سایه آن ملک اوست قدیم تا چند ازین ملک چو کوزی بدو نیم
بگردید کن این کار که سلسله عظیم ملک است ز با بجز که الملك عظیم

ایضا

شکر از درگاه خسر دهنفت انبیم آن شاه مبارک قدم آن ذات کریم
از آتش نشت بر کمان شد چو چل در آب خط با حل آمد چو کلیم

ایضا

عمری بادست که ز بختک آید نوح راجی بگفت که ز خجل کرد در وح
شام به نهیهاست به صبح آینه صبح به روز ذات مناسن به صبح

ایضا

ای روز تو عید کاغذی بگوست افتاده بهار بهش نرم تو دوست
ز مینده تر از مجلس تو دست بهار برگردن عید بهج بر این نیست

ایضا

ای شاه ز قدرتی که در باز نیست تیر تو بنا دگ تقاضا نه چیست
در ز کوشاید اینچنین با بگست بجان دوم بر سر سوزا بگست

ایضا

لایق بجهان شاه جهانی باید زین جمله ای حلاست با به
زین طالبه اسن و آدمی بگست اینها به هر گنده شب با به

ایضا

شاه چو تو داد جهان ز اید یا بخشه چو تو شاه بهج بخشاید یا
ناشته چو تیغ از است پس زین یک ملک ستان ملکیش آید یا

ایضا

ایضا

شیر تو با خصم تو بجان کند تا ملک عراق چون خراسان کند
اسب تو ز آهنگن تو زون نمیاید نامش در خطبه جولان کند

ایضا

شاه و چشم آسمان بند یا خورشید بیاید تو بنشیند یا
آبنا که تو دامن گرم بفشاید از خاک بجز ستاره کس چند یا

ایضا

با قدر تو آب آسمان بکنید با خاک دست ستاره آنچه باد
کر کم کند از سر تو یک سوی ملک خورشید از دیو بی آد بکنید باد

ایضا

ای بهر کمر نهایی نیست ترا وی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزاران زاری کشتی در چنین فاعلی نیست ترا

ایضا

گر شتر در راه کس بکشد ای با کار کس ز شعوری دادی
آخربه چار خودم صدر جهان از ملک جهان یک صلا بفرشاید

ایضا

از خادنه که هر چه از تو گویم هست هر چند که بگست مرا بگست
گوشه شکسته بدست آورد دست نشیندستی که هر چه بگست زبست

ایضا

زلفت بر سناسن بر آرد رنگان هر جان دلی که داشت در زهر نشان
زانی پیش گوشت ز کوه توان نیست روزی دوسه در زیر کلاش بنشان

ایضا

کار تمام از دست دلم رفت زبون چاره دلم با تم جان نیست

بجز

اسم

کلیه می باشد از آنجا که
 قوی تر از دست می بود بر می ماند

جان دل ز جهان برید و دست بگرفت سازم هم این بود که در کار داشت
ایضا
 خوی تو زد دست چو دامن بفتاند تنگت که تا بر دهم نشانند
 کوی که اگر چنین بمانی چه کنی دل ماتم جان بداشت دیگر چه ماند
ایضا
 آنکس که هر کار جهان او در اند آنگزینش که زده نوشت خوانند
 با آنکه هر بلوک نام داشت نامردم اگر یکی نشانم داند
ایضا
 فی غیر بگو منته نشانند ما را فی عقل بکام دل رساند ما را
 چون وصل بپیش می براند ما را کوه در کزین بازماند ما را
ایضا
 ای دل چه شب جوانی در دست پاید از روی سپیده دم بر آنگذند نقاب
 پیدار شو! قی شب را در باب کای بس که کوی دنیا پیش بویاب
ایضا
 بو طالب بنده ای سپهرت طالب بر نهایش آفتاب را بیت نقاب
 او در روزمان یاد کاری نگذاشت بر روز تو که سر سیه علی بو طالب
ایضا
 هر چند که در حسن بود کل غالب باشد همه جزو کل جزو را طالب
 جزو بیت که کل جزو را مدد است بو طالب نموز علی بو طالب
ایضا
 هم طبع بود که گشت از آن سرور هم غربت از آن شراب چون این
 ایدل تو همان رشاد ان بر سر کار است و رای است هدایت بر سر
ایضا

دوید

بو طالب نموز آید که ده دل دست بادست دولت بگردان فتنه است
 هر زیور گان فدای برسد نه است حسن نام همسپری در کجوب است
ایضا
 محنت زد که کجور دست بدست در لغت و ناز و پیش می گشت
 کعش که کج بافتی کشت بی بو طالب نمودی برین دست گشت
ایضا
 با کل نعم سکونند در خاک محنت کل من آب که در آن گشت
 آرد مست توان گرفت با کج محنت بنمای که گشتین را نش محنت
ایضا
 دست کم که هر شفاعت پرست بر خود بود از آن بر روی دست
 بدست طع که گشتی عهد دست او زد که گشت غمت محنت
ایضا
 بو طالب نمو طالب منت منت زان در کشت کجف محنت منت
 در دست او بر دو جهان محنت منت جزوی رخسار است دان محنت منت
ایضا
 که بنده دور و ز غمت را بگدشت به شش عبادت تو بر آب نمانست
 تعبیر از آن کرد که چشمی که بدان مبار و چون نوی توان دید ما
ایضا
 آتش که دلم زلف چون شکر گشت عالم بخار ز کس مست گرفت
 پس دل که کون بخت بر پای آرد زین بیت که آن بخار بر دست گرفت
ایضا
 ایرد ز می حسن هم جور و محنت جزو بیت قیامت زهر و محنت
 اندیشه بجز که کج چون مست انباشت شد بخور کرد محنت

بانی

با بخل غنای بود چو دست
 درینک زبانی چنان بود دست
 کز قوت حکایتی کند خردت
 تا شخویش سیرت در زینت

ایضا
 ای صفت انان که خردت
 شش با و کجی بود سپهرت
 زنت چو بنام سید کشتی
 میان در آن ستر که کجرت

ایضا
 چون آتش سودای تو جز زود
 مسکین دل من امید بهو زدنت
 در جستن وصل تو بسی کوشیدم
 چون بخت بود کوشتم سوختنت

ایضا
 عشق که هر عمر بماند اینست
 در روی که زین جان بسازد اینست
 کاری که گشتن چاره نداند اینست
 در آن شب که بر درم نرسد اینست

ایضا
 شتابانند ای که ترا بگریزد
 که ملک چو تو خدا بگانی دیده است
 الا تو که بودست که صد بار جهان
 روزی گرفته است پیش خدایت

ایضا
 چون با من عشق تو دلم سازد
 چشم طلب خون دل آغاز کرد
 ز دست بخون زخمی که بدار
 بهر آن تو این مهم میان باز کرد

ایضا
 عالم جهان ز جو افلاک برنت
 بنیاد نظام عالم خاک برنت
 آن زهر زمانه را جو تریاک برنت
 در رفت سعادت جهان پاک برنت

ایضا
 نامادند قصد آل عمران کردت
 کس نیست که او حدیث مهال کردت
 احسان ز کس نوازش بود بگر
 که هیچک نشی روی جهان کردت

دلیلی

ایشان خست کفش که در اینست
 کشتی که از زهرت ارباب است
 سیمت ز کجی طلب ارباب زود
 سگت و اندک کفش که در اینست

ایضا
 بیار مرا زور و ستم در کزنت
 زار و دغان و لاله هم در کزنت
 از غم زخم چو سگت هم در کزنت
 تدم سپهر درم که دم در کزنت

ایضا
 با برضا زار دولت پیمان است
 نزدیک تو خردیست آن است
 خوشبختی که یک نیز مرا در خانه
 در سینه سپهر که یک است

ایضا
 دل گفت تم چو یار پی من است
 این صبر بهوسش آن است
 دل گفت نفس من که تیر است
 هم سخن این بوسه همان است

ایضا
 با پی که ز بند عالمی برود
 پا بود چون زمین دلم بر خردت
 ای تیغ سوزانم از این
 که ای هست سخن زنده است

ایضا
 مای که از هوای تو در کزنت
 رای که کار تو بر کزنت
 القصد منس چه نام شد و در
 در علم عشق به خست حاصل است

ایضا
 چه کبر بر ذرا و سب داوان است
 برد این دل که در خست است
 وصلی که چون دل در بست بود
 در دانه از درد دل بد است

ایضا
 کونی فر ملک رشک و افتاد است
 چون استر به لایق داد افتاد است
 در صدر روزناری که در خست است
 چون از پس رای عمر و داد افتاد است

بله باطل شده نیز ز باطل چونند چون طفل را گشت مکین آنچه

آزاد گردگان نادم عشق تو بخواند **ایضا** دل بست زبان نیست در این شفا
وان صبر که خادمت بران آسودگان آن نیز بقای عمر تو باد نماید

شد عجز مانده را جوادی نرسید **ایضا** در نامه از وصف و سواد نرسید
دستی که بدامن قناعت زده ایم در دراکه بدامن مرادی نرسید

چون نیست یقین که گشتن خواهد کرد **ایضا** پیشین غم نمانده نموانم خورد
فردا چه بنامم که چه خواهد بودن امروز چه دانم که چه می باید کرد

بوطالب نغمه آن جهان به مرد **ایضا** هرگز غم این جهان خوشخواره نکازد
هر طالب نغمه که بر روی آورد از نام پدر و امن حرصش پر کرد

این عکر که سر ما بر ملکیت نرسد **ایضا** چون بچهران همی بسنه ناید برد
در غمین چنین زندگی پیش از مرگ روزی بهتر از مرگ می باید برد

بس در کج چرخ و اختران بگذارند **ایضا** تا مردوشی چو بوالحسن باز آردند
کو حیدر نامشنی و کوحاتم طی تا ماتم مردی و مردی دارند

آن نو که ملک بابت از روی تو زد **ایضا** از هیچ ملک بدست نموان آورد
وان سایه که در زمان عدلت پر کشید خوششید بنور چه شتاب کرد

ایضا

ایضا

دی با تو شد مچنان بیکجا نیست **ایضا** کزین اثری نماند امر و بدست
از شرم غیرم از بر سرسی خردا کان داشت زنده هست گویند کجاست

ایضا

کرد در خور تو چه هم سببی نیست **ایضا** چون من بهتر گس اندر اهل نیست
عیبی نبود که کفک سیم نداد چنانکه ربا ز استدم سببی نیست

ایضا

سلطان کج جهان چو او از پیش نیست **ایضا** آن گیت کز ذرافت خوش نیست
در دولت ادعای امثال کوه صد بار جهان کجاست در پیش نیست

ایضا

پای تو که در روز ما حکم نیست **ایضا** در دست تو یک دردمان نیست
با اینده از غمت کزیم هم نیست دل پیغم دار که تو دل پیغم نیست

ایضا

عزای بگرم چو روز بدقی می چرخ **ایضا** بگرد زلفت راه دلجو بی چرخ
آورد بدست چو بر می چرخ داد باز بره کز غمت مرا کوی چرخ

ایضا

با کل گفتم ابر جراسیکرید **ایضا** ماتم زده نیست بر که ایگرید
کل گفتم اگر از این می باید گفتم بر عهد من و عهد شما سیکرید

ایضا

چون سایه او دیدم ز پیش روزی **ایضا** در صحبت او سایه او هر سندی
امر و چو آفتاب معلوم شد کوسایه برین کار نخواهد گشتند

ایضا

ای دل چکنی بغمه خود را هر سندی **ایضا** بی تو فردا گشت داین باری بند
بالمینه

درستی اگر برده خواهم بشاید
 می دیده رسیده دار چه دل کشاید
 پندار ز مادرانی چون تو کم زاید
 بخت تو نیم که سبب خوابم نماید

ایضا
 خاک قدم تو آج خورشید از زد
 بگرد ز غمت بجز جا بود ارز
 شکر ایزد را که از تو نویسدندم
 دین نویسدی هزار امید ارز

ایضا
 ای دل چو دل آیت بلا بخواهند
 بشد اگر در جنت بسی کرده اند
 این بار اگرش سوانقت خواهد کرد
 سن بزارم تو دایه دل داند

ایضا
 آرزو که سبزه خاک خدمت پیوسته
 بر خدمت تو خدمت دیگر نگزید
 امر و زچونک و در لقی خویش پیوسته
 ابرام بماند برد و امید برید

ایضا
 پیدا د تلک برده رازم بدید
 تبار جهان امیدم از جان برید
 ای دل بس ازین کناره برود
 کین کار کناره نیست بدید

ایضا
 در عرصه کلکی که کمی بنید برید
 تا چند بهتر کرد چو منی بگریزد
 خورشید فراغتم فرد می میرد
 بوطالب نگو گو که دستم برید

ایضا
 دست بسا چون بدیضا بنود
 از جود تو در جهان جهانی بنود
 کس چون تو سخی بنود نه خواهد بود
 کوتا فیه کوشنوز هی عالم جود

ایضا
 زلف تو بگشاید از پرون آمد
 آنکار چه داند که کجا انبام
 آرام داشتن دور در زریه نگاه
 باشد که ازین فتنه زود آرام

لادن

کردن چو نشت دست می بیند
 با خلق همان شیوه چرا نگزیند
 چون بنشیند باد صبا بر خیزد
 چون بر خیزی کردستم بنشیند

ایضا
 باران بجهان چشم چو گل کشاند
 هر یک دوسه روز رنگ و بوین داد
 چون راست که بر بهار دل سپارند
 از بار یکان یکان فردا افتادند

ایضا
 یکشب مرادون برخت می گزید
 وز آنک ز دیده خون دل می بارید
 یک قطره آن بر رخ زبات بکشد
 وان حال جان خوشی را نکشد پدید

ایضا
 یکدر فلک از امید من کشاید
 یک کار من از زمانه بر می نماید
 جان می کا هدم تو می افزاید
 از محنت من در کج در می نماید

ایضا
 خود عهد کسی کسین نکند ار
 کاند ز بد و نیک سبب باوشن دارد
 جان ز دنا دوی کرد آن که سنوز
 خاک در تو نشان رویم دارد

ایضا
 در بر جوی من وقت در دانی ناز کند
 دل بصحت من جان جهان ناز کند
 صبر از پدل هم شنیدی بود و نیک
 روزی دوسه از برای جان ناز کند

ایضا
 سی سال درخت نیک من بار آرد
 چرخ این سشتم بر روی تبار آرد
 زان روی پروم اینقدر کار آرد
 ناسشتم از دست بد پیر آرد

ایضا
 سلطان غمت بنده نواری کشند
 ناخواه هر تیر کشند می کشند
 وز دالی وصل تو نشانی یابد
 ناشخته عم دست درازی کشند

کلیها چو بیاض جلوه راساز کنند
در غنچه تخت هفت سازه کنند
چون دیده بدیدار کلت بار کنند
از شرم رخت زینین آغاز کنند

الغناء
آنرا که غت مصلحت آموز شود
کی در غم عهد و بند لودر شود
عیدی شمر در روز لودر شود
هر شب که بغایت برودر شود

الغناء
روزی که خرد سرنگ بکین ریزد
اندیشه چگونه رنگ شعر آید
نور از رخ آفتاب هم بگریزد
چون سایه اینداز جهان بر خیزد

الغناء
رای تو که صبح ملک روز بگیرد
در حادثه چون که قهر آید
تعبیل حقیق از فلک بگریزد
آرام طبعی از زمان بر خیزد

کریکته بدو صل تمام آواز آرد
یکسال در فتن فلک آغاز آرد
صدر روز ازین کمی گویم بدیم
کرد در فلک از آن شبی باز آرد

الغناء
عدلی تو چو سایه بر مالک بپوشد
کان ماند لبس که از گفت بگوشد
چون نوشی می که نوش با دست گوی
خورشید با ما مشتری می جوشد

الغناء
ندول بوصول تو نشانی دارد
نجان ز فراق تو امانی دارد
چاره تمام جهان دست بستو
واکنون بهتر از حیل جانی دارد

الغناء
نجان ز فراق تو امانی دارد
واکنون بهتر از حیل جانی دارد

با کجی غم از دلم برون می شود
از تلخی مهربان ز بون می نشود
با اینر خصه سخت جانی دارم
این دیده که از سرنگ خون می شود

الغناء
و صل تو که از سنگ برون می آید
در کوه کسبه خیال چون می آید
با هر چه گوید ازین رنگ زری
من میدانم که بوی خون می آید

الغناء
هم بر دست در فشانست ماند
هم بر لب تو کس قهر مانست ماند
هم بر لب تو کس قهر مانست ماند
هم بر لب تو کس قهر مانست ماند

الغناء
ای شاه زمین دور زمان بیومباد
مقصود جهانی در جهان بیومباد
آتش سعور را قرانی بیومباد
آسایش جان زنت جان بیومباد

الغناء
کر دست بر ای کام دشمن دارد
کر در گزین جفا فراوان نیست
یاخته دل و سوخته خرم دارد
آن منت غم که بر دل من دارد

الغناء
کر دست بر ای کام دشمن دارد
کر در گزین جفا فراوان نیست
یاخته دل و سوخته خرم دارد
آن منت غم که بر دل من دارد

الغناء
کر دست بر ای کام دشمن دارد
کر در گزین جفا فراوان نیست
یاخته دل و سوخته خرم دارد
آن منت غم که بر دل من دارد

الغناء
کر دست بر ای کام دشمن دارد
کر در گزین جفا فراوان نیست
یاخته دل و سوخته خرم دارد
آن منت غم که بر دل من دارد

الغناء
کر دست بر ای کام دشمن دارد
کر در گزین جفا فراوان نیست
یاخته دل و سوخته خرم دارد
آن منت غم که بر دل من دارد

روی تو بد بجهان میگرد
جز غمت بنظر زبان دل می بندد
زلف تو زره کوی آزاران میگرد
علت بشکر طوطی جان میگرد

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

تا طارم ز سپهر آراسته اند
از خار فرودده و ز گل کاشته اند
تا باغ جبار طبع بر آستانه
چنان گردن چو اخیس و کاشته اند

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

کل کینه بند همی که چو کمان شود
جز برای کل و شکفته در بنویسند
در پیش تو دست است بر شاخ شود
تا باد در پاره غنچه در شاخ شود

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

چشم تو در آینه چشم تو نمود
چشم خوش تو چشم مرا که چشم
چشم تو مندی گشت هم چشم تو زود
بس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

آخر غم غور از دم دور شود
شکر گش کردن چو در آید بکل
دین ماتم هر دوستان سوز شود
فرمان ده کیمی بنش او شود

ادوی

با پسری که ز کوی بوشن ارد
در پر من غنچه میخند گل
زبان بوی غنچه زار میوشن ارد
ارزش آوی کدر رنگ رویشن ارد

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

را دلو که آفتاب قنصلت تو
تا کرده بدوست ام رای کوی
که با یکند غم شب آری شود
از آب نجاسیت بر او آرد

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

در دست بخت و لم ز بخت این
دین طرد که با تو ز دغان می باز م
دین کار ز دست من بردست این
دست تو بخت دست بخت این

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

که ما به بکام انوری بود امروز
کویند بگر ما به همی دیو بود
کامنا هر ماه مشتری بود امروز
چونست بگر ما به پری بود امروز

بعضا
کلیه زخمی که در بدن است
و در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است
بعضا در آنجا که خون است

آن شد که سن از عشق تو نیشای دواز
جسم چو کبوتر جسد از جنگل باز
با دکل کردی و با پری را از
دستم نه چنان که چشم دیگر باز

کتابخانه ملی ایران

ای لب خنیدی دم آن شیخ طراز
ای عشق کهن نمانده تو کردیت

دی دیده حدیث کبری کردی آغاز
دی محنت ناکدشت آوردی باز

ای جان تو بر دهر و زمان بی پای
ای تن تو بیایم جهان بی باش

ساعت ساعت منتظر جان می باش
جان میکن ز خون بخور و خندان می باش

از خاک دست ساخته ام سوزش
بنمای با تو آن رخ سوزش خویش

داری ز جهان زباده از صبر خویش
تا کی ز بی شکم بدر ما بویی

برضه بیاد داده میش خویش
مال ما بزم آب تو آتش خویش

در باقی کن شکایت قصه خویش
بشین دگر طعام در اخص خویش

۳۳

ادب و تقاضای کمال در کمال



کتابخانه ملی ایران

ع. 4

